ماشاء الله لا قوة الا بالله
محامد حیدریہ

بسم الله الرحمن الرحیم

سر بسجود آوردن خامه بدایع نگار

در بارگاه حمد و ثنای حضرت آفریدگار

شگفتگی غنچه دهان و نغمه سنجی عندلیب زبان به نسیم دلگشا و نکهت روح افزای محامد
و مناقب گلشن آرائی است که گلگونه طرازی رشحات سحاب آرای سلاطین نامدار و
فرمانروایان نصفت کردار عذار شاهدان چمن نگارگیتی و جمال عروسان بوستان مملکت
برافروخته و بصواعق سیاست معدلت قرین این گروه حق پژوه که شناسندگان
صواب اندیش و فرو هشتان سعادت کیش اند خرمن جور و اعتساف و خاشاک
تعدی و انحراف از بسیط معموره عالم پاک بسوخت خامه الماس طرازان را مانند
ذوالفقار حیدری دو زبان بخشید تا ترانه اسعد ترکیبا تیغش بسرایند و لسان سخنگویان
کلمة الحق توقیع را قلم نمایند پیشگاه قصر منیع القدر ازل فرا بر ایوان شاه نشین مجال

هو بست و رواق با طمطراق این فیروزه طاق اتاقش منظر جمال او را قسمه

برافروزندهٔ این سبز خرگاه
پدید آرندهٔ خورشید و ماه

همه زو بسته پیشه نایاران
مکلل زو کلاه تاجداران

وجود ما سوی هستی ازو یافت
فلک رفعت زمین پستی ازو یافت

جمال او به بینش کی فتاده
تفکر رو بخیره اسپی نهاده

بهرگاه قدسیان اطباق خضراوی را مجال آن نباشد که متصدی محامد جلالت او شوند پس عنان او نام تمام مخبراوی را چه یارا که در فساحت شکوه صفات صمدیت سماتش خطوه زن گردند

را قسمه

زکنه او سخن آغاز کردن
بود ابواب حیرت باز کردن

کسی کز درک ذات او سخن کرد
سرشتش توی گریبان را وطن کرد

به کنهش کی رسد این عقل درویش
که آگه نیست از کیفیت خویش

خسی در تند سیل بحر ژرفی
ز ادراکش چه خواهد بست طرفی

صفیر انگیزی بلبل بوستان سرای کلک اعجاز رقم
در گلزار نعت حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

چو عجز زواهر نعوت بی انتها و درر غرر صفات لاتحصی زیب بند و افسر اقبال بی زوال مرتبه ایست که سلطان تختگاه رسالت ست و آفتاب آسمان نبوت قامت فیض اقامت

نخل شاداب بوستان کرم و نوباوهٔ رسالت سمات او نور چراغ امم مقرب بارگاه شرف
سماط قاب قوسین او ادنی عندلیب خجسته نوای ان هو الا وحی یوحی گل شگفته طبع
نزهت گاه الم نشرح لک صدرک مهر عالمتاب ذروهٔ ورفعنا لک ذکرک مخلع بخلعت
انت اکرم الاولین و الاخرین مشرف به تشریف و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

لراقمه

احمد مرسل شرف انس و جان — روح تن و قوت دل جسم و جان
مهر یقین شمع هدایت ضیا — فخر امم تاج سر انبیا
صبح نهان از علم محیط دلش — علم و عمل آمده آب و گلش
سینهٔ او مخزن اسرار کن — جبههٔ او مطلع انوار کن
کاخ وجود از پی او ساختند — طرح جهان بهر وی انداختند
فرش درش عرش برین آمده — رحمت [illegible] آمده
گر نگهش جانب اختر شود — طالعش از مهر منور شود

صلی الله و سلم علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الراشدین صلوات و سلاما دائمین دوام السموات و الارضین

لراقمه

هر که نه با آل نبی همره است — فی المثل ار خضر بود گمره است
روی نجات ار بسی نیستش — هیچ ثمر غیر بدی نیستش
غول بیابان ضلالت شود — غوطه خور بحر جهالت شود

ره نمبر د جانب صدق و ثواب ... تا نبود و محبت در رنج و عقاب
هر که با این قوم ز دل یار شد ... مخزن جهان قبله اعصار شد
پاک نهاد و آید و نیکو سرشت ... اوست که مشتاق وی آمد بهشت
کار رفت چون حساب و کتاب ... خاطرش آسوده بود از جواب
وارهد از کشمکش نیک و بد ... پیشتر از جمله به منزل رسد
هادی دین رهبر راهش شود ... مطلوب خدا البته و پناهش شود
زنده دل آن کس که چو اختر بد ام ... مدح گر آل بود والسلام

شگفانیدن گلهای فقرات بجانب باب
در گلشن بیان سبب تصنیف کتب

اما بعد راقم این نقش براعت شعار و ناظم این عقد نفاست آثار بنده اضعف و احقر محمد صادق اختر تجاوز الله عن اعماله و احسن الیه فی جمیع احواله بحق محمد و آله بر خاطر خطیر گرامی نقادان روشن ضمیر و دقیقه رسان دانش تخمیر واضح و لایح میسازد که چون انموذج صبح نو آگین نوروز طرب و انبساط یعنی نوید مسارکی جاوید بلند پایگی یافتن سریر عرش نظیر سلطنت و خلافت بجلوس میمنت مانوس قبله خدا آگاهان عالم کعبه صمد پرستان حقی آگاه خدایگان سلاطین دوران خداوندگار خواقین زمان مهر فروزنده جهان مکرمت نیر تابنده آسمان مرحمت در عدل و داد حق پرست و عادل در بزم و رزم سیر آبا دست و همگی دل شجاع زمان و صفدر دوران الشان عین و عین الشان المنصور فی المعارک والمغازات

حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

لراقمه

زهی شاه خورشید جاه گردون خیام — بعلم و عمل مقتدای انام
بدرگاه او قیصر و جمشید سپاه — نیابد بار چون افلاک راه
شده جمع از لطف ایزد بهم — همه عدل و لطف و سخا و کرم
کرم یک گل از باغ احسان اوست — عطا یک نم از ابر نیسان اوست

که بیاری خاطر مستمندان سر آبیار آرزو و امید را الشمر ریاحین نوبر گردانید و ستم کشیدگان
حرمان اندوه و آلام را عقده متقدم از روی بخت هزاران میمنت و کامرانی در پرده گوش
رسانید بهار طراوت آئین نشاط نو و سبزه گاه چمن زار آفاق را مایه سبز بختیهای جاوید
ارزانی فرمود و مشاطه روزگار رنگ گونه پیرایی بهجت و انبساط بر جلوه جمال خیابان
گلشن گیتی افزود و صدای نقاره جشن و غلغل کوس شادی طنطنه شوکت جمشیدی و آوازه
حشمت کیقبادی بمسامع ساکنان افلاک رسانید و آهنگ تحیت و نوای تهنیت از حلق
قدسیان برین و از زمره انسیان بچرخ برین رسید نخل مراتب و مناصب از فیض بهار
تربیت بادشاهی نشو و نمای تازه گرفت و نهال آمال و امانی بقطره افشانی سحاب مراحم
خسروانی سر سبز سیراب بی اندازه پذیرفت

منظوم

ریاض ملک را دیگر بهار دلکشا آمد	بتفریق خلق عالم سایهٔ بال هما آمد
ز نور طالع شاه زمین گیتی منور شد	دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

این گلچین بهارستان بندگی که بصدق طویت و صفای عقیدت خود را از بندگان آستان
کرامت نشان حضرت خداوند زمین و زمان خسرو جم شوکت فریدون شان میداند
مستطلع المعی تجلیات خورشید این بشارت فرخنده اشارت کوکب تمنای دیرین را باوج
سعادت و اقبال خود صعود گرا یافته چه قدر گلهای مسرت که در جیب جان و چه مقدار نقود
نزهت که در آستین دل ریخته نیافت و از فرط نشاط و جوش انبساط سر از قدم نشناخته
و در طریق مطلب سر ارادت را قدم ساخته بعزم طواف کعبهٔ مقصود که عبارت از درگاه
فیض آمود آن سلطان مفیض الکرم والجود باشد با قافلهٔ هزاران آرزو و نیاز و بدرقهٔ صد
هزار تمنای با عقیدت اتباع از [illegible] گسسته دید

نظم

نشسته بودم ز بحر بیکران افتاده دور	طالع و اقبال من شد سوی دریا رهنمون

چون فلک یار و بخت بیدار و طالع مددگار بود در اندک مدت پس از طی مراحل و منازل
بدار السلطنت لکهنو رسیده شهری دید که در وسعت و دلکشائی چون جهانیست در جهان
و عمارتش برفعت و بزرگی مانند آسمانیست بجا است اگر این شهر دلپذیر جنت نظیر را شهریست گویم
سزاوار است زیرا که دار الخلافت شهریست عالی و قدامت پیشش معمورهٔ ربع مسکون را ویرانه
پیش گفتن نشاید و در مقابل وسعتش فضای عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفاهان اگر از خاک قدم

از خود و بیگانه چرا چنین در وقت تعجب می‌نمودی و خود را دیگر در حیرت می‌دیدی بیا که ترا در خدمت شهریار
جهانگیر عالی و فایده فرمای فضاهای این دیار فرخندگی آثار برسیم تا بدانی که چنانچه قیام قالب انفس بی
هیچ و روان است بقای این شهر ارم سواد هم آنچنان والبته بذات اقدس بابرکات آن ملاذ خواقین زمان
و ملجأ سلاطین دوران است خاک قدم فیض توامانش غازه رخسار این سرزمین و انعام عام و جمهور انام را
باعث غرور و فخر و تمکین بدریافت این نوید [illegible] امید چنگ پاس بخت خود در [illegible] دست [illegible] طالع آن [illegible] گفتم

لراقمه

کامی طالع و بخت جانفزای اختر	ور عقده غم گره گشا سی اختر
یا من بکند به عهده خویش وفا	ای مشفق و یار با وفا سی اختر
زود هم ببینید در حضور آن شاه	کو هست به ملک شنای اختر
آن شاه که [illegible] نشان	پر نور چنین خانه‌ها سی اختر
آن شه که سرای روشنش هست مدام	این روشنی مهر و ضیا سی اختر

مخلاصه چون بر همبری بخت و طالع بمظهر بخت و جلال و مخطر جمال فدوی الامال گذارم افتاد از تطفله
محتشم شهر و انبوهی زنده دلان گروه پیکر و هجوم باد پایان مرصع اطلس گذرانیدند و از دحام صحرای
محشر را سهل و ناچیز پنداشتم و لوای حیرت در ساحت سینه برافراشتم و هرگاه از آن عرصه [illegible]
گذشته به درگاه فلک اشتباه رسیدم به سجده آن عتبه فلک رتبه جبین را از نشان [illegible] ناصیه [illegible] شعاع مهر انور گردانیدم

لراقمه

یک اختری که بوسه برین آستان دهد	گردش فلک به چه [illegible] حشمت نشان دهد

چون پیا از صحو و لقبایم باز آمدم دولت و اقبال باستقبالم شتافتند و خشف و اجلال تهنیتم گفتند سبحانه
این جمال سروش در گوشتم گفت و خرد انگشت بر دندانم زد که قدم بپیش گذار و با نیها بلطف ستوده که
کمینه مجاوران این آستان و کمترین ملازمان این خانند بالجمله تا بقصر عرش اشتباه شاه نشین سپهر نشان
هر ساعت بمیدانی و ایوانی و هر دم به بروزه و هر لحظه بمقامی تازه عبوری افتاد و در هر جا
شهنشان جلادت کیش و آیین جگران شجاعت اندیش و جوانان آرش تیر و رستم کمان و پهلوانان
گودرز گرز و قارن توان با لباس هیبت و عبوس مشغول بحراست و پاس و هر یکی از انها چون دولت سلیمان
سپهر توان بیدار و مانند بخت شهریار بقضا فرمان مشتابه و بعد از طی آن مواقف و مواضع چون بحریم قصر
خاص شرف اختصاص در آمدم دیدم که فرخنده ایوانی فرح بخش و دلکش و مبارک منزلی نشاط انگیز و
غم از دل ربا مانند مهر درخشان از مطلع شوکت و شان در پیش نظر جلوه آراست چون شوق نظاره آن
مقامات دلفریب و قصرهای پر زینت و زیب گریبان کش خاطر بود و عالم بیاختیاری تاب آوا یا دیده
بر زمین دوختن نیاورده مردم نگاه را بمیدان بسیار سیر التسیر نمودم اما بهر جانب که او تماشا شکیبا ایمه لمعان
تجلی جمال آن قصور عرش مثال جور تمثال بخشیدک و لفریبی و نقش را بسوی خود میکشید حبذا آنکه فرخنده بنا
که فروغ و صفای سقف و جدارش غازه شکسته رنگی بر رخساره یوسف طلعتان مالیده و رنگ آمیزی
در و دیوارش بهار گلزار مینو و جنان را دست حیرت ستون زنخ گردانیده نشیمنهای دلربایش ابروی
سپهر برین خورنق را بر خاک مذلت ریخته و اساس بلندش بالای نخبار غیرت و انفعال از ساحت سینه ستون
برانگیخته لمعان شمسه های مطلع الانوارش تجلی صبح خورشید خاوری را بروز شام تیره بختی نشانده و
فروغ نقش و نگارش ارژنگ مانی را از خجلت در پرده خفا متواری گردانیده

از راقمه

شد از عکس سایه بخشش چو دریا پیش ... بگردش جان شده صد جای خورشید
خوشی در دامنش چون نکهت گل ... فرح پیرامنش چون نشئه مل
ز بس رفعت فلک در ته پا بستش ... ز بس نزهت جنان در بند دامنش
سپهر افتاده چتر پایه او ... طرب افتاده جان بر سایه او
اساسش پایه بخشش هیچ گردون ... در استحکام همچون عشق مجنون
روان انجا چو گل در کار رفته ... بجای خشت دل در کار رفته

و همین دیبا راین ابنای رفیع چمن ها و بغایت خوبی و لطافت آراسته و گلستانها در کمال نزهت و طراوت پیراسته ساحت زمینها از سبزه نوخیز فرش مخمل سبز گسترانیده و طبع نباتات از شگوفه و ریاحین قطعات چمن را رشک نگارخانه چین گردانیده

از راقمه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته ... بسان کهکشان نهرها بهر جانب روان گشته
زمین از لاله و نسرین بنوعی یافته تزئین ... که گلزار جنان از دیدن رویش نهان گشته
پی نظاره روی نکوی خسرو عالم ... هزاران دیده نخل گل از گلها عیان گشته

لاله و گل از هوای دلگشا آتش شگفتگی در گریبان و سوسن و صد برگ باستاده روی ثناخوان جانفزا التمس بصد زبان نرگس مانند چشم خوش نگاهان دلفریبی را آماده و سنبل برنگ زلف شیرین مویان دام صد فتنه گشاده

از راقمه

چو آنم که تیغ آزمائی کند ‏ ز سر تن، تن از جان جدائی کند

به بازو گرانسنگ کین گرز را ‏ کند خاک ره کوه البرز را

ز عهدش جهان عشرت آباد شد ‏ خیال غم و محنت از یاد شد

چو شد اختر طالعم ارجمند ‏ شدم ز آستان بوسیش سربلند

سر رایت او فلک سای باد ‏ بدرگاه او بخت را جای باد

بود گلشن دولتش بی‌خزان ‏ بهار نشاطش بود جاودان

سرفراز و ممتاز و مشرف و سرفراز گردیدم چون از مخلع شدن بخلعت فاخر و تشریف پادشاه مسرور و مباهات باوج فلک الافلاک رسانیدم بخت پیرم بجوانی رسید سبزه خرمی بطرف گلستانم دمید گلزار عیشم آب جوی مراد دید نهال طبیعتم از بار نشاط برخوردار گردید

راقمه

همای سایه گستر بر سرم شد ‏ قبای تهنیت زیبنده در برم شد

ببین بخششش آن ظل معبود ‏ چو مهرم بخت و طالع گشت مسعود

فکندم ابر رحمت سایه بر سر ‏ ز چرخ هفتم شد پایه برتر

به لطف بی‌نهایت بنده ام کرد ‏ باحسان و کرم شرمنده ام کرد

کجا من شکر این نعمت توانم ‏ که در و الکن شکرش بیانم

خدایا این خدیو سایه گستر ‏ که نام نامی او هست حیدر

بدارش در جهان تا باشد این نام ‏ بحق احمد فرخنده فرجام

اما از انجا که درین ایام سعی عبث و کهن طریقی که بارگاه مردم با استلام عتبه فلک مرتبه پادشاهان مشرف به زلیف
ادراک و افتخار جاوید می شوند عواضیه وره و روی در حضور مطلع انوار شان به رسم هدیه و ارمغان پیشکش
می نمایند پیشکش این قلیل البضاعت عدیم الاستطاعت تحفه که در خور انتخاب چنین پادشاه عظیم القدر
حمید الاوصاف باشد نبود الا گهرهای سخن که در شهرستان عالم امکان بمیزان دانش صیرفیان بازار معانی
و ترازوی فرهنگ نقادان عیار سنجی نکته دانی هیچ متاعی گران بهاتر از آن نیست خواستم که آن را بغواصی
فکر دریا از بحر طبع نکته زا برآورده در سلک مدح و مناقب حضرت جهانبانی خلیفة الرحمن فی منسلک گردانم
و برسم تحفه لطیفه از نظر فیض منظر آن رحمت بخش افسر و اورنگ عقده کشای دانش و فرهنگ بگذرانم چون
این خبر بگوش حق نیوش پادشاه قدر بخش و قدردان قیمت شناس گوهر هنرمندان رسید خوشوقت شده
بمقتضای کمال قدرشناسی و بنده پروری شاید این آرزو را پیش از آن که بگرد هستی نشاط
طبیعت آرایش تمام یابد بمحامد حمیده نامه و ثنا مسرور گردانید

لراقمه

چو نامش بر زبان سته گذر کرد | مشرف بر طالع اختر نظر کرد
دلم گردید همچون ذره روشن | که خورشیدی نظر انداخت بر من
بخود بالیدم از اندازه بیرون | نمی گنجم کنون در جوف گردون
چو در راه طریق تختیاری | بهر کس وا نیاید حق گزاری
پی مدحش مرا طبع گهر سنج | بخشید از در سینه دو صد گنج
رهین گشتم بلطف حق درین کار | چو نیسان ابر کلکم شد گهربار

شدم در بوستان طبع شادان | گشیدم صد گل مضمون بدامان
بیفشاندم ز نوک خامه عنبر | مشام دهر را کردم معطر
سحاب خامه ام چون شد درافشان | جهان را گشت پر در جیب و دامان

الحق گوهر آبدار سخن اگرانه درج دهان مداح ستوده فن سر بر آورد ممدوح را تا نفخ صور بیکتا سیمی و فرخنده فرجامی مشهور دارد و اسکندر ذو القرنین که در تمنای آب حیوان خاک ظلمات آباد گیتی را بپای سعی پیمود چون نصیبش نبود باد بدست بماند و شیخ نظامی گنجوی که بعد مرور دهور قطره از آب زندگانی سخن در کام جانش ریخت عمرش با عمر خضر در آمیخت که تا قیامت نشئه حیات او نیرو بازو خواهد داد و دیوانش خواهند گشت

لراقمه

زین کتاب خویش که دلها سوی او مایل بود | شاه ما را هم حیات جاودان حاصل بود

امید واثق در جای صادق از لطف و کرم شاه سخن سنج و سخندان آنست که این هدیه محقر و عرافه مختصر را مانند تحفه مور ضعیف که در نظر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام شرف قبول یافته بود بقبول طبع ارجمند و پسند خاطر دشوار پسند خود فرماید و در صله آن قدر و مرتبه این بیمقدار را بیفزاید و نظری که ابر باران بر خاک تشنگان و مهر درخشان بر سنگ بدخشان اندازد شامل احوال من مسکین نماید

لراقمه

بفیض بخت با توئی آن شاه که این کشور شد | گشته آباد ز فیض تو بصد زیبائی
شاد از بزم و نشو آن قدر که جشن مان ملک | یافت از سرمه خاک در تو بینائی
حسب حالم دو سه بیت است که کردم تضمین | بشنو ای شاه سخن از ره کرم فرمائی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر از فلک مینایی
در من این هر سه صفت هست ولی می باید — تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

اللهم ابد ظلال مراحمه علی مفارق المؤمنین و حلله کمال ابکاره علی طبقات المسلمین ما دام ایام دولته دوام السموات و الارضین بمحمد و آله الاطهار آمین

غازه طرازی رخساره شاهد سخن سپاس یاتی مدیح جهان صدر بلند قدری که مرات جمال
جمیل اش خورشید آسمان پارونق است و لجه سینه بیکینه اش دریای جود و عطا را زورق -

بر ضمایر مرآت نظایر والا کبران روشن ضمیر قیاس و بر دانشوران خرد اقتباس مخفی و محتجب نماند که سر ایالت جهانداری و اریکه خلافت و کامکاری شایسته ذات ملکی ملکات والا گوهری تواند بود که نخستین آثار کرامت و افضال از وجنه حال و ناصیه احوال او مراتب ظهور پذیرد چه از کتب حکمای هر ملل و ادیان ظاهر و باهر است که صفات بطون انسانی از اعضای ظاهره و اشکال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را ببینند قیاس توانند کرد که خوی نیک دارد یا بد و کدام منصب را می سزد چنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک علام تعالی شانه آیت تعرفهم بسیماهم اشارت بدین مقال است و نیز اخلاق حمیده و عادات پسندیده شکار صید حق پذیری باشد تا کشور دلهای اقاصی و ادانی بی تیغ و زر مسخر گردد آری حکما گفته اند که وجه طبائی که بر بنیاد ما فیها سرشت خود دارند به ... کنند اخلاق مقید شوند چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه می فرماید

منظوم

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

سپهر خرم و بی‌غیظ و بیداد دل کسجیه رضیه برگزیدگان حضرت ذو الجلال سبب آیین خود بسازد و درگاه
عالم پروری و معدلت گستری با مخلوق از اعالیه و اراذل و اواسط و ادانی کرده و بدایع خلاق علی الاطلاق اند
منحوی سلوک تعدل از پیشینیان دیر دگر جمله سروران عدل و احسان او مرجع الخلائق و مجمع الامال بوده مسرور
و شادکام و مسرور و مامون و فارغ از الام باشند منت خدای را که این همه صفات پسندیده و خصائل برگزیده
با فضائل مستحسنه موفور و دیگر مثل ذکا و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعقل و انتظام مهمات و ثبات
نفس و علو همت و حلم و سکون و رفق و حیا و عفو و وقار و شهامت و حمیت و صداقت و شفقت و امثال
آن جبلی و فطری حضرت خسرو نامدار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین نامدار تخت نشان خواقین عالی مقدار
ستوده ذات ستوده صفات سرمایه افتخار روزگار به بزرگی صفات پیرایه لیل و نهار ماه تابان از سپهر و دانش جبینه افروز
مهر درخشان از خاکبوس درگاه عالم پناهش نور اندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان روایی
اوج گزین آسمان کشورستانی و جهانگشایی پیشه دارکان تلطف و تکرم سوسن بنیان تعطف و ترحم گوهر
اکلیل برتری پایه بلند و گوهر پاک گوهری مطلع انوار دانش و آگاهی بهین مرآت تجلیات نامتناهی ظل اله آیت
دولت و اقبال تفسیر آیت جاه و جلال منوچهر فر و قباد روش کاوس حشمت و کیخسرو بینش قطب وقار کوه
تمکین آسمان طرز و خورشید آیین پیل زور و ولی آزار شیردل و دشمن شکار برجیس دانش و بهرام صولت
ناهید عشرت و عطارد فطنت قدر نیزه و قضا تیر گردون گرز و برق شمشیر پیر کوی و هلال چوگان خورشید
مرکب و آسمان میدان مایه مروت و عین حیا تخم عزم و جزم و فرس کامیاب الثقلین ملاذ البریة فی الخافقین
محیی مراسم العدل و الاحسان قامع آثار الظلم و الطغیان الذی اورق اغصان امانی الوافدین الی بابه
و اخضرت ریاض الاملین بفیض سحایب منه السلطنت و الخلافت و الدنیا و الدین المؤید بالنصر فی المعارک

والمجاهدین حضرت سیدنا و مولانا ابوالمظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی است

لراقمه

آن کس که در زمانه شد از وظیفه خویش — شکرانه واجب است که در روزگار ماست

لراقمه

شاهی که زمانه تابع رای وی است — سرهای سران فتاده در پای وی است
بر اوج سپهر نور ماه و خورشید — از قبه چتر آسمان سای وی است

لراقمه

مژده که دیگر رسید کوکبه نوبهار — سبزه به بستان فکند فرش زمرد نگار
یافت ز فراش باد صحن چمن رفت و رو — ابر چو سقا بر او ریخت گهرین قطره بار
تکیه بکرسی زده نسترن از ولسبر هیه — غنچه گل پرسش کرده زر خود نثار
عرعر و شمشاد را کرده صبا پای کوب — آمده و سنگ زنان جنبش برگ چنار
هر ورسیمی کز عفران ریخت ز گلبن نمود — فیض بهاری بجاستش برگ دگر آشکار
از نفس عیسی باد بهار سینه شدند — مرده دلان چمن زنده بفصل بهار
جمله گلگزار ها سبزه و دلدار ها — سرخوش جام شراب مست ز باب و ستار
خرمن آزرده دل کز ستم آسمان — دست و دل افسرده ام از همه کار و بار
بی سببی نیستم دل زده از باغ و راغ — زانکه نموده زکین این فلک نابکار
از قطرات سرشک وز اثر داغ دل — دامن من گلستان سینه من لاله زار

دست کشاکش کجا کشیده‌ام از سر فلک ... ساندم اگر گوشه‌ای ایچو کمان اختیار
چند من منقبض از ستم و جور چرخ ... تا کم و رنجیم سر تنگ از ذره اندر کنار
به که روم بر در دولت شاه زمین ... تا کنم از دست او با جگر پر شرار
شکوه بآن شاه دین صاحب تاج و نگین ... کز اثر عدل اوست ارض و سما برقرار

مطلع ثانی

خسرو دین‌الاحباب سرور عالی‌تبار ... خسرو مالک رقاب پادشه نامدار
آنکه اگر صبر او بلید شود با نسیم ... چون گذرد بر چمن گل دمد از نوک خار
پشت ضعیفان غالب گشته ز عدلش بهیچ ... شب پره خورشید را تنگ کشد در کنار
بره تواند چشید شیر ز پستان گرگ ... مور تواند کشید نشتر دندان مار
چون کف خود در کرم همچو صدف وا کند ... دامن سائل شود پر گهر آبدار
تا خرد شیخ هند را مطلع حکمت شود ... خطه یونان زمین آب شده شرمسار
باز سرش گر کشد لنگر تمکین او ... ارض نماید مدام مثل سما بیقرار

قطعه

گرم عنان چون کند اشهب گلرنگ را ... در صف میدان جنگ آن شه دشمن شکار
هیبت را کم کند و ز سم مرکب شود ... پنجه خور رعشه دار و دیده مه پر غبار

قطعه

ز آتش غیرت چو او گرم شود چون سپند ... سوی بلندی ز شیب جست کند چون شرار

تا همچو شعاع بصر و تیغ زبینی تا بسم ‏ ‏ ‏ ‏ جای دهد اوج فلک ساخته قطاره وار

از افق طبع من نیست عجب گر شود ‏ ‏ ‏ ‏ مطلع دیگر نو باز چو مهر آشکار

مطلع سیوم

ای ز تو قاسم به هم گردش لیل و نهار ‏ ‏ ‏ ‏ وی ز رجالت غنیان قدرت پروردگار

همچو توی آشکار گشته بدوران او ‏ ‏ ‏ ‏ تا ز تو هر کس کند نی شنود از روزگار

عکس جمال ترا گر نه امیدش بود ‏ ‏ ‏ ‏ سوی عدم ره برد آئینه سحاب وار

تیغ تو چون شد علم در صف نادر وگاه ‏ ‏ ‏ ‏ سوی تن دشمنان گشت پدید تیار

بحر محیط از صدف آمده کاسه بکف ‏ ‏ ‏ ‏ دست تو هنگام جود تا شده گوهر نثار

از رخ تو شد سپهر مه بر اوج فلک ‏ ‏ ‏ ‏ مستفعل اندر کرم از کف ابر بهار

مفردات اختر چو سان سبح تو ساز و رقم ‏ ‏ ‏ ‏ حیرت اوصاف تو برده ز کف اختیار

معترف عجز خویش در ره وصف تو شد ‏ ‏ ‏ ‏ هم خرد و نکته را هم خلل و پی نثار

عقل درین آستان سیلی حسرت نصیب ‏ ‏ ‏ ‏ فکرت ازین داستان آمده لب بسته وار

هرزه درایی چو نیست شیوه اهل ادب ‏ ‏ ‏ ‏ طول سخن را نمود زان بدعا اختصار

تا به شبستان چرخ مشعل مه را بود ‏ ‏ ‏ ‏ از اثر لطف حق نور و ضیا بر قرار

شب بهواخواه تو باد منور چو روز ‏ ‏ ‏ ‏ روز بر اعدای تو همچو شب تیره تار

شکفتگی گلبن فصاحت بترشح ابر سطر خامه مدحت نگار شیران سلطنت
و شادابی چمن زار بلاغت بقطره افشانی سحاب مرقلم اوصاف نویس

مدبران خلافت گستر و سروران مهام فرخنده تدبیر و دستور
عطارد تدبیر پادشاه دین پناه ماست که بیمن تربیت آن عالیجناب خلافت
مآب و بفضائل و کمالات نفسانیه سر آمد کاملان روزگار است و بانتظام
و انتساق مهمات سلطانی پیشوای مدبران دهور و اعصار

چه ضمیر منیر غواصان دریای معانی و ملتقطان لآلی ابدار نکته دانی محقق و محتجب مباد که مدبر و مشیر درین
مقام عبارت از وزیر با تدبیر است و چنانچه قالب انسانی باعضا و جوارح صاحب احتیاج است سلطنت و خلافت
بنفس ذات وزیران صائب رای و دستوران عقده کشای خردمند محتاج اکنون باید دانست که لغویان
درین اختلاف دارند که لفظ وزیر از کدام چیز مشتق است اما بهترین اقوال این است که اشتقاق آن از
لفظ وزارت است و وزارت بمعنی اعانت آمده از برای آنکه وزیر معین پادشاه میباشد بهر امری که او
قصد و عزیمت میکند بالجمله خلعت وزارت بر قامت آن کس زیبنده میتواند بود که در ذات وی جامعیت
یافته شود از اصل و فضل و رای ثاقب و تدبیر صائب و حفظ اسرار و عدل و انصاف و علم طریق سیاست
و مروت و مدارج شفقت و امثال آن و هرگاه ویرا امری و مهمی پیش آید باید که جزع و ناشکیبائی بر
طاری نشود و حرکات نامنتظم از او صادر نگردد که گفته اند

منظوم

بحر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد — عاقل به آب تر نکند رخت عقل خویش

و مشیران ملوک کامکار و وزیران سلاطین عالیمقدار که در زمان سابق رایت درایت بر افراخته اند
و بانتظام امور دولت و سرانجام مهام مملکت پرداخته بیرون از قید شمار و افزون از حد و اندازه انحصار اند

گنجایش ذکر همه یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال از ین حیثیت راقم حروف که راه اختصار نموده
و سلوک طریق اقتصار اختیار نموده اشخاص چندی را از ین گروه که دانش پژوه و بحلیه فضل و کمال و هنر
سعی آراستگی داشته اند درین کتاب ذکر نموده تا فضائل و کمالات مشیر فرخنده تدبیر پادشاه دین پناه ما خلد الله
ملکه و سلطنته که بعد ذکر اینها در قوم خامه صداقت رقم خواهد گردید بر جویندگان کتب آثار پادشاهان کامکار و مشغوفان
استفسار مآثر مشیران خجسته کردار کالشمس فی نصف النهار واضح و لائح گردد

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر متوکل عباسی بود روزی از اعمال سلطانی فارغ شده بملاهی مشغول بود و متوکل بدریافت
این معنی وی را عتاب نمود او بموقف عرض رسانید که رای سلطان متقاسمات مهمات و نیابتیه نمی شود الا باستجلاب
چیزی از سرور آری در انتظام و اتساق مهمات عظیمه که عقل را تره و عظیم لاحق می شود اگر ساعتی پاره آسایش
نجویند و دماغ تفریح طبع ننهند شک نیست که در جمعیت حواس تفرقه و پریشانی راه یافته استصلاح امور دشوار افتد

عیسی ابن فرخ شاه

که وزیر معتمد عباسی بود و از کلام اوست که قلم بدبا تند نسبت به پسر عاق یعنی و پیری که از قلمش همه بدی
آید و نیکوئی نزاید مانا به پسر عاق هست که نصیبه از سعادت نزاید

صاعد ابن مخلد

که وزیر معتمد عباسی بود و از مقالات اوست منع جمیل بهتر از وعده طویل یعنی امیدواران
را که بجواب معقول عذر بخواهند بهتر از آنست که به لطائف و مواعید بدارند

ابو الحسن

که وزیر مقتدر عباسی بود از اقوال اوست نمی‌خواهم عهده وزارت را الا برای این که دوستان را نفع بخشم و دشمنان را قمع کنم

ابو اسحاق

که وزیر سلطان ابو علی بود از کلام اوست که اصاغر را واجب است که در سه موضع مقدم شوند بر اکابر یکی آنکه هرگاه در شب اتفاق رفتن شود دوم وقتی که از سیل آب گذر در پیش آید سیوم در زمانی که محاربه رو نماید

صاحب ابن عباد

که وزیر فخر الدوله بود از کلمات اوست ابلغ الکلام ما سبق معناه لفظه و ایضا من کلامه الآمال ممدودة والانفاس معدودة

ابو الفضل محمد ابن عمید

که وزیر رکن الدوله بوده و بی سر آمد صدر نشینان محفل سخندانی است و پیشوای انجمن آرایان ایوان نکته رانی در رقم حروف از رسائل آن قدوه ارباب فضائل فیضهما نثبته و این رقعه از رقعات براعت آیات است که در صحبت یکی از دوستان خود نوشته

رقعه

نحن یا سیدی فی مجلس انس غنی الا عنک شاکر الا منک قد تفتحت فیه عیون النرجس و توردت خدود البنفسج و فاحت مجامر الاترج و تفتقت فارات النارنج و نطقت السنة العیدان و قام خطیب الاوتار و هبت ریاح الاقداح و نفقت سوق الانس و قام منادی الطرب و طلعت کواکب الندمان فبحیاتی الا ما تحصل منک فی جنة الخلد و تتصل الواسطة بالعقد انتهی

ترجمه این رقعه چنین است

ما ای آقای ما در محفل النعیم که بی نیاز است از هر چیز مگر از تو شاکر است و بر همه چیز الا از تو و مجمع محفل است که وا شده

وبر روی چشمهای نرگس دستخوش شده رخسارهای شقایق و دمیده است بوی خوش مجمرهای ترنج پریشان
شده هیئت نافه‌های نارنج و گویا شده است زبان‌های رباب غنچه یا هست خطیب تارهای سرو و دو زبان
باد خوشی یا در رواج یافته است بازارهای انس در برپا هست منادی سرور و طلوع کرده اند ستاره‌های همنشینان
نیست تیر اقسم حیات خود و میدهم به هیچ کار نمی لیکن حاضر شوی بالسبب تو و در آییم در نعت همیشگی و پیوند باید جوهر بیانیه با جمال

حکایت

آورده اند که روزی از روزها مهدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چند بهم بسته در گوشه نهاده است بطبق
فضل بن یحیی برمکی که وزیر او بود متوجه شده پرسید که این چه چیز است گفت عروق الرماح مهدی کلام او را بسیار
پسندیده و بر جودت طبع وی آفرینها گفت و تفصیل این کلام برین منوال است که مهدی کنیزی داشت خیزران
نام که هارون رشید از وی متولد شده و چوب نیزه را نیز در زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر حد ادب السیاح
عروق الرماح گفت تا لفظ خیزران مکروه طبع سلطانی نیاید

فایده

مهدی بالله سیوم خلیفه است از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی حکیم مقنع خروج کرد و جهانیان را عجز و خوارق
وا در ساحر علم شعبده و دستگاهی بود که هر شب از چاه نخشب ماه کامل برمی آمد و آن ماه تا دو فرسنگ پرتو می انداخت

حکایت

آورده اند که جعفر برمکی که پدر فضل و جد یحیی است وزیر سلیمان بن عبدالملک بود و اجدادش از زمان اردشیر
بابکان وزیر و وزیرزاده بودند وی در اوائل حال مجوسی بود و بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه توفیق الهی
کاشانه دلش را بنور اسلام منور گردانید و با عیال و اطفال به دمشق آمده به توسل ارکان دولت ملازمت سلیمان

بن عبد الملک را دریافته بمنصب وزارت فائز گردید منقول است که روز اول چون جعفر ببارگاه سلطنت رسید
سلیمان متغیر شده با خراج او فرمان داد و خواص و ندما بوقوع این معنی وقف حیرت شده ازین حال سوال کردند
سلیمان گفت این شخص با خود زهر هلاهل دارد و ازین جهت او را از محفل بدر کردم پرسیدند خلیفه چگونه بر سر این
اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من هست و خاصیتی دارد که هرگاه زهر در مجلس بیایند در حرکت آیند حاضران
متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کردند گفت آری در زیر نگین انگشتری قدری زهر دارم گفتند
بچه مصلحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در هنگام شدت آن را بکار برم بنابرین جعفر سیر یک آشنا شد یافت
و تحقیق راقم حروف چنین رسیده که جعفر اباعن جد خادم آتشکده سیان بوده است و برمک لقب جد ایشان
بوده ازین جهت که در لغت آتش پرستان خادم آتشکده را برمک نامند یا الجمله سلیمان بر مجبت و تحسین او
مطلع شده باز او را بمجلس طلبیده بگوناگون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود گشاده
و حاضران بعین تعیین خواص آن را مشاهده کردند آنگاه از جعفر کسی پرسید که تو هرگز چیزی دیده که مانند جای یا بکر که
امثال چنین عجوبه دیده گفت روزی والی نخشب بر لب رودی نشسته بوده خاتمی از یاقوت گران بها در دست
داشت از قضا آن خاتم در آب افتاد و حاضران اظهار تاسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بجانب
اشاره فرمود که فلان صند و قچه را بیار او بیاورده عمل نمود ملک قفل آن را برگشاده دو مهره مانند پیکر ماهی آورده
در آب انداخت بعد ساعتی آن پیکر خاتم یاقوت را در دهان گرفته از رود برآمد سلیمان باستماع این مقال
بسیار متعجب شده به حاکم نخشب در طلب آن ماهی نامه فرستاد و قاصد در اندک مدت برگردیده ماهی را
بنظر سلیمان رسانید و او بهمان زمان بامتحان ماهی پرداخته لوای حیرت و تعجب برافراخت

منظوم

اعجوبه مناسبی عالم بوقلمون	بنای عجیب کار این سقف نگون
از عالم آدم و نبات و حیوان	ننموده چو ما عجیب گردون

حکایت

فضل ابن ربیع بعد استیصال برامکه بوزارت هارون رشید اشتغال داشت و پس از فوت هارون الرشید چون
پسرش امین مسند تقوای سریر خلافت گردید فضل را بدستور پدر وزیر و وکیل ساخت و بعد از آن که مامون امین را
هلاک نموده رایت استیلا برافراخت فضل از بیم عقوبتش مامون نموده در زاویه اختفا بسر می برد و مامون جستجو
و جدان وی سعی فراوان نمود و کمتر از نشان می یافت تا آنکه روزی یکی از سرهنگانش که شاهک نام داشت او را
گرفته ببارگاه خلافت آورد و گویند چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت
ای فضل این نماز شکرانه ادا نمودم که قادر توانا ترا بمن رسانید و مرا توفیق داد که از سر جرایم تو درگذشتم اکنون
از غرایب سوانح آنچه ترا در اوقات اختفا پیش آمده بگو فضل گفت روزی وقت زوال هیئت و لباس خود را مانند
ساربانان ساخته جوالی بر پشت گرفتم و از کنجی که در آن چند روز مستتر می بودم برآمده بتلاش جایی دیگر رو براه
آوردم ناگاه در یکی از کوچه های بغداد سواری برابرم تاخت و بقصد گرفتن من اسب را برانگیخت و نزدیک
بآن رسید که گرفتار شوم ناچار جوالی را که بر پشت داشتم بزور تمام گردانیدم و اسب او ازین حرکت بپیچید و در آمد و
سر او بچاه افتاد و او را بزمین بینداخت و من فرصت غنیمت شمرده دویدم اتفاقاً بر در سرای پیرزالی را ایستاده
دیده بعجز و الحاح گفتم که ای مادر چه شود اگر مرا دو سه روزی در خانه خود جا دهی گفت ای پسر خوش آمدی و صفا
آوردی بیا که در ادای این خدمت منت بر خود گرفتم این بگفت و مرا توی خانه برده در اتاقی نشانید
و در بستن را قفل زد ناگاه سواری که قصد گرفتنم داشت و پسر آن عجوزه بود بآن سرا درآمد و بحسرت تمام گفت

گرامی باد رمهربان امروز بخت تماشا عید بود که بفضل لقا بوسی پیش آمده چه رفت وگر نه خلیفه سلطنتی گیران بمن
انعام سیفر بود و به قدر درجهٔ اهام می افزود شخص گوید من چون این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک بهلاکت رسیدم
و در آن حال عطسه از من سرزد وان شخص آواز مرا شنیده از مادر خود پرسید که درون او تاق کدام کس است
گفت برادرزاده تو که پیش ازین بچند سال بسفر رفته بود اینک آمده و بواسطه آنکه قطاع طریق در
راه او را غارت کرده اند عریان درین مکان نشسته شرم میدارد که برهنه پیش تو آید آن شخص گفت بگیر این
جامه مرا و در بر وی بپوشان بیرون آی گفت آنچنان کنم لیکن او از گرسنگی تاب حرکت ندارد و تو این انگشترین
مرا ببازار گرو گذاشته قدری آرد و گوشت بیار سوداگر انگشتری را گرفته بیرون رفت و مجدد پیش من آمده
پرسید که آن مرد گریخته توئی گفتم آری گفت برخیز و دست خویش گیر من از آن خانه باضطراب تمام
برآمده حیران و پریشان در محلات بغداد می گشتم و ره بجائی نمی بردم آخر کار پس از تردد بسیار و حیرانی
بسیار بخانه سوداگری که حقوق نعمتم بر گردن او بود رفتم بازرگان تملق پیش آمده مرا در جای تنگ
و تاریک نشانید و بسرعت تمام بدرگاه خلافت شتافته شاهک را از حال من مطلع گردانید و او مرا
گرفته بخدمت تو آورد مامون باستماع این ماجرای شگرف شاهک را نوازش فرمود و ده هزار دینار و عطایا
طلا پیش مجد فرستاد و سوداگر را نکوهش کرده باخراج او فرمان داد

فائده

گویند مامون رشید در علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سائر خلفای عباسی امتیاز تمام داشت
و در عهد دولت وی کتاب اقلیدس را از روم آورده بعربی ترجمه نمودند و او اول کسی است از خلفای
عباسی که مذهب معتزله اختیار کرد و از سخنان اوست که اقربا بمنزله عقرب اند چرا که بعضی از ایشان

عیبه نیز وا بندند و بعضی را بپوشند و بر وی کنند

حکایت

ابو عبد الله یعقوب بن داود عزیز مهدی بود و اتفاق بود منصور عباسی او را بتهمت میل بسادات محبوس گردانیده

هنگام مهدی پس از پدرش بمسند خلافت جلوس نمود او را از محبس برآورده و بمسالک نظام انتظام بخشید زیرا که یعقوب

مرد لطیفه گوی بذله سنجی بود و او در اندک مدت مشمول عواطف خلیفه گردیده بمنصب وزارت عروج نمود و زمام امور

از دست سپرد و نقضا آنکه سستوری بپای او رسیده از عنایت خلیفه محروم ماند و ارباب حسد که پیوسته در کمین فرصت

بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب نسبت بسادات علویه بمهدی گفتند و مهدی جهت امتحان

یکی از علویان را باو حواله نمود تا بالقتل رساند یعقوب گوید که چون علوی را پیش خود طلبیدم او را خردمند

و دانشور دیدم و دلم بدرد آمد و او نیز در اثنای گفتگو با من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خون ناحق

مرا بر دست از من باز دار تا پوشیده و پنهان بدر روم و از هلاک ایمن شوم من عهد و پیمان از او گرفته که بر مهدی

خروج نکند بیم تقدیمان او را جانب بصره تسلیم کردم ناگاه مهدی ازین معنی آگهی یافته بهمان لحظه جمعی را گماشت تا علوی

را گرفته آوردند چون روز شد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت بحق

بسر من نه و سوگند خور چنان کردم مهدی متغیر شده آواز برکشید که ای غلام مرد علوی را که درین حجره است بیرون آر

و او در آمد و علوی را بمجلس آورد و من غرق عرق تشویر گشته از پا در افتادم پس بفرموده مهدی مرا بزندان

برده در چاه تاریک انداختند و در آن مکان از وحشت و تنهائی موی اندام من مانند موی ستور دراز شده

گردید و در بصارت نقصان فاحش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا از انجا بیرون آورد و بمجلسی برد

و گفت خلیفه را سلام کن سلام کردم پرسید که بکدام خلیفه سلام کردی گفتم بر مهدی گفت مهدی است که او ازین عالم رفته

گفتم پیادگی گفت اوشتر نیز ندارد گفتم بیا تا برون گفت آری پس مرا رخصت دادند تا بخانه رسیدم گویند مدت
وزارت یعقوب پانزده سال بود بعد ازان بمکر شده مخاطب و در چند روز علم عزیمت بسوی عالم عقبی برافراشت

حکایت

یحیی بن خالد بن جعفر برمکی و فضل بن یحیی و فضل بن ربیع وزرای هارون رشید بنوبت بودند اما یحیی بکمال حشمت
و غایت فضل و سخاوت اتصاف داشت و زمام اختیار جزوی و کلی بدست اقتدار او بود زیراکه هارون بمساعی
جمیله او بخلافت رسیده بود و در هیچ کار بی صلاح و صوابدید او دخل نمینمود و گویند شخصی از اعیان بغداد که بعدم
التفات یحیی اشتهرت داشت مکتوبی در سفارش خود از طرف یحیی بعبدالله بن مالک حاکم ارمنیه
تزویر نوشته بدان صوب شتافت و چون درمیان عبدالله و یحیی قواعد تخصم و رقابت بنهایت مستحکم بود عبدالله
بیقین دانست که آن شخص بجهت منفعت خود تزویر و خط یحیی را تقلید کرده این همه راه دور و دراز
پیموده لاجرم بادی الشدت پیش آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یحیی اعتماد داشت بجرات تمام
در معرض عرض آمد که بالفعل یحیی در سلک احیا انتظام دارد کیفیت واقعه را باو نویسید تا حقیقت حال
ظاهر گردد عبدالله درین باب مکتوبی به یحیی فرستاد هرگاه ان نوشته بنظر یحیی رسید دانست که حال بر چه
منوال است بجای ممانعت در جواب نوشت که چون کدورت و نفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافته فتح ابواب
مراسلات نموده آن شخص را بسفارش نوشته ام هرگونه لطفی که درباره او فرمایید موجب منت خواهد بود عبدالله
بوصول نامه اظهار مسرت نموده دویست هزار دینار و چند قطعه زمرد و الماس و چند راس اسب و پنج غلام بان شخص بخشید

ترجمه

مکن اندیشه از تحصیل اختر		باکرم پیشه است اگر کار سخت

ور خطا نیست پیش او بکار صواب	گر صوابست عین خواهش اوست

حکایت

یحیی برمکی چهار پسر داشت فضل و جعفر و محمد و موسی از آنجمله جعفر بغایت سخی و جواد و متواضع بود
و در فن انشا و خطابه ید بیضا مینمود و بخدمت خلیفه از سائر اقران امتیاز داشت از اسحاق موصلی حکایت کنند
که گفت روزی جعفر مرا بخانه خود برده مجلسی بیاراست بسان بهشت و در و دیوار آنرا از غالیه عنبر سرشت
و کنیزان نغمه نواز و رامشگران را بیاد آواز بحضور طلبید و خود لباس حریر پوشید و مرا نیز از آن جنس جامه
پوشانید و بحاجب تاکید کرد که غیر عبدالملک که از ندمای جعفر و بمزید تربیت مخصوص بود هیچکس را در خلوت
نگذارد و از اتفاقات آنکه چون دوری چند از جام و دستگاهی بگذشت و حرارت نشاء باده گلگون دماغها
گرمی بهم رسانید ناگاه عبدالملک هاشمی که یکی از بنی اعمام خلیفه بود و حاجب این عبدالملک را بآن عبدالملک
غلط کرده اذن داده بود از در درآمد صریح غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد همین که جعفر او را دید
عظیم متغیر گردید و عبدالملک نقوش ملال از صفحه حال او خوانده آغاز انبساط نمود و با آنکه هرگز در محفل خلیفه شراب
ننوشیده بود قدحی چند از باده صبوح افزا درکشید و جامه حریر پوشیده بهر رنگ که دید و ساز بر داشته نواختن
آغاز کرده به ترانه های هوش ربا و لطیفه های نغمه دلربای اهل بزم را بغایت خورسند ساخت و جعفر بشاش و خندان
گردید دست عبدالملک را بوسه داد و از سبب قدم رنجه فرمودن التماس نمود و عبدالملک گفت درچنین بزم
طرب لب بمطلب گشودن و اظهار ملتمسات نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر مبالغه بسیار نمود عبدالملک گفت
مطلب اول این است که تو از من رنجیده میخواهم که آن کدورت بصفا مبدل شود جعفر گفت دل را از کینه تو صافی
کردم خدمت دیگر بفرما گفت چهار هزار درهم قرض دارم و از بخشش خلیفه امیدوارم جعفر گفت این مبلغ را فردا

فاذن خلیفه تسلیم بر ضد ارادت خواهد نمود و بهم دیگر اشارت کن گفت پسرم اسحاق بر تو تربیت دارد و اگر خلیفه
او را منظور نظر عاطفت خواهد چه عیب است گفت خلیفه پسر شما را بالت سر ممتاز گردانید و دختر عالیه خود را
با او در سلک ازدواج کشید اسحاق موصلی گوید من با خود گفتم که جعفر از مستی این سخن میراند و نمیداند که چه میگوید روز
دیگر که بدار الخلافت رسیدیم دیدیم که خلیفه مجلسی در کمال زیب و زینت ترتیب داده و شادی دختر خود را
با پسر عبدالملک بنا نهاده من مستغرق بحر تعجب گشته بجهت خود را بجعفر رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر غریب
پرسیدم گفت چون صباح بصحبت خلیفه رسیدم ادای رنگین و حرکات شیرین عبدالملک را که کرده بود
معروض داشتم هارون اظهار بشاشت نموده جمیع ملتمسات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم نجوم معلوم کرده بود که در فلان سال و فلان روز در میان آتش و آب خونش بریخته شود
خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی دفع نماید یعنی در آن روز بحمام در آمد و قصد فصد کرد و هنوز از آن کار فراغ
نیافته بود که جمعی تیغها کشیده بحمام در آمدند و او را بقتل رسانیده فرار نمودند خلیفه بوقوع این واقعه اضطراب بسیار
کرد و به پیدا ساختن قاتلانش جد و جهد فراوان نمود ابوالعباس دیوری آن جماعت را بهم رسانیده از
نظر گذرانید چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سرور فضل اهل شهر را از پا در آوردید جواب دادند که ای
خلیفه از خدا نترسیدیم و از غضب او بترس تو خود فرمان دادی تا او را کشتیم مامون این سخن شنیده تن
قاتلان را از بار سر سبک و خفیف گردانید و متعاقب این حال مادر فضل صندوقی مختوم و مقفل نزد خلیفه فرستاد
و پیغام رسانید که فضل چند سال قبل از این وصیت کرده بود که هرگاه من بجهان فانی را وداع گویم این
صندوق را در خدمت خلیفه رسانی مامون صندوق را کشاد و صندوقچه دیگر در غایت زینت در آن یافت

و در آن صندوق حجره دری نهید که از آن در سوراخ هر ساعت بر آمده محتوی بر این عبارت که بفصل از اوضاع فلکی و حرکات ثوابت و سیارات حکم کرده بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند پس از ان کشته شود و در میان الشرق آب مامون و حضار مجلس از همین حکم تعجب نموده و به کمال دانش و علم وی تحسین کردند

حکایت

ابوعلی محمد ابن مقله در سال سه صد و بیست هجری بوزارت مقتدر بالله که وی هژدهم خلیفه از خلفای عباسیه است کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر قاهر عباسی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانید معزول کرد و بعد از ان راضی بالله او را بوزارت برگزید من بعد متغیر بر او گردیده در سال سه صد و بیست و شش دستش برید و او در آن وقت فریاد می کرد و می گفت دستی را که واضع خط است و چندین مصحف نوشته بجرا می برید بالجمله خلیفه بعد قطع ید ابن مقله بغایت پشیمان گشت و به التیام جراحات او همت گماشت و اطبا را بمداوای پیشش دست او مامور ساخت چون صحت یافت قلم را بر ساعد بسته کتابت می کرد و بحسن کتابت از خلیفه طلب وزارت می نمود اما کلک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عمرش کشید و در سال سه صد و بیست و هفت نامش از ورق زندگانی سترده گشت از غرائب وی اینکه در عمر خود سه مصحف نوشت و وزیر سه خلیفه شد و او را سه بار اتفاق سفر افتاد و پس از وفات در سه جا مدفون گردید

فائده

بر ضمیر منیر مطالعه کنندگان صحائف آفرینش و نقوش خوانان لوحهٔ دانش و بینش روشن باد که صنعت کتابت و اختراع خط بقول جمعی به آدم ابوالبشر علیه السلام منسوب است و گروهی مبدع این امر شگرف را ادریس علیه السلام میدانند و طائفه خط عبری را به آدم صفی نسبت میکنند و دیگر خطوط را به ادریس منسوب میسازند

و از عبد الله بن عمرو بن عاص مروی است که چون آدم علیه السلام قبل از وفات به سیصد سال خواست که برای هر
طائفه از اولاد نقشی و خطی معین نماید صفایح بسیار مانند الواح از گل ساخت و بر آن اصول لغات را ثبت
فرمود و مناسب هر لغت خطی ابداع نمود و بملاحظه اینکه زود ضایع نشود دیگر باره آن الواح را در آتش
پخت اما صحیفه که بر آن لغت عرب بود در طوفان نوح علیه السلام مفقود شد و اثری از آن نماند از این جهت لغت
عربی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام مطموس و مندرس بود و هرگاه آنجناب در مکه معظمه اقامت ورزید
و به رتبه پیغمبری رسالت و خلعت نبوت مشرف گردید شبی بخواب دید که در کوه ابوقبیس گنجی مدفون است چون سر آن
بر علیه روز ظاهر گردید آن حضرت کمر تفحص بر بست و در اطراف کوه طواف میکرد و در تفتیش گنج رنج میکشید
و بر خود لازم گرفته بود که تا آنرا بدست نیارد از پای ننشیند پس آن صحیفه را دریافت پس طویل و عریض بود و
نقشهای بسیار بر آن مرقوم در حیرت افتاد و جبین نیاز بر خاک عجز سوده از درگاه عالم الغیب انکشاف آن
راز را بصد مسالت نمود حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد و او را از آن آگاهی داد و جمعی که بقدم عالم
قائلند و السنه را با الشروع قدیم میدانند میگویند که خطی پس دیرین است نه او را ابتدا است و نه انتها و در هر زمانی
گروهی طرز خاص و روش تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طائفه بحسب شعور و بقدر
دانش مخترع خطی شده آنرا رواج داده اند مانند خط عبری و سریانی و هندی و یونانیه و کوفی و عربی و حبشیه
و ختائی و غیر آن با الجمله آنچه اکنون در عربستان و ایران و توران و روم و هندوستان میان دانشوران مشهور هشت است
ثلث و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و تعلیق و نستعلیق جمعی بر آنند که شش خط سوای تعلیق و نستعلیق
از مخترعات ابن مقله است و جمعی این شش خط را بجناب مستطاب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب
مینمایند و خط تعلیق را که از رقاع و توقیع مستنبط شده جماعتی از مستخرجات خواجه تاج سلیمانی میشمارند و خط نستعلیق

که از نسخ و تعلیق ترتیب یافته اکثر نبی [?] از مخترعات خواجه میر علی تبریزی که در زمان صاحبقران
امیر تیمور گورکانی خوشنویسی شهره آفاق و در صنعت کتابت یگانه خراسان و عراق بود میدانند و چون
در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را در این کتاب بهر طریق اندراج خواهش
منظور از این جهت بجد و جهد بسیار بر احوال جمعی از خطاطان موقوف یافته بدین مقام مذکور ساخت
اما از اطالت کلام و ملالت خاطر شهنشاه عالیمقام اندیشیده بر اجمال باختصار پرداخت

ابن مقله

نامش ابو علی محمد بن علی بن حسن ابن مقله از علمای اعلام و وزرای عظام بود و ذکرش بالا گذشت

ابو الحسن علی بن هلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود و در زمان القادر بالله عباسی نقوش استادانه
بر صحایف روزگار می نگاشت در ماه جمادی الاول سنه چهار صد و سیزده نقش هستی او از صفحه
زمان و جریده جهان بکلک مرگ سترده گشت و در بغداد مدفون گشته [?] دید

یاقوت خطاط

در سلک خدام المعتصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت رایت غایت مهارت می افراشت

فائده

مخفی نماند که معتصم هشتم خلیفه است از آل عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرد
و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر ازوی بودند و هشت فتح عظیم نموده و هشت
پادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و هشتاد و هشت هزار اسپ و هشت هزار غلام ترک و حبشی در سرکار او بود

از این جهت او را خلیفه متعین می گفتند بالجمله باتفاق اکثری از ارباب فضل و دانش برآنست که هر
شش خط را مانند یاقوت هیچ کس از متقدمین و متاخرین نوشتن نتوانسته و در ماه ربیع الاول سنه ششصد
و نود و هشت در زمان سلطنت غازان خان در دار الخلافت بغداد فرمان عمرش سجل اختتام ترتیب گردید و
قضا طومار حیاتش را در نوردید شاگردان یاقوت بسیارند اما آنانکه در صنعت کتابت یگانه اعصار و بی نظیر
ادوار شش کس اند اول شیخ زاده سهروردی که احمد نام داشت و در غره محرم سنه ششصد و نود و دو
وفات یافت دوم مولانا یوسف شاه مشهدی سیوم مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم ارغون کاملی
پنجم میر یحیی ششم پیر سید حیدر است انتهی

خواجه میر علی تبریزی

از دانایان فنون دانش و او آیت بود در عهد امیر تیمور گورکان در مضمار خوشنویسی قصب السبق از همگنان می ربود
شاگردان او دو کس اند در رقم عرصه آفاق بودند یکی مولانا جعفر که در عصر شاهرخ میرزا انجا به مدایح نگار
رقم نسخ بر خطوط خطاطان عالم کشید دیگر مولانا اظهری که کمالاتش اظهر من الشمس و ابین من الامس است

میر عبد الحی

در رقم خط و صنعت کتابت بی همتا بود گویند که وی در هفت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را کسی تا امروز
بهتر از وی ننوشته و بادشاه شهید سلطان ابوسعید گورکانی بر فضل و کمال وی آگهی یافته بتقرب حضرت
خود و منصب انشا بخشید و خدمت دار الانشا را بوی متعلق گردانید

مولانا سیمی

اعجوبه زمان و نادره دوران بود در فن خط مهارتی تمام داشت و از مصاحبان و ندیمان سلطان

بایزید بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بود

مولانا معروف بغدادی

در فن خط دانش یگانه عصر خود بود و نوبتی از وطن خود رنجیده در اصفهان رفته ملازمت سکندر میرزا ابن عمر شیخ میرزا اختیار نمود و میرزا آن یگانه زمانه را در کتابت خانه مقرر کرد که هر روز پانصد بیت نوشته باشد و او بعذر خود میرزا اهمال مینمود و یکبارگی تا پانزده روز کتابت نکرد چون میرزا سبب پرسید گفت از اراده آنست که در یکروز عوض آن پانصد بیت نوشته آید میرزا باستماع این سخن متعجب شده مجلسی بیاراست و با حضار خاص و عام حکم فرمود و مولانا بحضور اکابر و اعیان از صباح تا رواح هزار و پانصد بیت در نهایت لطافت مرقوم نمود و الواح بنظر میرزا برد و تحسین یافت

میرزا سلطان علی

عروس زیبا طلعت خط نسخ را بیشتر از وی کسی بکسوت خوب و زیور مرغوب آراستن نداده در ایام حکومت سلطان حسین میرزا سنه نهصد و ده کاتب قضا نام او را از جریده احیا محو نمود از شاگردان او زین الدین محمود نیشاپوری و سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد عبدالله و مولانا میر سید و دیگر خطاطان خوشنویس بسیار اند مثل حافظ خواجه و مولانا درویش محمد که اینها در عهد امیر علی شیر بوده اند و خواجه عبدالله و مولانا شیخ محمود و مولانا عبدالله هروی و مولانا میر علی هراتی قطعه نویس و مولانا خواجه محمود و اشرف خان میر منشی تعلیق نویس و دیگر مولانا محمد حسین کشمیری و میر عبدالله از اولاد شاه نعمت الله ولی مخاطب بخطاب مشکین رقم و دیگر مهور خان و امانت خان شاهجهانی و آقا رشید شاگرد و همشیره زاده میرعماد و کفایت خان و نواب مرید خان و میر سید علیخان و حاجی قاسم و حافظ محمد نورالله و حافظ محمد خورشید و حافظ محمد ابراهیم که بدار السلطنت لکهنو بوده اند و محمد نصیر الدین منشی حسین آبادی و محمد بهار الله منشی که برفاقت عمدة التجار

حاجی محمد کربلائی مرحوم بسبب پریروی اگر ذکر هر یکی از آنها بتفصیل نوشته شود عبارت بطول خواهد انجامید اما تذهیب
خط طالبان روزگار و تعمیر شیرین‌ترین نامه‌ها همان جواهر نگار صاحب کمالات انسانی مجموعهٔ فضائل نفسانی نخبه
نقیه نکته‌پردازی گوهر گرانمایهٔ بحر سخن طرازی آراسته بفضل و کمال ظاهر و باطن جناب غفران مآب حاجی محمد محسن که یکی
از رؤسای عالی تبار شهر موگیر بودند و چند سالست که از جهان فانی بدار جاودانی انتقال نموده‌اند باعتقاد جمهور دانشوران
هند و هندوستان خط نسخ تا که در عالم ایجاد شده بهتر از آن متنفسی کسی تا امروز ننوشته و سوای آن در اکثر صناعت
ید طولی داشتند که تفصیل آن درین مختصر گنجایش نمی‌پذیرد و چون که تمتعات دنیاوی هم ایشان را بحد کمال بود
همیشه ابواب سخاوت و جود و عطا بر روی طبقات انام می‌گشود بلکه محاصل سالانه پرگنه خود را بتعزیه‌داری جناب
سید الشهدا علیه التحیة والثنا و احوال گیری درویشان و گوشه‌نشینان بی نوا صرف می‌فرمود خداش بیامرزد و بجوار
رحمت خود جا بخشد سبحان الله من کجا بودم و سخن از کجا تا به کجا کشید حالا در مقام عرض خلاصه مطلب می‌آیم و رشتهٔ سخن
را بمنت طلبی رفقا را چسبنده حسن و نیکوی افزاییم ٭

لمعه

چو سفرآرایان محافل دانش و بینش و عیارسنجان نقود کمالات آفرینش چون آفتاب عالمتاب روشن
و مبرهن باد که نوعیکه ایزد جهان آفرین و خلاق زمان و زمین کارکنان نقش بدیع نوع انسانی از عام و
خاص بسبب کسب اشتیاق کارگاه ایجاد و انتظام عالم کون و فساد از اول روز جهان افروز وجود و مبدأ
طلوع اشراقات نیر ظهور و شهود قامت قابلیت خواقین گیتی مطاع و فرق فرقدسای سلاطین عالم
اتباع را بخلعت خلافت و تشریف نیابت آراسته بتهذیب زمان و اقالیم جهان بر سریر سلطنت و جهانبانی و اورنگ
سروری و گیتی‌ستانی متمکن فرموده و سپهر پایه ذوات قدسی صفات ایشان را همیشه بتائیدات آسمانی نموده

ومی نماید همچنین این گروه حق پژوه را نیز بجهت انتظام امور عالم و تمشیت مهام بنی آدم از بنی نوع خود شخصی
را که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد بنیابت خود اختیار نموده در نظام امور مملکت
و عنان مهمات سلطنت بدست رای صائب و عقل کامل او حواله فرمودن واجب و لازم آمده چنانچه اکثر حضرت
داود و سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه السلام آعقل عقلا آصف برخیا را برای سرانجام این مهام اختیار نمود
و اسکندر ذو القرنین که ذات ستوده صفاتش مرآت نبوت و سلطنت بود خردمند روزگار ارسطاطالیس را
از حکمای یونان بجهت این امر خطیر انتخاب فرمود و نوشیروان عادل بوذرجمهر را که از سائر حکمای پارس
عاقل تر بود بلقب سدید و مشورت و تدبیر سرفراز گردانید و همچنین هر شهریاری را وزیری و هر پادشاهی را
مشیری بوده هست که امور مملکت از رای جهان آرای وی انتظام یافته و مهمات سلطنت بتدبیر دانش او انجام
پذیرفته موافق این سیاق و مطابق این مصداق هست که جناب خسرو دوران سایه ایزد سبحان شهنشاه سپهر
شهریاران روزگار باج گیر کشورستانان عالیقدر نور حدیقه سلطنت فروغ طلعت خلافت حضرت سلیمانیا و مولانا
ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی ایده الله بالنصر و الظفر فی المعارک
و المغازی بنور فراست جبلی و فروغ بینش ازلی ذات حمیده صفات قدوه سادات عظام مقتدای امرای
عالیمقام نواب مستطاب معتمد الدوله مختار الملک سید محمد خان بهادر فضیلت جنگ را شایسته منصب رفیع الرتبه
سر خیلی دانسته در دبستان افاضل پروری و درس گاه فضائل گستری بتوجه ضمیر اشراق تنویر خود چنانچه
تعلیم و تربیت فرموده اند که آن عالی منزلت والا مرتبت در اندک مدت بیمن توجه باطنی حضرت اقدس و اعلی
در جمیع فضائل مستحسنه مثل فهم و دانش و جود و سخا و دقت طبع و ذکاوت ذهن و اصابت رای و متانت
عقل و فصاحت زبان و حلاوت بیان قصب السبق از مدبران پیشین ربوده و در معاملات مملکت بفروغ

رای مهر انجلای خورشید ضیا مینماید و در مهمات سلطنت حقیقت ای مشکل از رشته کارها بسر انگشت تدبیر
صائب میگشاید در علم و فضل بسر آمد علمای عالی مقدار است و در عقل و دانش مقدم حکمای جمهور و اعاظم
در رزمگاه اعدا صف شکن دلیران و در گلشن هنر و فضلا از صدای نظام عندلیب شیوا زبان در عرفان
و کمال شیوای عارفان حقایق آگاه و در بخت و اقبال برگزیده ایزد و مصدر مراحم خلیفة الله در زهد و
تقوی گنجینه صلاح و پرهیزگاری و در صبر و استقامت کوه تمکین و بردباری در لطف و شفقت حقیقی
گستر و فیاض و در مهر و الفت غریب آشنا و مسکین نواز خامه ادب آموز کمال افزایش نقوش فضل
بی زوال بر لوح استعداد طالبان تکمیل منقوش فرموده و انعام عام عالم آرایش و فتح جود بر آنکه را خواطلاق

منظوم

ای فلک قدری که همت را تو کردی سر بلند
وی سر افرازت که بخشش تو کردی سرفراز

اگر چه همین تربیت حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته آنچه از صفات کمال و
جلال که تصور ارباب تأمل و تفکر بدان رسد فطرت پاکیزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنهاست

منظوم

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

اما همه صفات حمیده و زبده خصائص پسندیده آن نواخته ستمرها و برافراخته کردگاران است
که در طریق اطاعت و بندگی حضرت شهنشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت
و کامرانی ماه آسمان معدلت و جهانبانی ظل الله فی الارضین عون الضعفاء غوث العالمین خلد الله
ملکه و سلطانه آن چنان بصدق طویت و صفای عقیدت دم راسخ و قدم ثابت دارند که همت والا

همت ایشان را او برا احترصای خاطر مآثر سلطانی بدل جان و بمان عاصدق بلکه با بجان عزیز با حقیقت حیف و میل نیست و در انتظام و انتساق امور مملکت توجه خاطر فیض مقاطر ایشان بحدیست که همواره از صبح مطلع پایه سریر زرین آفتاب از گوشه افق گلگون چهره با فروگذاشتن فراش شب سراپرده مشکین را در پیش ایوان سپهر خود را یک لحظه از تردد و مشقت فارغ نمیسازند و در آنچه کافه رعایا و برایا را مایه آسودگی و اطمینان حاصل آید و پایه موالات و مصادقت فیمابین این بادشاه زرنجش و زر ریز و اهالی سرکار کمپنی انگریز بسوی ترقی و تضاعف گراید بدیدبانی و دیده بانی دقیقی ناب و نامرد وزیر تاب تیغ یکتا همتی یا نه

منظوم

زو خیل اسیران با احترام | چه بردند همره تحسین و نام
درین ره نجستند آسودگی | بجز محنت و رنج فرسودگی
نکردند بر بستر از خواب ناز | بآسودگی پای راحت دراز
چو زین خاکدان کام بر داشتند | زنام نکو کام بر داشتند

نخلبند حدیقه امکان و چمن آرای گلشن دوران آن گل سر سبد گلزار خلافت و این نسرین بستان و بوستان وزارت را مدام در دانه حصر یکانه دو رنا و محفوظ از باد مهرگان مصائب زمان خرم و شگفته و ریان داراد و بکرمت النبی و آله الامجاد

آب و رنگ گلدسته معرفت الهی بطراوت بخشی میرابی

عقل خداداد حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه و سلطانه

بر خاطر خطیر سخنجل نظیر دانش مند و در ان نکته شناس و روشن ضمیران بخردی اساس مکتوم و محجوب نماند که

دریافت کنه ذات مستغنی عن الوصف حضرت خالق کائنات بیرون از حیز امکان مخلوقات نیست

منظوم

مطلق که بود ز هر صفت پاک	هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که بعقل چون در آید	البته بتصوری بر آید
پس هر چه تو میکنی خیالش	باشد ز مظاهر جمالش

امیر المومنین امام المتقین علی را علیه السلام پرسیدند از ماهیت الهی فرمود که هر چه در مخیله تو صورت بندد بدانکه پروردگار عالم جدا از آنست

منظوم

آنچه پیش تو غیر آن ره نیست	غایت فهم تست الله نیست

در سالکان مراحل معنی چگونه پوشیده است که برهبری عقل پاشکسته طریق دشوار گذار معرفت الهی را نمی توان پیمود و بدستگیری برهان شکسته بسته بمنزل مطلوب اصلی نمیتوان رسید پس انجا ادراک در مانده یکی از ادراک سست و سوسه این قول منقوله ما عرفناک

منظوم

عقل خود کیست تا بمنطق دراسے	ره برد در جناب پاک خدایے
بقیاسات عقل یونانے	نرسد کس بذوق ایمانے
گر بمنطق کسی ولے بودے	پور سینا ابو علی بودے

و حق سبحانه جل شانه که دوستان بندگان خود کمال رافت و رحمت دارد ایشان را از غرور باطل در ذوات خود تحذیر فرمود تا اوقات ایشان ضایع نگردد چنانچه در کلام مجید میفرماید

ویحذرکم الله نفسه والله رئوف بالعباد منظوم عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد
بدست هست دام را و جناب سید انام علیه افضل الصلوٰة والسلام میفرماید ان الله تعالی احتجب
عن العقول کما احتجب عن الابصار وان الملأ الاعلی یطلبونه کما تطلبونه انتم

منظوم

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرویست که روزی پیغمبر و انبیا علیه التحیة والثنا در راه میرفت جمعی از خدا طلبان را دید که سر در گریبان
حیرت نشسته اند آنحضرت فرمود ایها الناس تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا فی ذات الله

منظوم

مسکین گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینیم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حیرت قد و بالای چون صنوبر دوست

فائده

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هم بخدا توان شناخت و بعضی بر آنند که بواسطه
عقل باید شناخت و بعضی گویند خدا را بعنایت و هدایت او باید شناخت و بعضی گویند آفریدگار را حق المعرفت بجز خود دیگر نداند
کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
و بعضی گویند معرفت جناب اقدس الهی بمعرفت نفس خود حاصل شود زیرا که هرچه در عالم اکبر هست در آدمی که عالم اصغر است هست از ینجا گفته اند
من عرف نفسه فقد عرف ربه

حکایت

آورده اند که در ولایت مغرب شهری بود و ساکنان آن همه از جمله بصارت عاری بحکایت فیل گوش شان شنیده بود
و از مدت دراز این آرزو بدل داشتند که شکل فیل را دریافت نمایند و درین تمنا روز را شب و شب را

پرورش می‌آوردند ناگاه از قضا ساعدت بخت آن آرزومندان بازرگانی که چند فیل با خود داشت در آن شهر وارد
گردید چون این مژده به سمع نوازان اهالی آن شهر کوران رسید اگرچه از فرط شادی و سرور در جامه نگنجیدند لیکن
دانشمندان خود را فرستادند تا وضع فیل را بر وجهی که شاید و باید دریافت نمایند عقلای بی‌بصیرت که کوران
باطن و ظاهر بودند پرسان پرسان نزد یک فیل رسیدند یکی دست خود را بلند کرد و گوش فیل به دست وی آمد چیزی
در لمس خود مانند سپر معلوم نمود و پیش عقل خود قرار داد که همانا فیل مانند سپر می‌شود و دیگری دست از آنجا
پایین فرو برد خرطوم فیل به دست وی آمد چیزی مانند عمود دریافت و او را اعتقاد شد که فیل شکل عمود می‌شود
و یکی دیگر دست به جانب زمین دراز کرد پای فیل به دست وی آمد او به قیاس خود دانست که فیل مانند ستون است و دیگری
دست خود را بالا نمود دستش بر پشت فیل رسید از تصور بی‌تصدیق دریافت که فیل مانند تخت می‌شود و جمله
شادان و فرحان با مأمن خود باز گشتند اهالی شهر چون خبر مراجعت آنها شنیدند در خدمت آن دانشوران
رسیدند حاضر آمده از هیئت فیل استفسار نمودند یکی به جای خود گفت که خالق اکبر فیل را مانند سپر به عالم جلوه‌گر ساخته
و یکی با قوم خود بیان نمود که قادر موجود فیل را به شکل عمود از عدم به وجود در آورده و یکی خاطرنشین یاران خود ساخت
که ایزد بیچون فیل را به هیئت ستون مخلوق نموده و یکی با گروه خود چنین گفت که بخشنده اقبال و بخت فیل را
به صورت تخت ایجاد فرموده خلاصه اهل هر محله چنانکه از عقلای خود شنیده اعتقاد نمودند چون سخن به مجادله کشید
همه به خلاف گفتن آغاز کردند و مستک یکدیگر شدند در اثبات عقیده خود و نفی اعتقاد دیگران دلیل آوردند
یکی که معتقد سپر گشته بود که فیل را چون در نبرد و کارزار مقدمة الجیش می‌سازند و لشکر را در پناه فیل می‌دارند پس لازم افتاد
که فیل مانند سپر باشد تا محافظت لشکر تواند و دیگری دلیل آورد که فیل چون در روز جنگ خود را به لشکر دشمن
میزند تا از هم پراگنده شود ضرورست که مانند عمود باشد و دیگری اظهار حجت نمود که بالای فیل اگر صد من بار

کنند هیچ زحمت بوی نرسید پس واجب آمد که فیل مانند ستون باشد و دیگری برهان خود بمعرض
بیان آورد که هرگاه چند کس بآرام تمام بر پشت فیل می‌نشیند لا محاله فیل تخت خواهد بود و اکنون
ارباب دانش و بینش تأمل فرمایند که این بی‌بصیرتان تیره رای و ظلمت نهادان کج گرای چندان که
ازین نوع دلیل گویند از معرفت فیل دورتر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیابند
پس همچنین است حال فکر و استدلال در معرفت ایزد ذو الجلال که هر چند بیک نوع اجرام و هم و خیال
پی سپر این طریق دشوار گذار شوند و بصد هزار قرن در شهرستان کنه ذات او تعالی بشناختی پی نبرد

و منه در مثنوی قال

عجب گنجد بوهم آدمی زاد	کسی کو آدمی را کرده بنیاد

و خواجه محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که معرفت و شناسایی آن
واجب که طاقت انسانی بآن میتوانند رسید چند مرتبه دارد یکی شناسایی حسی است که در سلسله
تقلید گرفتارند و تصدیق بوجود حق سبحانه جل شانه کرده اند بی آنکه دلیلی و برهانی بر آن دانند بلکه
بهمین اعتقاد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم و ایشان دروغ نمیگویند
و مرتبه دیگر معرفت حسی است که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده اند و بمشاهده ممکنات و ملاحظه
مصنوعات علم بوجود صانع بهم رسانیده و مرتبه دیگر خدا شناسی برخی از مؤمنین است که اطمینان
خاطر در شناخت حق ایشان را بهم رسیده و بعلم الیقین بدانند که او سبحانه خالق کائنات و نور
بخش ارض و سماوات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید الله نور السموات و الارض و مرتبه دیگر
معرفت ارباب شهود و فنا ست که بعین الیقین مشاهده معشوق حقیقی کرده اند و از غایت اتحاد

از آن رو وجود خود را در میان ندیده همه او دیده اند و هرچه می نگرند عین او میدانند
هیچ مرتبه ازین مرتبه بلندتر نیست و نعم ما قیل علی لسان الحال

منظوم

آنانکه ز جام معرفت سرشارند ‏ در خلوت دیده غیر را نگذارند
چون در نظر حقیقت ایشان غیری نیست ‏ در هرچه نظر کنند حق پندارند

تقبیل الحمد والمنة که قبلهٔ عالم و عالمیان کعبهٔ زمان و زمانیان زنگ زدای آئینهٔ حق پسندی چهره افروز
دانش پژوهی و هنرمندی پاک باطن ایزدشناس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت نگاه
زمان مرشد روزگار وحید دوران بدر تابنده فلک هدایت و حق رسانی مهر درخشنده سپهر معرفت
و خدادانی دانای رموز اسرار آفرینش خردآموز ارباب دانش و بینش مطلع لوامع انوار وجود
شهود و تجلیات آفتاب شهود هادی سبیل عرفان رهنمای طریق ایقان صاحب کشف و کرامات خداوند
خوارق عادات مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر پادشاه غازی ادام الله تعالی علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه

لراقمه

چه شاهی که شان والا شکوه ‏ دوران در رکابش گردون گروه
بلند است از نه فلک پایه اش ‏ هما آشیان بسته در سایه اش
ز نور ضمیرش فرازد سپهر ‏ شده مهر تابان چو انجم ز مهر
بطاعت بود عمر زمانش نظر ‏ توجه بحق باشدش بیشتر

خداشناسند همه کار او	خدا چون پسندید اطوار او

بقوت وجدانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الٰهی را بر وجهی که می باید شناخته و تخصص و الا زینه
در مقام عرفان از حد علم الیقین بالاتر خرامیده خود را بر وشناده عین الیقین جلوه گر ساخته و آن عالیجناب
عالمیان مآب بی شائبه تملق و اغراق زبدة الواصلین قدوة العارفین سراج الملة والدین کهف
اهل الیقین عزت مستقر شده بین سنت و چون باتفاق جمهور عارفان و اعتقاد و رهبران راه الیقان
حجاب در طریق خداشناسی همین خودی و خودبینی است شکر خدا که بیخ خار خودی و خودپرستی گاهی بدامن
دل صفا منزل این پادشاه مومن و دیندار خداپرست عالی وقار نرسیده بلکه آن خداوند ستوده سیرت
بصارت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدین معرفت بین همه را دیده و خود را از میان برده
و از ینجاست که ذات با برکات آن شاهنشاه عالی صفات مصدر حسنات بخشنده سیئات بر اوج
مصداق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی مشاکل آن منتخب مجموعه کمالات دینی
مجموعه منتخبات علم الیقینی بتشریف تقرب الٰهی مشرف گردید

راقمه

سایه با ذات آشنا باشد	شاه ما سایه خدا باشد

ثنا و آنکه گلزمین صفحات این کتاب نزهت قرین بر نسخه ابد را از خامه مدایح
نگار طاعت و عبادت حضرت معز الدنیا والدین خلد الله ظل مکارمه علی کافة المومنین والمسلمین
بر ناسکان مناسک طاعت و سالکان مسالک اطاعت واضح و لایح باد که جناب اقدس الٰهی
بنی نوع انسان را که از تنگنای عدم بوسعت آباد هستی جلوه افروز گردانیده مقصود از ین

ایجاد و ابداع آنست که او را بخداوندی پرستش نماید و بحضور باطن بطاعت و عبادت وی گراید
چنانچه او سبحانه جل شأنه در کلام فیض نظام خود ارشاد میفرماید و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
پس هرکه از گلبن این اخبار و آیات مستحون گلی نه چیده در نهال بخت خود ثمری ندید آری طاعت و عبادت
بوستان نزهت قاصدان مقاصد عرفان است و محل راحت سالکان مسالک ایقان هرکه بعین عبادت
رسیدن شان بچشمهٔ حیات ابدی یافت و آنکه بر خاک طاعت جبهه سائی نمود مهر قبول بر روی تافت

از راقم در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

ای بعطا کامروا سازی همه — وی بکرم عقده گشا سازی همه
کافر و مؤمن ز صغار و کبار — از کرم و لطف تو امیدوار
نیست چو من بندهٔ عاصی کسی — کرده بعالم ز معاصی بسی
جرم و گنه بیش ز حد کرده ام — هیچ نکردم همه بد کرده ام
هیچ دلم میل عبادت نکرد — هیچ بطاعات تو عادت نکرد
بجز رقم ذلت و عصیان من — ثبت نکرد دیدهٔ دیوان من
آه از آن دم که من شرمسار — آورم از قبر بمحشر گذار
روسیه و سر ز ندامت به پیش — گشته پشیمان ز عملهای خویش
مروی ز دل تافته صبر و سکون — مردمک دیده نشسته بخون
وای از آن دم که در آن ماجرا — رحمتت دست نگیرد مرا
نگذرد از ذلت و عصیان من — چشم نپوشد ز گناهان من

از کرمت عفو گنه خوشنما ست — معصیت و عفو بهم آشنا ست

حسن عمل گرچه نباشد مرا — حسن کرم هست ترا ای خدا

منفعلم رحم بکن بر دلم — قطرهٔ رحمت بفشان بر گلم

اختر مسکین بکنجم واثق است — هرچه سگی کو بهمان لائق است

خطاب بسوی خود

ای دل بد کار بعصیان مرو — یکدمه اندرز ز احقر تو شنو

بهر خدا دل بعبادت ببند — در ره او عقد اطاعت ببند

سر بقدم سوی محراب بر — دیده بدریوزهٔ خوان ناب بر

ساز جبین را بیقین سجده ریز — کن نفست را ز اثر شعله تیز

چند دل افسرده توان زیستن — حیف بود حیف چنان زیستن

سینه که از سوز عبادت جدا ست — هرچه در آن سینه بود از هوا ست

بتکدهٔ دل ز بتان هوس — پاک کن و پاک برآور نفس

تا شود از اثر نور یقین — سجدهٔ حق نور فزای جبین

سبزهٔ تحقیق دمد از گلت — نور یقین جوش زند از دلت

اکنون باید دانست که عابدان چهار طبقه اند یکی آنکه بامید بهشت خدا را عبادت کنند این گروه تاجرانند دوم آنکه از خوف دوزخ پرستش نمایند این قوم چاکرانند سیوم آنکه از روی تعظیم وی را بپرستند این جماعت صادقانند چهارم آنکه بقصد اخلاص هی واوی عبادت نمایند این طبقه عاشقانند که ایشان را

در جای بهشت ست و نه خوف و دوزخ کما قال الامام زین العابدین علیه السلام فی بعض مناجاته ما عبدتک خوفاً من نارک ولا طمعاً فی جنتک بل وجدتک اهلاً للعبادة فعبدتک

منظوم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد وما	بخدا گر ز خدا غیر خدا می‌طلبیم
هر کسی را ز تو گر هست بنوعی طلبی	ما بهر نوع که هست از تو ترا می‌طلبیم

فائده

اگر کسی انتظار میکشد که کارهای خود را که بدنیا متعلق ست اول راست کند بعد از آن بطاعت وعبادت الهی مشغول گردد پس کار دنیا راست خواهد شد و نه روز عبادت او را میسر خواهد گشت دیر وقت در فائده

تا کار جهان راست میکنی دیر شود	چون دیر شود ولت زما سیر شود

حکایت

منقول ست که حضرت امام زین العابدین علیه السلام چون به نماز برخاستی گلزار رخساره مبارکش از تغیر رنگ زعفران زار گشتی پرسیدند که ای فرزند رسول کونین وای نور دیده امام الحرمین این چه حالت است که بینندگان را موجب رنج و ملالت ست جواب داد که هیچ میدانید که در حضرت که ایستاده می‌شوم و با که سخن میگویم آری گذارنده نماز اگر بیقین کامل داند که بحضور که ایستاده ست و با که مناجات میکند التفات بسوی اغیار فرو گذارد و ساحت دل از خس و خاشاک اندیشه ماسوی پاک دارد

حکایت

آورده‌اند که جناب رسالت‌مآب صلی الله علیه وآله وسلم با مردم بسخن مشغول بودی و اخلاق کریمه
اما چون وقت نماز در آمدی چنان حال بروی متغیر شدی که گوئی هیچکس را نشناختی با هیچکس آشنائی نداشتی

منظوم

خواهی که تو آشنای جانانه شوی	باید که ز هر دو کون بیگانه شوی

حکایت

ذوالنون مصری را پرسیدند که عبودیت چیست گفت در همه حال بنده او باشی چنانکه او در همه حال مولای تست
الحق لطیفه در خواجگی او تقصیری نیست باید که در بندگی و اطاعت وی از ما مردم نیز قصوری نباشد

حکایت

آورده‌اند که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام از جبرئیل امین پرسید که برای عبادت از روز و شب کدام
وقت فاضلتر است گفت نمیدانم اما هر شب در هنگام سحر عرش اعظم باهتزاز آید و شوریدگی در ملائکه و
روحانیان افتد درهای فیض و فتوح بگشایند و عاشقان درگاه عبادت و آه در آیند

فائده

عابدان که تخصیص استغفار بوقت صبح نموده‌اند بجهت آنست که نفس مردم در آنوقت از مشاغل فارغ
بوده است و روح و دل از علائق خالی و براحت آسوده پس بنده مومن که در آن ساعت پهلو از بستر
نرم برداشته و لذت خواب راحت را گذاشته بعبادت مولای خود مشغول شده لاجرم اجر بیشمار یابد و فیض بیشمار

منظوم

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم	عاشقان را ناله زار باشد صبحدم

ان تواند دید کو بیدار باشد صبحدم		سپرده بردار و سعادت پس آنگه از برخ وصلی

حکایت

در کتب معتبره سبب پیدایش مشک نافه چنین مرقوم است که آهوان بیابان چین تا چهل روز از خوردن گیاه ناپاک اجتناب نموده بتناول آنچه از خاشاک نگذرانند و شب چهل و یکم از آخر شب رو بسوی مشرق آورده منتظر باشند و می که صبح صادق بدمیدن گراید و باد سحری وزیدن آید آن را بو کشند و به برکت آن نسیم مبارک دم خلاصه خون که در نافه آهوان است بمشک گردد و نافه بندد چنانچه خواجه عطار در مثنوی خود میگوید

منظوم

وزان دم گردش خلقی خریدار		ازآن دم مشک سے آید پدیدار
بود مسکن گر روحانی شود خاک		چو خونی مشک گردد از دم پاک
شفت جانے برنگ جان بر آید		بلی چون نور حق در جان در آید
وسیلے این کیمیا در راه دین باز		اگر تو کیمیا سازے چنین ساز

حکایت

بزرگی از حاتم اصم پرسید که نماز چگونه میگذاری گفت چون وقت شب در آید وضوی ظاهر با آب کنم و وضوی باطن بتوبه آنگاه بمسجد در آیم و بهشت را و دوزخ را بدست راست و چپ دانم و صراط را زیر قدم انگارم و دل را بخدا سپارم و تکبیر گویم بتعظیم و قیام نمایم بحرمت و قرآن خوانم بهیبت و رکوع کنم بتواضع و سجود و تضرع سبحان الله این است نماز خاصان حق و طاعت برگزیدگان خداوند مطلق بنشینم عبادت ها گروه آزادان ما سوا و اسیران حرص و هوا که دست بمناجات بر داشته ایم و دل بصید جا در گرد داشته

منظوم

ازین نماز چه حاصل بود که من پیداو	نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
کسیکه جامه بسبک بزند نمازی نیست	نماز من که پسندد که در بغل دارم

حکایت

در کتاب روضة الریاحین مرقوم است که حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام روزی سیر کنان بکناره دریائی رسید از جناب کبریا اشارت شد که ای سلیمان در قعر این دریا سیری کن آن حضرت یکی از دیوان را بقعر آن دریا فرستاد وی باز آمد و گفت هرچند درین بحر سیر کردم هیچ عجائبی ندیدم آنگاه آصف را فرمود که اسم اعظم برخوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا بر آمد که بقدرت الهی از یکدانه مروارید بود و درون آن تخت مرصعی نهاده و جوانی بر بالای آن بعبادت الهی مشغول نشسته چون فارغ شد سر برداشت و سلام بسلیمان کرد سلیمان بعد جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه کسی و از چند مدت در قعر این دریا بسر می بری گفت یا نبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا بعبادت الهی مشغولم و احوال من برین منوال است که پدر و مادرم تا که در قید حیات بودند در خدمت آن تا بسر میبردم از مشیت الهی مادرم را زمان رحلت قریب رسید و او در آن هنگام دعای در شان من کرد که بار خدایا پسرم را عمری دراز در طاعت بده و از شر شیاطین جن و انس نگاه دار چون وی از دار فانی انتقال نمود در خدمت و رضا جوئی پدر کمر بستم بعد چندی او را نیز اجل رسید و در وقت رحلت همین دعا در شان من کرد روزی سیر کنان بکنار این دریا رسیده بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از برای دیدن عجائب و غرائب درون آن قبه رفتم ملکی بیامد و آن قبه را در قعر دریا برد و در آن جا ذوق طاعت و عبادت

الهی پر دلم سستی گردیده اکنون دو هزار و چند سال است که درین قبه میباشم و هر روز خوانچه
پر از انواع نعمت بهشت پیش من می آید و بقدر گرسنگی ازان میخورم و در یاد حق جل و علی مشغول می باشم
این بگفت و سر در مراقبه فرو برد و آن قبه از نظر غائب گردید و سلیمان علیه السلام را بدیدن این بوالعجبی قدرت حق تعالی بسی وحشت داد

فائده

فخر الدین رازی را در مسئله با سائر مفسرین اختلاف است اول اینکه مفسرین اجماع دارند برآنکه
آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام اسم اعظم میدانست و رازی در جواب آن میگوید
لا یجاز ان یکون آصف اعلم من سلیمان علیه السلام و دیگر قول مفسرین است که موسی علیه السلام اکثر علوم
از خضر الله آموخته و رازی گوید که آن موسی دیگر بوده است و اگر موسی بن عمران باشد لا یجاز ان یکون الخضر
اعلم من موسی و دیگر اجماع مفسرین برین است که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام بزن اوریا فریفته شد
و اوریا را مقدم جیش مجاهدین گردانیده بحرب فرستاد تا او بقتل رسید و زوجه او را بزنی خود
آورد و فخر الدین رازی میفرماید لا احکم انا علی داود بانه فعل ذالک

حکایت

آورده اند که یحیی پیغمبر علی نبینا و علیه السلام از خوف الهی چندان گریست که بر هر دو رخساره مبارکش
دو نهر اشک پیدا شده بود روزی پدر بزرگوارش حضرت زکریا فرمود که ای پسر من برای تو بها از خدای
تعالی فرزندی خواستم که دیده من بدیدار روی روشنش نگردد و اما تو بدین گریه و زاری نور از چشم جهانبینم
ببردی و جهان در دیده من تاریک کردی گفت ای پدر جبرئیل این مرده خبر داده است که مردم از آتش
دوزخ امان نیابند الا کسی که در دنیا از خوف حق پیوسته گریان باشند زکریا علی نبینا و علیه السلام چون

این سخن بشنید زار زار گریست و گفت ای پسر گریه کن چنانکه میتوانی

منظوم

در پی هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخر بین مبارک بنده ایست

قطعه

نتیجه گریه خنده است و نتیجه خنده گریه مصرع یک روز که خنده بد یک سالی گریه بایست آن همه اشک حسرت
گر گلاب کشی از حدیقه گل می چکاند نتیجه یک خنده است که غنچه گل سحرگاهان بر کار جهان بخندید و قهقهه
نتیجه هنوز در گلو باشد که گریه های زار خون دل از دیده بدامان می افکند

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم بر جنازه طفلی نماز خواند ناگاه شخصی گفت
که خنک جان این طفل معصوم که بی لوث گناه ازین دار فانی رحلت نمود همانا طائری از طائران بهشت
خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود تو چه میدانی که با وی چه خواهند کرد بخداوندی خدای
که من پیغمبر او یم نمیدانم که با من بچه سلوک پیش خواهند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من نوبتی نماز سی ساله خود را که در صف اول خوانده بودم اعاده کردم بجهت آنکه
روزی مرا مانعی پیش آمده اندک درنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز بمسجد آمدم در صف اول
جا نمانده بود ناچار در صف دوم ایستادم اما هرگاه بیمین و یسار خود نگرستیم دیدم که جمعی از مردمان
بر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه علت در صف دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفعال یافتم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مشتمل بر ریا بود زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد
که محروم مرا از سابقون بالخیرات والعیاذ بالله شبهه ریائی خواهد بود و ازین جهت آن نمازها را از درجه
قبول بارگاه الهی ساقط شمرده اعاده نمودم

حکایت

ابراهیم خواص منقول است که گفت در اثنای سیاحت روزی بقریه رسیدم بزیارت بزرگی که مقیم
آن مقام بود رفتم چون بخانه وی درآمدم خانه دیدم مختصر و پاکیزه که از کثرت نور و ضیا مانند دل ارباب
صفا بود و اندران دو محراب ساخته بودند در یک محراب پیری بود نورانی جمال و در محراب دیگر پیره
عجوزی پاکیزه خصال و هر دو از بسیاری طاعت و عبادت باری بر انوار ضعیف و زار بوده و من شادمانی
عظیم نمودند و من سه روز به تکلیف ایشان در آنجا ماندم و در وقت وداع از مرد پیر پرسیدم که این ضعیفه
شما را که باشد گفت از یکجانب دختر عم و از یک جانب زن گفتم درین دو سه روز شما را بایکدیگر سخت
بیگانه یافتم و این رسمی که میان زن و شوهر میباشد مشاهده و ملاحظه نکردم گفت آری شصت و پنج سال است
که چنین حال است سبب آنرا استفسار نمودم گفت ما در کودکی عاشق همدیگر بودیم و پدرش او را بمن
نمیداد زیرا که دوستی همدیگر معلوم کرده بود و مدتی در آتش هجرانش سوختیم تا پدر او ازین جهان فانی رحلت
نمود و پدرم که عم وی بود او را بامن وصلت کرده داد و در شب اول چون بیکجا شدیم او گفت هیچ
میدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بیقیاس بما عطا فرموده که ما را بیکدیگر رسانیده و دلها را از قید هجران
خلاصی داده و از فکر اینها فارغ ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان ادا کنیم گفت بیا تا امشب
بشکرانه این عطیات خود را از هوا و هوس باز داریم و بعبادت حضرت حق مشغول باشیم گفتم ثواب باشد

و چون شب دیگر شد همچنین گفت و شب سیوم نیز چون بر همین منوال گذشت ذوق طاعت در دل
با مردم اثر کرد و اکنون شصت و پنج سال است که حلاوت عبادت الهی کام جان ما را چنان
شیرین ساخته که بغیر شکر و طاعت همه چیز تلخ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذو النون مصری روزی از سر بازاری میگذشت طبیبی را دید که خلقی بر وی گرد آمده
و هر کس درد خود را با وی میگوید و او دوا میفرماید ذو النون هم پیشش رفته بعد ادای سلام التماس نمود
که عمری درد را دوا میگویی من نیز دردی دارم اما نمیتوانم که بر زبان آرم تو که حاذق بی نظیر و نشتر شناس
بی بدل هستی روی مرا ببین و دوای من بگو طبیب ساعتی در روی من نگریست و بگریست و گفت ای عزیز
بگیر بیخ فقر و برگ صبر و هلیله تواضع و بلیله خشوع و در هاون توبه فکن و بدست نیاز بسای و بپارچه تجلی
بیز و در دیگ طاعت بینداز و آب خوف در وی بریز و بر سر آتش محبت بجوشان و به کفگیر تفکر
بالای آنگاه در جام رضا بر آر و شکر شکر بر وی بپاش و بقاشق استغفار بگردان و بنوش تا ازین درد شفا یابی

حکایت

آورده اند که صهیب رومی همه شب خواب نفرمودی و ساعتی بر بستر آسوده نیاسودی تا از بسیاری
بیداری اثر ضعف و بیماری بر وی ظاهر گشت و او در عقد زنی بود آن زن گفت ای صهیب تو تن
خویش را بزیان دادی و از خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این همه بیداری چیست و سببی
باطنت از کیست صهیب جواب داد که شب وقت خلوت عشاق است چون بخلوت گاه شب در میآیم
گاهی خیال جمال بهشت پیشم می آید و زمانی هول نکال دوزخ رو مینماید ذکر جنت شوق مرا می افزاید

و افسردهٔ رنج خواب مرا مپسندی رها باید زمانی بیستاقم و مشتاقان را خفتن نشاید و ساقی ترنم و دستان یاران خوان کجا آید

منظوم

تو سر بر بالش غفلت از آن داری که بی‌دردی ‏ ‏ کسی کز حق بود ترسان سر تن بالین کجا بیند

قاعده

بروا شدن حاجت از کسی توقع توان نمود که او بکس احتیاج ندارد و آن پروردگار عالم است که غنا لازم او است
پس هر محتاجی را که وسیله و ذریعهٔ عرض حاجت بحضرت او باید کرد و آن وسیلهٔ عبادت و عبودیت است

منظوم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر ‏ ‏ که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
کرمش نامتناهی نعمتش بی‌پایان ‏ ‏ هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

و اگرچه خداوند کامل از رسائل و اعیی و وسائل مستغنی است اما بنده را باید که طریق بندگی
فرو نگذارد زیرا که رحمت و دست بهانه جو است

منظوم

تا نگرید کودک حلوا فروش ‏ ‏ دیگ بخشایش نیاید بجوش

حکایت

یکی از حکام در خدمت بزرگی مکتوبی نوشت که ذکر الهی مراد از کدام چیز است آن بزرگ در جواب او
مرقوم نمود که ذکر حقیقی این است ترسیدن حقیقت از خداوند خود در دل اگرچه بزبان ذکر او کمتر گوید و آنکه
نترسد داخل ذاکران نیست اگرچه به تسبیح و تهلیل بسیار طریق تکاپو جوید

منظوم

ذکر گفتن همه آن نیت گرگونی افتد	ذکر آنست کز و یا کسی وقت گناه

فراوان شکر و سپاس خداوندی سزاوار که نخلبند ریاض سلطنت نخل برومند بوستان خلافت را بسیجی
خلق خدا و حامی دین نجم درخشنده فلک یقین مسعد ایام روحانیه ینبوع اسرار سبحانیه نیر نور وظفر
ایقان جریده نویس رحیق عرفان نگین خاتم جلال واسطه عقد کمال و دیباچه رساله هدایت
عنوان صحیفه عنایت آئینه اسما و صفات الهی لائق مرتبه خلافت و شاهنشاهی
را قسمه

مالک الملک دولت و اقبال	نافذ الامر کشور آمال
نیر آسمان یکتائی	گلبن بوستان دانائی
نور حق از جبین او باهر	دانشش محو باطن و ظاهر
ذات او فیض فضل یزدانی	رونق کارگاه امکانی
مهر او تا ابد منور باد	روشنی زو بچشم اختر باد

جناب مستطاب هلال رکاب عرش قباب حضرت شهنشاه و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی شرح الله بالعباده صدره و اری من ذری الکرامه بدره
در تاسیس بنای قصر طاعت و تشیید اساس کاخ عبادت پیشوای ابرار است و بیشتر بپاسداری
انفاس و اوقات و محاسبه ایام و ساعات مواظبت شعار مرادهای خود را در رضای ایزد
باخته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته نظیر آن سالک منازل حقیقت مطلع

انوار خورشید عالم جبروت است و چمن زار باطن آن گل سرسبد گلبن معرفت مورد باران سحاب اسرار ملکوت رقوم قلب قدسی قالبش دریا و الهی مجد لیست که بکرات و مرات مشاهده و دیده صاحب نظران گشته که با صفای یک بیت منتخبی یا استماع یک نغمه جان سوز سحابی قطره بار چشم سعادت فرجامش چندان رشحه فیض کشاده که مزرع وردستهی ارباب ذوق سیراب گشته

منظوم

بسکه از دیده بدامن رود و شش اشک نیاز		ششم گوئی که از و اشک فشانی آموخت

اگر محاسب خامه اوصاف طراز با حصار مراتب زهد و عبادت این شاه سر افراز گراید اوراق سپهر و اطباق ماه و مهر از عهده سواد آن بیرون نیاید اما بمقتضای مقوله ما لا یدرک کله لا یترک کله ذکر بعضی از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانیده و بدین وسیله خود را بر اوج سعادت و افتخار رسانید چمن آرای حقیقی گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را همواره با بیاری الطاف سرمدی ابدی النضره دارا و ببضاعت طاعت و عبادت آن سعلی نصاب شرف انتساب را شایسته قبول حضرت خود گرداناد بجاه محمد سید الاولین و الآخرین و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین

شگفتن غنچه منقار عندلیب کلک مجلد رقم به بوی نسایم فیض نسایم گلشن
.. اخلاق سلطان مفیض الجود و الکرم خاقان حمید الاوصاف جمیل الشیم دام الله تعالی ملکه و سلطنته

مر ارباب فطنت و اصحاب خبرت مخفی و مستتر نماند که آفریدگار عالم جل جلاله و عم نواله انسان را از دو چیز آفریده است یکی صورت ظاهر دوم سیرت باطن صورت ظاهر مراد از تناسب اعضای ظاهر است مثل چشم و ابرو و لب و دندان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از ملکات

اخلاق است و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این هر چهار
متعلق است بقوت سه گانه انسانی که اول آن قوت ناطقه است و آن را نفس ملکی گویند و فائدهٔ
آن ادراک حقائق موجودات است و فضیلت حکمت از آن پیدا آید دوم قوت غضبی که آن را نفس
سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و فضیلت شجاعت از آن بحصول انجامد سیوم قوت شهوی
که آن را نفس بهیمی خوانند و فضیلت عفت از آن پیدا شود و چون انسان را این سه فضیلت حاصل
آید فضیلت عدالت ازین هر سه متولد شود و تمام حکما را برین قول اتفاق است اما انواع که در تحت حکمت است
چهار است ذکا و صفای ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج است
شش است کبر نفس و علو همت و حلم و تواضع و حمیت و رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر
ابنای جنس و انواع که در تحت عفت است هفت است حیا و صبر و قناعت و وقار و حریت و سخاوت
و انواع که در تحت عدالت است پنج است صداقت و وفا و تسلیم و توکل و عبادت و شرح این همه
درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب مبسوطهٔ این فن بر وجه احسن دریافت میتوان نمود و بالجمله بعضی
از جاهلان بی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد است از انقطاع صفات
شهوات و غضب که منشای صفات ذمیمه و مفسدهٔ اخلاق ردیه اند این هیچ نوع امکان ندارد
زیرا که قوت شهوت و غضب اگرچه از صفات مهلکه اند اما اساس بقای انسانی بوجود آن مستحکم است
اگر قوت شهوت نباشد جذب غذا که مادهٔ حیات بنی نوع انسان است از قوت دیگر متصور نشود
و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب هلاک هرگز ممکن نشود اما اینقدر هست که افراط و تفریط در هر دو
باعث فساد عظیم است پس هر که حد اعتدال را مرعی دارد او جامع مکارم اخلاق تواند بود و نتیجه

ابوعلی سینا گوید کسی را که این ده خصلت شعار باشد او صاحب اخلاق است اول راستی با حق
دوم انصاف با خلق سیوم قهر با نفس چهارم صحبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خوردان
هفتم محبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل تحقیق
چنین گفته اند که حد اخلاق آنست که هرکه به سیر چشمی از تو ببرد تو از راه شفقت بدو پیوند نمائی و هرکه ترا
از خیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار او کنی و هرکه بر تو جور و جفا کند تو بمهر و وفا با وی پیش آئی

فائده

خلق نتیجه کرم است و کرم ثمره خرد و خرد شعاع فیض است و فیض تائید الهی است پس هرکه بخلق و کرم
مخصوص گردد کارهای دشوار برو آسان شود و در اخبار متواتر وارد است که خدای تعالی دشمن میدارد
آن کس را که از جود او از کسوت اخلاق عریست و نیز در حدیث شریف آمده که آدم بدخلق و در حقیقت بخیل
با وصف ایمان هرگز داخل بهشت نخواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکیمی گفته است
که اگر فاجر خوش خلق مصاحب من باشد از آن بهتر که عابد بدخلق

منظوم

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

وارسطو گوید اگر جائز بودی که خدای تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی هر آئینه در صورت اخلاق خود را ظاهر کردی

منظوم

حق ز میان خلق اگر جلوه نمود	در جلوه گاه حسن بدین پیکر آمدی

حکایت

آورده اند که جمعی از یهود حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام را دشنام دادند و آنحضرت هر یک را
ثنا گفت و از غایت لطف و کرم بر آن سرور کاینات گرم نشد حواریان پرسیدند سبب چیست که ایشان
شما را با نوش عطا مقابل کردی و در شوخی خار نقار گلهای گلبن و نار بخشش فرمودی روح الله
در جواب فرمود کل ینفق مما عنده

نظم

ز هر نقد سبب که در ما درج کردند	بکف سرمایه هر یک خرج کردند
درین صحرا بسی آهوست لب خشک	یکی را نافه خون دارد یکی مشک
هزاران جانور مستبیی درین دهر	یکی تریاک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد	خدا هر ذره را خاصیتی داد

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المؤمنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام غلام
خود را چند نوبت آواز داد و او جواب نداد حضرت خود بر خاسته دید که تنها نشسته بلهو و لعب مشغول
فرموده که تو آواز مرا نشنیدی گفت بلی شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون یقین میدانم
که تو با من حلیم گاهی بر من عقوبت نخواهی کرد از جهت اعتماد کاهلی کردم آنجناب فرمود برو
که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که خلافت بنی امیه لباسی برای شناخت خود قرار دهند قاصدی
نزد ابو مسلم فرستاده از رای صائب وی استمداد نمودند او جواب داد که رنگ سرخ مناسب

کودکان را سبز و سفید لائق آمد و کلان را سبز و ادهم و درویشان را سیاه لباس عیشیان لبس لائق
آنست که استعمال لباسی اختیار کنند که اردشیر بابکان بشاپور پسر خود وصیت کرده که ای پسر چنان
جامه باید پوشید که در سر کار هیچ صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت آن لباس پرسید گفت
آن جامه که تارش از تحمل و بردباری باشد و پودش از اخلاق و نیکوکاری

حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم پارس تا که ده خصلت شعار خود داشتند بر جملهٔ شان مسلط ماندند
و کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم دختران بیگانگان را
نمیخواستند سیوم بر سر خوان کسی نمی‌نشستند چهارم چون در حق کسی انعام مینمودند با مردم مشورت
نمیکردند پنجم چون با کسی وعده مینمودند در ایفای آن میکوشیدند ششم چون کسی را مخصوص خود
میساختند هرگز او را از نظر نمی‌انداختند هفتم آنکه یکبار دار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که
ملاهی و مناهی میکردند که عقل ایشان زائل کرده نهم تا امکان از عقوبت مجرم احتیاط میکردند
دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن
نرنجید پرسیدند که چرا از بی ادبی رنجیده نشدی فرمود حیف از شخصی که مستحق آتش باشد و از خاک برنجد

حکایت

حکیم ارسطاطالیس روزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

با وی متکلم شد و او جواب آن را بخشم و غضب داد حکیم تبسم شد و گفت که خانه خوبی است کاش
در وی هیچ کسی نبودی و در وصایای لقمان آمده است ای پسر با مردمان سخن نیکو گوی و تازه روی و خوش‌خوی
شعار خود ساز تا نزد ایشان دوست‌تر باشی از آن کس که زر و سیم بایشان بدهد و بدان بر ایشان منت نهد

منظوم

بهتر آید ز بخشش زر و سیم		سخن خوش پسندیده نزد حکیم

و حکما گفته اند که سخن نیک دوائی است نافع مر دار المرض عداوت را از دل دشمنان خصوصا وقتی که بر نیت ایشان گفته شود

منظوم

زبان لطف ز ابروی خشم چین ببرد		لطائف سخن از سینه گرد کین ببرد

فائده

مالی که از روی احسان بخشش نماید بهمه کس وفا نکند و بخشنده مال امکان دارد که از بخشش محتاج
شود ولیکن صاحب اخلاق چندانکه خلق نیکو را بر خلائق به بخشد هرگز مفلوک و تنگدست نشود

منظوم

چندانکه کرم نمود درویش نشد		گنجی است کلام خوش که گوینده از آن

راست که اخلاق حسنه شریف‌ترین نعمتهاست کسی که باین نعمت متنعم دارد هم نیکوکاری
دنیا او را دست داده است و هم رستگاری عقبی

منظوم

همان سن خلق حسن از هر چه گوئی خوشتر است		خوی نیک ار دادت ایزد هیچ دیگر گو مباش

شکر با سعد و ثنای با محصور پروردگار عالم را که گل شگفته طبع گلشن اخلاق سرو سرافراز
چمن زار اشفاق شگفته گوهر معدن لطف و کرم درخشنده سیاره برج علو همم جناب سیدنا و مولانا
ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لامعه و آثار
غرره و بهائه ساطعه آنچنان حمید الصفات و کریم الاخلاق واقع شده که نکهت گل بهشت از طیب
خلق نبوی شعارش رایحه ایست و روایح مشک ختن از عطر اشفاق حسینی آثارش فایحه
روایت الشفقة علی خلق الله در جریده لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عمیم اوست و نقش التعظیم لامر الله
بر اوراق روزگار مقرر شده اشفاق عظیم او

منظوم

ز رشح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت	چنانکه لاله پذیرد و صفا ز قطره شبنم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه	هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

ذره سفید پیمای تجلیات مهرپاشش مهر درخشان ست و قطره بمقدار از آبرو بخششش یم
پهلوی بحر عمان گلشن اخلاق بهار پرورش از شگفتگی بخشش غنچه منقار بلبل و فیض الطاف تجلیه
در آغوش او نور پاشش بفرق خرد و کل بخشش مقای ضمیرش مدرو گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب نشسته
هم از سیه و مقابل طبع لطافت تخمیرش گل و عنبر با کمال نزاهت در غنچه شرمسار زبان اخلاق
بدلجویی و نوازش بی پایان آرزو بخشش دلها و دست فیض نشانش بداد و دهش فراوان احلال عقده مشکلها

تراقسم

ز خلقش چمن سبزه اندوخته	تبسم از و غنچه آموخته

اگر شد هستیت از عشق برباد ‌‌ ‌ مبارک بر تو جان جاودان باد
عجب نوریست نور اختر عشق ‌‌ ‌ عجب زیبی‌ست زیب افسر عشق

عشق اقبالی‌ست بی‌زوال طالعی‌ست فرخنده فال بختی‌ست خداداد دولتی‌ست قوی بنیاد بیگانه ایست از صبر و قرار ناآشنایی‌ست با شکیب و اصطبار با حسن لباس یگانگی پوشیده با معشوق از یک گریبان کشیده سر بند عقل دوربین و سد وهم محال اندیش جز با مداد عشق از راه بر نخیزد و تعبیه خیالات مصلحت آمیز ایشان جز به بدیه ظهور عشق از هم فرو نریزد

و نیز درین قال

عقل بند رهروانست ای پسر ‌‌ ‌ بند بشکن ره روانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب ‌‌ ‌ راه ازین هر سه نهانست ای پسر
بی امیرے کاروان ناایمن است ‌‌ ‌ عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع موجودات فلکی و عنصری و موالید ثلاثه معدنی و نباتی و حیوانی جاری و ساریست و دیگری از حکما گوید العشق نار فی القلوب یحرق ما سوی المحبوب و دیگری گوید العشق نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و دیگری گوید العشق جوهر نورانی یزید بالاستماع وینقص بالشهود و دیگری گوید العشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هرکس را رنگ و بوی دیگریست و هر یکی را باندازه عقل گفتگوی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم عشق بهیمی و عشق نفسانی عشق بهیمی منشاء آن افراط شهوت است و حکما آن را از جمله امراض شهوت دانند

و عشق نفسانی فی مبداء آن مناسبت روحانی است چه ظاهر است که میلان نفس بصور تنهائی ذلک
بیشتر میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیمی اگرچه مشکل است اما علامتی که آن فی الجمله
فرق توان نمود این است که در عشق بهیمی دیدن حسن و جمال محرک شهوت می شود و در عشق نفسانی
میل بحرکات و کلمات معشوق بیشتر میباشد از میل باعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بروحانیات
بیشتر است از جسمانیات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فوائد نیست چنانچه متکبر بواسطه
عشق متواضع میشود و درشتی و نرمی عادت میکند و بخیل و ممسک کریم و باذل میگردد و تندخو و
خشمگین حلیم و بردبار می شود و جبان و بددل شجاع و دلیر میگردد و حریص و حاسد شفیق و مهربان
می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق مرضی است که علاجش سفر کردن است اختر شوریده سر گوید که
نخل عشقی که از گلشن جان و حدیقه روح روان قد کشیده باشد ریشه اش به تیشه هر اسفر از زمین
دل بر آوردن و بر کندن آسان نیست چنانچه نوبتی یکی از مخلصان عاصی را بهوای پری رخساری در سر
افتاد و جانش نقد دل را بقمار عشقبازی در باخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سینه اش را بیقرار
ساخت در هوای او می سوخت و با خیالش می ساخت تا آنکه دیدارش میسر آمد و صحبتها دست داد
اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از دور بمنظاره قانع می بود و چشمان مشتاق را بتماشای
جمال وی آئینه دار باغ جنت میداشت ناگاه بتقاضای آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آمد
و بمجبوری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گردباد گردید
چون باز بمستقر خود عود نمود پرسیدمش که ای یار موافق و دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن محبوب خویش باسلوب گفت

منظوم

بلب زر در و دل آهی که دارم | انشستی سرابی که داشتم دارم

هوایی که از دور نشستم بود در عجبا نیست و یار نشنی که از محبتش بر وزنش جان بود همان روز تا وز ناله
بیقراریی بسر میشود و دشتها در زار سپی از اختر شمار سپی

منظوم

مرا هر شب چو شد وان خواب کرد چشم تر گردد | دلم را با غمش بیدار بیند باز بر گردد

فائده

کیفیت محبت و در بیان تجدید حقیقت عشق و در عبارت تنجید لان المحبة کیفیة تتبعها بین المحب والمحبوب تقتضی الی نسبة الثابتة بینهما فقد کما النفس و تتعذر العبارة عنها الا انها کیفیة الکیفیات لا تحکی

لمعه

پیش از وجود آدم علی نبینا و علیه السلام عشق و محبت مظهری نمی جست و چون ملائکه را استحقاق آن نبود در کنج فراغت می خفت و هرگاه که ابلیس به تلبیس و به طاعت در ملک و ملکوت آمد عشق میخواست تا دست موانست در کمر مواصلت او زند سلطان غیرت بانگ بر زد که ای مزور حریف ناشناس باش عشق را کرانه و در تحفه غیب نشسته چون آدم از کتم عدم خیمه در فضای شهود زد عشق را در صورت شجره آدم نمود و از جمال او شد و خواست تا با او دل عقد وصال بندد و گفتند این معنی در سرای خلد راست نیاید زیرا که منزل عشق دل محنت زدگان است و در بهشت متاع محنت بی نام و نشان پس آدم بهوای محبت از فضای جنت به تنگنای دنیا آمد تا دلش به محبت عشق آرمیده گردد و از ساحل سلامت روی بگرداب ملامت نهاد و از

غم با ویه غربت نمود و درکات کلفت را به درجات الفت اختیار فرمود

مثنوی

خداوندا دلی ده محنت آباد	ز عشرت فارغ و با درد و غم شاد
دلی چون طره خوبان مشوش	نشسته تا زبان بر روی آتش
دلی صد نیش غم در جان نهفته	بسان لاله در دامان شکفته
دلی چون جان آدم محنت اندوز	دلی چون سینهٔ وی شعله افروز
کزان شعله زنم در سینه آتش	در آن آتش کنم جا با دل خوش
که تا جانم شود روشن چو خورشید	برآرد شام حرمان صبح امید

خاتمه

میان علما اختلاف است در این که بهشت حضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام در زمین بود یا در آسمان و همان بهشت بود که مؤمنان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما اعتقاد آنست که آدم در بهشت خلد نبود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل بهشت خلد شود بیرون نمی آید و اینکه داخل بهشت شوند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است مثل داخل شدن جناب رسالتمآب علیه و آله الصلوات والسلام در شب معراج و دخول و خروج ملائکه اما بسیاری از علما بر آن رفته اند که بهشت حضرت آدم بهشت خلد بود و در آسمان بود و بعضی اکثر بزرگان را در این مقام توقف است

حکایت

بشنوای گوش بر فسانهٔ عشق | از صریر قلم ترانهٔ عشق

برابجد خوانان دبستان عشق و محبت و حروف شناسان لوح درد و محنت پوشیده مباد که سید موسی نام جوانی بود متوطن شهر کالپی بصورت آدمی و بسیرت فرشته و جسم پاک او بدرد محبت سرشته اگرچه در ظاهر همواره خاموش بود اما در درونه اش شعلهٔ آتش محبت در جوش قضارا بر سیمبری که دختر زرگری بود و موهنی نام و در حسن و جمال چون زر خالص عیار تمام واله و زار شیفته و گرفتار آمد و لیکن در اندک مدت کمند نگاه پاک آن عاشق صادق معشوقه را نیز بخود کشید و روابط عشق و عاشقی از طرفین محکم گردید

منظوم

در روی عاشق ار نفتد خار | نشتر شکند بپای دلدار
این تیغ شگافد از دو سو فرق | آری دو زبانه دارد این برق

چون صبر و تحملش خیرباد گفت و طاقت ضبط وداع نمود خانمان را السبیل خرابی داد و در جوار خانهٔ آن خانه آبادان آمده منزل گرفت

منظوم

بپرسه کوی تو روزی چند جا میخواستم | از فلک یک حاجت خود را روا میخواستم

چند روز نگذشته بود که آن سید بیچاره از همه کار درگذشته سلسله جنبان جنون گردید و ترک ننگ و ناموس گفته سبد ناصیه در رسوائی تمام برآورد

منظوم

رها کنید که تن در بغم همچو نای شبی	که نام نیک بهر آیین عاشقان ننگ است

چو دید معشوقه ازین حالت مستشعر گشته دختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در نهان خانهٔ خانه پنهان ساخته تا آنکه شبی آن صید فتراک عشق باشاره محبوبه خود کمندی محکم تر از عهد دوستان بر بام خانه آن خانه برانداز انداخته مانند رسن بازان بالا برآمد و بدیدار دلدار مشرف شده دانهای اشک بر قدمش نثار نمود و خاکپایش را سرمه دیدهٔ غمدیده خود ساخت

منظوم

ای خوش آن ساعت که جا در منزل جانان کنم	خاکپایش توتیای دیدهٔ گریان کنم
ده کجا آن بخت و آن طالع که با آن مهربان	شرح اندوه فراق و محنت هجران کنم

اگرچه صحبت خالی از اغیار بود و بخت با دولت همکنار اما آن دو سوخته جان عشق و محبت همه شب برنگ شمع و پروانه میسوختند و گداز میبردند و پیروی هوای نفس اماره نکردند

منظوم

دلها ز کمال تشنگی گرم	لبها شده مهر بسته از شرم
در پیش نظر زلال حیوان	یکدم نه مجال خوردن آن
یک خانه خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت و مانده تن طاق
نبود بجهان سپهر و پا	جز در دل پاک عشق را جا
عشق است انیس جان پاکان	عشق است رفیق دزد و ناکان
القصه بصد لطافت و ناز	خواندند هزار دفتر راز

وایوان وسیعی یافتم که بهر گوشه اش گروهی از نازنینان نازک اندام آرام گزیده و در هر کناره اش جماعه از شیرین لبان شور انگیز مقام کرده

لراقمه

هر چند که آن مقام دلخواه / بوده بخدا بسی طرب گاه
وان جمله بتان حور زاده / بودند بخدمتم ستاده
لیکن ز فراق دوستانم / آرام نمیگرفت جانم
میمردم از اشتیاق مادر / میسوختم از غم برادر
با گریه زار و آه جانسوز / بگذشت در آن مقام نه روز
دیدند همه که بس خرابم / بسیار ز غم در اضطرابم
آگاه شدند از ملالم / کردند ترحمی بحالم
زانسان که مرا ز خانه بردند / برده بهمان سبیل بستند
آورده بخانه ام رساندند / زان محنت و درد وا رهاندند

قوم وحوش صفت حیوان سیرت حیله آن جمیله را باور پنداشته او را بحال او گذاشتند

لراقمه

مردم ز فریب گلعذاران / فریاد ازین فریبکاران

چون چندی برین بر آمد باز آثار عشق از ناصیه آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که مبادا راز از پرده باز بدر افتد بهتر آنست که مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

با این خیال آن سیم تن را که برنگ زر خالص از غش پاک بود و اول در آتش سودا نشسته
و ملامت گداخته بود چون اثری بر آن مترتب نشد ناچار مانند گنج در حلقه مار آغوشش پیچیدند
سعید موسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت عشق بر ملک دلش مستولی شده متاع صبر و شکیبائی و ننگ و ناموس به تاراج

منظوم

دردا که عشق باز به بیگانگی کشید خط جنون به قسمت فرزانگی کشید

چون این قصه بر عرصه اشتهار یافت و این راز از پرده روز و گذر برملا افتاد و در هر مجلس و محفل
حکایات آن شاه برانداز آن رسید و در هر کوچه و برزن داستان آن بر یاد کنندگان دو دوتا
بلند آوازه گردید نازنین با استماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب در ساخته خود را در نظر
خویشان و اقارب هشیار نمود و بدین حیله از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی با عاشق
خود پیغام فرستاد که من خود باری محنت بسیار کشیده از طعن عیب جویان و زبان بدگویان رسته‌ام
اما تو که از کم حوصلگی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سری قدم در کوی جنون نهاده
بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که در وقت زمانه آشوب طلب است و زمین
فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

لراقمه

فکری بکنی که این فسانه شهرت نکند درین زمانه
یعنی که ز شهر ما برآیی وز منزل ما کسی جدایی
لیکن ز کمال دوستداری یک محرم راز خود بداری

همپای وی سپی شدم در راه گریزپا ر

مثنوی

سیه دم برآرزوی سپی آنکه بیم بودی　　خانمان بگذاشته بگذشته از ناموس و عار

اما چون از کام ناخوشی افلاک آه سیه‌دلان دردناک همواره بی اثر است و نخل مراد بی‌برگ و نوایان مدام بی ثمر هنوز آن زن وادی شوق برکنار شهر نرسیده بود که در اثنای راه یکی از خویشان ناگهان بلای ناگهانی پیدا شده دست در دامنش زد و فریاد برکشید مصرع

غم را که نشان داده بلا را که خبر کرد

از غوغای او پاسبانان و گذربانان از هر سو دویدند و مردمان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال سپیده را گرفتار کرده بسوی وحشت آباد خانه اش بردند و شخص محرم بمعاینه این حال پیش از هجوم مردمان رو بفرار نهاده بود و شتابان خود را در خدمت سید موسی رسانیده او را بر این واقعه که در شب اتفاق افتاده بود مطلع گردانید سید که در فراق آن ماه هلالی شده بود بلکه از کمال نحافت و لاغری خلالی چون این قصه جانگزا و ماجرای هوشربا شنید حالش دگرگون گردید و طایر روحش از قفس عنصری بیزار شده بال پرواز گشود و دو سه بار این بیت را تکرار نموده سر در نقاب عدم کشید

لراقمه

جان بهر وصال یار دارم　　بی وصل بجان چه کار دارم

در ماتم آن شهید خنجر بیداد فریاد از شهر و مرد و زن بلند گردید و هر کس در این مصیبت جانفرسا جامه صبر و شکیبائی چاک زده لباس سوگواری در بر کشید

منظوم

در ماتم او دهر لباس شیون کرد
لاله همه خوناب دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

دوستان آن قتیل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر کوچه آن نازنین بر آوردند

منظوم

تابوت من آهسته ز کویش گذرانید
چون نیست امیدی که ببینم دگر آنجا

دلبر دلریش چون آن حال را بچشم خویش معاینه نمود و از غلبه اضطرار دل بر مرگ نهاد و از نعمت زندگانی سیر آمده سرمایه سود و زیان بر باد داد و چون نعش آن شهید عشق در زیر غرفه آن صنم رسید نازنین نقاب شرم و حیا از پیش بر داشت و خود را از آن رواق بلند بر انداخته در پای تابوت یار جان نثار نقد جان شیرین ایثار نمود

لراقمه

در یک نفس آن دو سرور عشق
گشتند شهید خنجر عشق

آن هر دو مصاحبان جانی
رفتند ازین جهان فانی

از درد و غم فراق رستند
تنها ز همه بهم نشستند

حکایت

یکی را از عشاق بعلت عاشقی صد تازیانه زدند و آه نکرد و بزرگی در آن مجمع ایستاده این ماجرا معاینه نمود چون او را بسوی خانه زندان بردند در اثنای راه بکنار کشید

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت بجهت آنکه شیفته کسی
بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چرا زاری نکردی تا تخفیف کردندی گفت معشوق نظاره
احوالم میکرد و من در تماشای او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال زاری
گفت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا سید بر آیینه بمقام نهایت ذوق
و استغراق تو نظر ارباب بصیرت نمیرسید بیچاره چون این حرف عبرت شنید نعره زد و جان بحق تسلیم نمود

منظوم

چه خوش باشد دلا کز عشق یاری بمهر یار میری ‌ ‌ شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری
در آن ساعت که بنماید جمال خود عجب نبود ‌ ‌ که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری

حکایت

چون زلیخا حضرت یوسف را علی نبینا و علیه السلام بزندان فرستاد مالیخولیای عشق او را بر آن
آورد که باز از یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد لیس بر در زندان آمد و بمفرحه زن امر کرد
که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نماید که تسکین خاطر من شود و صوت ناله اش
از عقب دیوار بگوشش من رسد مرد سیاست پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که با عفت
ختمی که این زمان بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خیر نیست
بالضرورت حیله اندیشیده یوسف را بفریاد تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف
چندان که بر طریق ناله و استغاثه اهتمام مینمود زلیخا در زجر و توبیخ مبالغه بیشتر میکرد
عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بسبیل امتحان کشف ابدانش نماید و از ضرب

تازیانه علامتی نه بینند الیقین که با من سیه کو پیش آید جان به که رشته شفقت را گسیخته مقدار
ستم سوزنی بود و آسیب رسانم تا جامه جانم بمقراض سیاست بریده نگردد پس قصد آزردن
یوسف نمود و چون تازیانه نشستن اول بار بر بدن یوسف رسید زلیخا گفت بس کن که دیگر تابم نماند

فایده

حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام هفده ساله بود که عزیز وی را خرید و سی ساله بود که ریان بن
ولید وی را بمنصب وزارت فاخر گردانید و چهل ساله بود که حق تعالی وی را بمنصب نبوت سرفرازی
بخشید و صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت ایزدی پیوست

حکایت

آورده اند که روزی گل سرسبد چمن ولایت نوباوه بوستان هدایت جگرگوشه علی مرتضی جناب حسین
شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد
چرا ندارم که تو نور دیده سرور سینه فرزند شایسته دلبند بایسته ای پرسید که برادرم حسن مجتبی را
نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن شجره اقبال ابدی
را هر یک از شما شعبه ایست نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار فرمود
که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگرپاره رسول خدا و جزوی از اجزای
احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عفت ست و بخشاینده عاصیان است دیگر باره فرمود که در مودت
صحابه خود چگونه ارشاد نمود که عنایت و دوستدار ایشانم زیرا که ایشان نجوم فلک یقین اند و اعیان
حق و دین باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جد

سعید کونین صاحب سند قاب قوسین صلی الله علیه و آله اورا دوست نمی دارم که انوار چشم بصیرتمان
از دیدن روی او دست و تیغ در روی دشمن کشید هم بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود
که ای پدر حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیرگذار میدان لا فتی سمند عتاب را
بجولان در آورده گفت ای پسر هیچکس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی
او ست در این همه گرمی بازار محبت از دوست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر یک دل چند
کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر دوستی تو و برادر تو بر وجه
پدر دوستی با ورث از راه رحمت است و مودت با صحابه جهت انتظام صحبت است و دوستی
جد بزرگوار تو بحکم شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فائده

چون مقام محبت بسیار عالی و جز جمعی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای
فرو ماندگان طریق مطلب و ای پای شکستگان هوای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید
باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیغامبر و اولاد و اصحاب او را مطیع
شوید که چون اطاعت شما بمرتبه کمال رسد بحکم فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه جل شانه شما را
بمقام محبت رساند و از خاصان حریم عزت خود گرداند

حکایت

در حبش زنی بود سکینه نام باستماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن حضرت الوهیت مشتاق
زیارت آن محبوب و لها گردید و لتقیاسی که ارباب صورت را می باشد تصور کرد که مستقر [illegible]

خوش است و سبزه‌ها و گلشن و در آن شهر خانهٔ عجب قصر رفیعی و سرائی عالی باشد و درهای آن از هر
طرف گلشنهای دلفریب گشاده و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن
تخت نشسته و جن و انس و ملک یمین و یسار صف زده همچنین شمار همه کار از شوکت سلاطین
میشود و حساب جمله امور از عدم و حشم خواقین میگرفت چون حجاج به نیت حج متوجه شدند او نیز سامان
سفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود و چون از حدود و عمارات گذشتند و آبادی
را قطع نموده به بادیه رسیدند آن عزیزه در اطراف و جوانب نگریست بیابانی دید بیکران و ریگستانی
هولناک و بی پایان که ابر نیسانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد هرکانی از حرارت
بادهای سموم تش دل پرتب و تاب جگرسوزی می‌نهاد در اطراف طریقش بجای سبزه و گل خار و
خس آراسته و گرد و غبار چون دود دل شیدایان از جوانب و جهات برخاسته دید که گرسنه
بی‌توشه فتاده و در هر منزلی بیدلی جان داده با الجمله سکینه خبر از مشقت خود را [illegible]
شهری دید میان کوهستان و در آن خلقی ناله و فریاد کنان از روی تعجب گفت این چه حالت است
که می‌بینم باغ ملک الملوک کجاست و قصر پادشاه پادشاهان کدام طرف نهرهای دلستان کو
گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پابسته مجاز راه حقیقت غلط کرده‌ای این خارستان عشق
جانستان است و آب روانش از سیل سرشک عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان است
و درین جا با خار غم باید ساخت و تماشای گل و چمن نباید پرداخت

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

چون اهل طواف بجمیع در آمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سکینه بی تسکین خانه را خالی
دید فریاد از جگر کشید که خداوند خانه کجاست و میزبان گرامی از مهمانان خود پنهان چرا
گفتند ای غمزده بیخود میشتابی در راه آرزو بقدم هوس می پیمایی هرچه شنیدی حضرت عزت
از آن منزه و مبراست و ذات پاکش از تصرف زمان و تعلق مکان مستغنی و سوای عرش و فرش
زلال وصال را از تو تشنه تر شده و با خون جگر و داغ دل ساخته نام شربت قرب و مرهم راحت نبرند

منظوم

خسته تیغ عشق را کی بود مرهم طمع . درد مند عشق او درمان کجا دارد امید

سکینه چون این سخن بشنید سرش برگشت و بر آستانه حرم از پا درافتاد و فریاد بر آورد
که داورا این چه سخن باشد نه در گلشن قرب روایح وصال می بینم و نه از نتایج آرزو گل مراد
می چینم پس این راه دراز بچه جهت پیموده ام و این همه رنج و مشقت چرا بر خود گوارا نموده ام
خداوندا بعزت احدیت و حرمت واحدیت تو که سر از این آستان بر ندارم تا بجوهر راه نگاه
دوری از لطف و کرم بر من نگشایی و اگر نقاب از چهره مراد بر نگشایی دست از مقصود من
در پس حجاب خفا بماند چندان نعره غم انگیز درد آمیز زنم و فریاد جگر سوز از سینه محنت اندوز
برکشم که هیچ کس را خیال گرد کردیدن و سر طواف کردن نباشد

منظوم

از گریه فرش را همه در موج خون کشم . وز ناله عرش را همه زیر و زبر کنم

در آن ناحیه این حال محتاج اند و تمام شدند و خلایق بر بالای یکدیگر افتادند زن بیچاره

به پایمال در آمد و تا خدم و حشم او خود را بدو رسانند طائر روحش بپرید تا اعلی علیین رسیده
بود و بارگاه استراحتش در دار القرار مقرر گردید

منظوم

عشق تو صد هزار را برده به عالم فنا   بر سر کوی عاشقی کشته به تیغ ابتلا

فائده

در تسمیه خانه کعبه چنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام پاره از خانه کعبه
بلند ساخت گفت بار الها بلندی این خانه بزرگ تا چه مقدار باشد حق سبحانه جل شانه ملکی را
فرستاد و او گفت جناب اقدس الهی میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن
فرشته بلند کرد و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مجنون عامری هرگاه بر در لیلی آمدی لیلی سگان خویش را بر وی رها کردی
تا او را میگزیدند و جامه اش پاره پاره می ساختند مجنون بعد چندی ناچار ترک از تردد
باز ایستاد همین که یک شب بدر خانه لیلی نیامد لیلی مضطرب شده گفت آیا چه پیش آمد مجنون را
که نه آواز ناله او می شنوم و نه فریاد وی بگوشم میرسد

منظوم

در شهر نه آشوبی در کوچه نه فریادی   پیداست که از وادی دیوانه نمی آید

تا آنکه از بیقراری در آن شب تنها دو نوبت بر پشت بام برآمده تفحص حال مجنون نموده

از وي سوال کرد که اي ليلي درين چه سر است که هرگاه آن بيچاره از خانمان آواره با آستانهٔ تو
مي آيد سگان را بر وي ميگماري و چون که يک قصبي نباشد اين همه اضطراب مي نمايي گفت اي نادان
بر تو روشن نيست که اختيار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند بر خود خواري و ذلت را
اما ذلت وي ظاهر است و عزت وي در باطن

لراقمه

اي آنکه زني طعنه بر رسوائي عاشق	سيه ديده و محرم اسرار کجايي
صد بار گر آزار دل زار شنايد	گوييم که اي يار دل زار کجايي

حکايت

آورده اند که علي خراساني از اهالي تبريز بوده در بوستان سخنوري طوطي شکر ريز در فضل و کمال
طاق و در عاشقي و رندي شهرهٔ آفاق همواره بپاي استقامت در کوچهٔ عشق و محبت مرحله پيماي
رسوايي و ملامت بودي و بسر بردي که شهر آرزوي دلبران جفا کار گذشته اظهار حسرت و ندامت نمودي
وقتي که بعشق فريدون حسين ميرزا از مام اصطبار از دست داده موي زولفين بر سر گذاشته
غزلي گفته که مطلعش اين است

منظوم

موي زولفين که بر سر من است بسته دارم سايهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

گشت شاهزاده عالي تبار بر حال زار آن عاشق بيقرار اطلاع يافته وي را بحضور خود طلب فرموده و مرهم
مهرباني بر جراحت هاي نهاني او گذاشت گويند روزي آن سرو جويبار سلطنت ميل گلگشت

چمن نموده سیر باغی رفته بود و بخنده شیرین گره از غنچه گلهای می گشود و غلامی حبشی را که بخت
نام داشت مهرو بر باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را در آمدن نگذارد ناگاه آن عاشق گرفتار
با امید دیدار بسوی باغ شتافت اما از محرومی بخت سیاه بار نیافت در بدیهه غزلی گفت که دو بیتش این است

منظوم

دو چشمم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا
چه خوش بزم است و رنگین مجلس جانان چه سود اما — چو شد آن سفید از شومی بخت سیاه آنجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوئی که از میان باغ میرفت حواله
نموده اتفاقا میرزا در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظاره روانی آب و سبزه
شاداب میکرد قاصد امانت گذار رقعه آن تشنه شربت دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید
میرزا بعد آگهی بر مضمون غزل آن از خود رفته بود و آن قفل باب او و در لطف و کرم بر روی او گشاد
و الی مدت با نعمت وصال فائز و از دولت دیدار میرزا بهره مند بود و بعد انقراض آن دولت
چون در کمان داری بی نظیر بود و کمان ابروان تیرانداز میرزا او را چون قبضه کمان از دست بیکدیگر کشیده
و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قامتش از بار پیری مانند کمان خم گردید و ضعف شکستگی بحالش راه یافت
گوشه گیر شده در سال هشتصد و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشمکش دنیای
فانی بر آسود و این چند شعر از اشعار عاشقانه او مرقوم میگردد

غزل

چنان ز باده شوق تو سرگران شده ام — که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام

تو آفتابی و من در هوایت ای گردشی	که ذره ذره ز مهرت بر آسمان شده ام
هر از عشق تو بر دل هزار کوه غم هست	عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام
ضعیف او نتوان گفت حال دل ای بی	اگرچه شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

حکایت

شیخ محمد علی حزین در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجایی نشسته بودم ناگاه مردی سودازده سراپا عریان دو کارد برهنه در دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وی جاری می بود و زخمها کاری و با هیچکس حرف نمیزد من از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد به کسی عاشق بود او ازین جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی این جنون عارض شد مال و اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کاردها در دست بگرفت و از چند روز بهمین کار مشغول است گفتم چرا از دست وی کاردها نمیگیرند گفتند بسیاری از مردمان بروی هجوم آورده خواسته اند که کارد از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کارد چنان عجز و الحاح می نماید که یقین مردمان می شود که اگر کارد بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بحال او گذاشته اند من باستماع این سخن متحیر شده جویای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کاردی بر پهلوی خود رسیده بشکافته و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

آنان که بجرم عشق کشته اند همه	در کوی نشسته با دست آرمیده اند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیده اند همه

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیبا روئی و دلنواز مشکین
موئی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که باوی داشت ازو جدائی گرفته بود که در
صحبت هیچ کس نرود و با هیچکس ننشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مفتون گشت و در عشق
آن لیلی وقت مجنون روزی بوی پیغام فرستاد که ای دلبر شیرین شمائل وای در چمن دلبری
سرو متمائل آیا میتواند شد که شبی در صحبت آن یار بی مزاحمت اغیار بسر بریم و انتقام از فلک
تفرقه پرداز بگیریم مطرب پسر در جواب گفت آری میتواند شد اگر از سر جان برخیزی و نقد زندگی
بر قدم سر این سودا بریزی مرد عیار در جواب آن معشوق گفته فرستاد که مردان طریق عشقبازی
چون دامن مراد بکف آرند اندیشه بخیلی ندارند مطرب پسر بنابر ایفای وعده فرصت می جست
تا آنکه روزی پادشاه در شکارگاه بود پسر عیار را از مقدم خود مژده رسانید و او بجای دلاویز
کرده مجلسی ترتیب داده و همه شب با مطرب پسر بعیش و طرب بسر برد چون طلیعه صبح نمودار
گردید پسر بجای خود رفت و عیار بحمامی در آمد و بیتی از غزل پادشاه که شب از معشوق شنیده
بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قضا را یکی از ملازمان پادشاه در آن حمام بود چون بیت را
شنیده بدل گفت که غزل پادشاه که مطرب پسر در خلوت می سراید دیگری بر آن اطلاع ندارد مرد
اجنبی از کجا آموخت همانا این ناکس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تفحص نموده
بر حقیقت حال مطلع گردیده در خدمت شاه بعرض رسانید شاه آن هر دو مفسد را حکم قتل فرموده
چون هر دو را بسیاست گاه بردند و جلاد شمشیر بیداد از نیام انتقام برکشیده بر سر نعش رسید مطرب بچه

در آن مجمع حاضر شد و بدینان حلقهٔ مردم در مقابل عاشق باایستاد مردم بوی گفتند ای فتنه نشسته و اعجوبهٔ
دهر کارش بانجام رسانیدی حالا بچه کار آمدی گفت چون روی شتافتم بپای وی در خدمت ملک
نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آمدم از بهر آنکه جمال خویش از دور بنمایم
و او را از وی باز ستانم تا از ضربت جلاد و بپرشش تیغ جبید او با و خبر نباشد

منظوم

مشغول ترا خبر ز عالم نبود	مجروح ترا حاجت مرهم نبود
در عشق تو گر هزار غم پیش آید	چون در نظرم تویی از آن غم نبود

فائده

محبت دولت خداداد است نه بتحصیل طاعت بدست آید نه باجتناب از معصیت این در گشاید
بلکه محض فضل و موهبت ایزدی رو نماید

منظوم

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی	فسقت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچارهٔ توفیق اند هم صالح و هم طالح	سرگشتهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از ممالک هندوستان بفضائل گوناگون آراسته و باوصاف جمله فنون پیراسته از نیرنگی
تقدیر پای دلش در سلسلهٔ عشق اسیر شده او را تعلق خاطر با هندوزنی بهم رسید و چنان مایل
و مفتون او گشت که یک لحظه بی دیدار روی قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از شراب عشق مدهوش	که کرد از شرم و حیا و عقلی فراموش
همیشه در خیال یار بودی	زشب تا صبحدم بیدار بودی

چون عشق حقیقی و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس پاک بود در دل آن زن نیز علیم اثر ا
کرد اما به هیچکس باز ننمود و بسا زمان ازین رمز اظهار نمی ساخت و مهر خاموشی بر لب نهاده در گرمی
محبت می گداخت چون روزی چند برین منوال گذشت آوازه رسوایی آن جوان اطراف عالم را
در گرفت و از غلبه عشق و جنون بازیچه طفلان گردید کودکان مردم آزار از هر طرف بر روی سنگ
می انداختند و سر و پای او را مجروح می ساختند روزی از روزها یکی از سفیهان بد کیش نزد آن
خسته دل ریش آمده گفت که مطلوب تو امروز بطلب آب بر کنار دریا رفته بود از قضا پایش لغزید
و گرداب آب او را بخود کشید آن غریق لجه محبت بمجرد شنیدن این ماجرا اشک حسرت از دیده باریدن
گرفت و چون ماهی بی آب بر روی خاک طپیدن ساعتی برین منوال بسر برد اضطرار و گریه و ماهی زار
چون بجد کشش بجوش آمد و طاقت ضبط جواب داد بجان بی اختیاری بر کنار دریا رفت و خود را
در آب انداخته غوطه زنان بحر فنا گردید یکی از نظارگیان ازین واقعه شگفت زن را خبر داد که عاشق
تو رخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و حیرت عاشقی را آبی بفزود زن از شنیدن این ماجرا
متعجب شده بی تفحص بر درد چون بحقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را
آشنای بحر موج خیز ساخته جان بجان آفرین سپرد و شوهر آن زن برین سانحه جان گداز آگهی
یافته ماهی گیران را طلب نمود و دام های عظیم بدریا انداخت آخر به همیاری دام داران جثه

عاشق و معشوق دست در آغوش یکدیگر بر آمدند و هم زمان خواستند که آتش را از هم جدا نشوند
جوان را بخاک سپارند و زن بنا بر موافق رسم خود در آتش بسوزند و با وجود غیرت جوانان که از وجه
باز و نگار آوردند جدائی آشنا ممکن نشد تا چاره بهیزم کرده آورده آتش افروختند و دو آن آتش ازان
جگر سوختگان را سوختند

خاتمه

عاشق بیچاره تا ابد در سوختگی است زیرا که آتش او از ازل در افروختگی است آتش دوزخ بیگانه
را سوزد و این آتش در دل آشنا شعله افروزد و ازان آتش بوی درد آید و ازین آتش بوی
عهد و این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زر کند اما بشرط آنکه نخست همه تن را بخاک برابر
شکر بیحد و سپاس بیعد خدای بی شریک و بی انباز را که شاه والا فطرت عالی نیاز حقیقت
و آتش احساس ماهی طریق عشق ربانی خضر وادی ذوق وجدانی خورشید آسمان محبت شمع مایه
کشور الفت جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه
غازی اتم الله علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه در دل با بروی هواجس نفسانی و
شیطانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد بسته و همه کرشمهای را بصولت
عشق ابدی و دبدبه محبت سرمدی سر و سامان جمعیت شکسته از پاک طینتی طبیعت صافی طویت
خود را بغبار حرص و هوا کدورت نساخته و از سیاره دولت بقبول و ملاهی دنیا سرمایه هوشیاری بیهده
بدست مستی نباخته و تیغ الماس ایمان فریب را بناوک دلدوز احتساب در خون قهر حظوظ
حیوانیه را با آتش لذات روحانی پاک سوخته خداوند پروردگار گلشن باطن نیش سواطن

شهاب الدین مقتول گوید که مارا نیز تیری از حکمت در همین مدت قلیل بوده است بلکه هرگز عالم از حکیم و حکمت خالی نمانده زیرا که انتظام عالم و عالمیان وابسته است بوجود حکما و آنها در عالم خواهند بود تا دامت السموات والارض و از بزرگی و علوشان حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست که اسم حکمت را بر خود نه بندد و خود را بحکمت زیب و زینت [illegible] اما حکمت را حاجت باین نیست که اسم چیزی دیگر بر خود بندد خود را بوسیله دیگری آراسته گرداند در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت شیث علی نبینا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را معلم اول خوانند و حکمای اسلام ارسطو را معلم اول دانند و وی اول آن کس است که حکمت را تدوین نمود و ابونصر فارابی حکمت را از لغت یونانی بلغت عربی نقل نمود ازین سبب او را معلم ثانی گویند و فاراب نام موضعی است از ترکستان و او در سال سیصد و چهل وفات یافت حاتم اصم گوید که دل هر کس که باین سه خصلت گرائید اتمام حکمت میسر آید قلت الطعام و قلت المنام و قلت الکلام

منظوم

خواهی که ترا سینه درستی سفتن	وز خانهٔ دل غبار غفلت رفتن
آراسته دار خویشتن را به سه کار	کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن

فائده

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت‌های میوه‌دار بنشاند لازم است که اول آن زمین را از نباتات بیکار پاک سازد بعد از آن درخت‌های عزیز و نهال‌های نفیس در آن زمین بنشاند همچنین هر که میخواهد که حکمت را بدست آورد لائق و سزاوار آنست که ابتدا اکتساب کند دل را [illegible]

نفس و کیاهان لذت و شهوت از زمین دل و هر گاه از این فارغ شود و نفس با استقبال
حکمت خواهد شتافت و از ان گنج بیقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد بر داشت پس هرگاه
حق سبحانه و تعالی او را بمعرفت حکمت مشرف نمود گوئی خیر بسیار بوی مرحمت و ارزانی فرموده
گرفته است و من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

ذکر لقمان حکیم

محمد بن محمود شهرزوری در تاریخ حکما آورده که لقمان مردی بود از دیار نوبه که داخل ولایت
حبش است و آمده به بلاد شام بکسب علوم اشتغال ورزید علامه روزگار نادره ادوار گشت
و هم در آنجا بسرای آخرت انتقال نمود و بر افواه و السنه دائر و سائر است که حضرت قادر مختار
لقمان را در قبول یکی از نبوت و حکمت اختیار بخشید و او حکمت را قبول کرد گویند روزی پسر
لقمان از پدر خود پرسید که اگر بنده را در یک نعمت مخیر کنند کدام نعمت اختیار کند گفت نعمت
دین گفت اگر دو باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان از آفت طمع نگاهدارد گفت
اگر سه باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا تا بواسطه آن مال خود را در راه مخالفت حق
صرف نکند گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا و خلق نیکو آنکه بر او این
پنج نعمت میسر است او از برگزیدگان بارگاه الهی است و موعظه که لقمان به پسر خود نموده این است
ای پسر صبح یقین را شعار خود ساز و در دنیا از اهل اتقا باش و هیچ چیز نزد خود بهتر از
وصول بنعیم آخرت شمار و از دنیا باندک چیز راضی شو و برزق مقدر قناعت کن و خشم

روزی دیگران مدار چرا که از طعام سیر و از حکمت گرسنه باشی و با مردم گاهی به درشتی حرف مزن و خاموشی را شعار خود ساز و اگر مردم چیزی که در ذات تو نباشد به تو اثبات کنند بگفته ایشان مغرور مشو که سخن کسی هرگز بد خوب و خوب بد نگردد و با زیردستان منازعت مکن و زیردستان را حقیر مشمار و سوء ظن را بر خود غالب مگردان که ترا با هیچ دوست جای صلح نگذارد و کشاده رو و متبسم و متواضع و پیش سلام و سبکروح باش و میل کردن به هوا و هوس را به تقوی و شک را به یقین و باطل را به حق و [؟] و درشتی به نرمی [؟] بدل نما و در مکروهات شکیبا [؟] و در فراخی نعمت شکر [؟] و در تنگی شکستگی و نیاز و در خیرات بشتاب

ذکر افلاطون

وی معاصر داراب بن بهمن است و در اواخر زمان او طلوع نمود ابتدای حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بود و تلامذه او سه فرقه بودند اشراقیین و رواقیین و مشائیین اشراقیین آن کسانند که الواح عقول خود را از نقوش کونیه پاک کردند تا طلوع کرد بر آنها لمعات انوار حکمت از نفس افلاطون بدون توسط عبارات و تخلل اشارات و رواقیین آن کسانند که همیشه برای کسب افادت می‌آمدند و در رواق خانه‌اش می‌نشستند و فواید حکمت را از وی می‌آموختند و ارسطو از همین گروه بوده است و مشائیین آن کسانند که چون افلاطون سوار می‌شد آنها در رکاب او به تمشیت اقدام می‌نمودند و در آن حال به تحصیل فواید حکم از وی مشرف می‌شدند و بعد از افلاطون کسانیکه در رکاب ارسطو برای کسب افادت می‌دویدند آنها را نیز مشائیین خوانده اند مقالات اوست تا حفظ نفس خود نکنی حفظ دیگران کردن نتوانی به بدی احوال دیگران

شناو مشغول خدای تعالی بودی که در خدمت نشست بود مخلوق همه و تا به حبیب خود فارغ نشوی
بجهه دیگران میپردازی و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو بر قول خود کار کن و خواهش بیگانه
خود را حاجت گاه چیزهای ناسودمند مکن هر چند آنکه بعد از این باشی خویشتن را نادان شمار تا در
آموختن به حرکت داده گردد

ذکر دیمقراطیس

وی در عهد بهمن بن اسفندیار بود و ارسطاطالیس قول او را بر قول استاد خود افلاطون
ترجیح میداد از سخنان اوست تا رای تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهوات باشی خود را
از آدمیان مشمار و آدمی را در وقت عزت و رفعت باید آزمود نه هنگام خواری و ذلت

ذکر اقلیدس

وی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات اوست آدمی را باید
که دنیا را مانند آتش قیاس کند زیرا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود
نفع و زیبندگی قدر پاک کننده است پس کسی که به گرفتن آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت
خود که در کار است از آتش بگیرد نه آنکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بروشنی است
از آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر افروختن
هیمه بگیرد یا کسی که سرما خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالینوس

ولادت وی پیش از بعثت حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام به دویست سال بود و او در علم طب

چهار صد نسخه کوچک و بزرگ تصنیف کرده و از بسط مشکلات و دقیقه نامرعی نگذاشته و در
روم و اسکندریه تحصیل علوم نموده و وی هشتم اطبای مشهور است یا نیطوریکی اسقلیبوس اول
دوم غورس سیوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبوس ثانی هفتم بقراط
هشتم جالینوس گویند رامی اسقلیبوس اول در علم طب مقصور بر تجربه بود زیرا که این فن ازو ابتدا
از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهار صد و نه نوده سال قول حکما برین منوال بود
تا آنکه مینوس باز گشت و قیاس را به تجربه ضم نمود و هفتصد و پانزده سال حکما تتبع او را بر خود لازم
شمردند تا برمانیدس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اعتقاد نمود و بقیاس تنها عمل کرد و بعد او در میان
شاگردانش اختلاف واقع شد بعضی تجربه عمل میکردند و بعضی بقیاس تا آنکه افلاطون شمع
افروز ایوان حکمت گردید و در قول متقدمین غور و تامل نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه شامل نمود و کتب قدیمه را که مشتمل بر هر دو
طریق بود بسوزانید و بعد هزار و چهار صد و بیست سال از فوت او اسقلیبوس ثانی پدید آمد
و بر قول وی عمل نمود و بعد وی از شاگردانش بقراط فائق آمد به تتبع وی کمر بست و تا امروز
عمل حکما بر تجربه و قیاس است و از مقالات اوست که آدمی تا معرفت نفس خود و عیوب آن نشناسد
نباشد حصول اصلاح او در است نیست زیرا که مردم از افراط محبت بنفس خود گمان می برند
که ذوات آنها بصفات حمیده که ندارد آراسته است چنانکه بد دلان خود را شجاع دانند
و جاهلان عالم و بخیلان کریم و این شیوه و شعار دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
آیات اوست که فرزند آدم اگر از آتش دوزخ می ترسید چنانکه از درویشی از مرد و

رستگار میشد و اگر نفست این قدر میل و رغبت میداشت که به نیکی بهره ور میرسید و اگر
از خدا امی تر رسید در باطن چنانکه از خلق در ظاهر در دنیا و آخرت صاحب بهره و سعادت می بود

ذکر بطلمیوس

سواد رومی اسکندریه مسکن و مولد او و در علم هیأت یکتا و منفرد بود و از مصنفات وی مجسطی مشهور است
که از لغت یونانی بلغت تازی آورده اند و اول کسی است که رصد بست و تقسیم اقالیم سبعه
و قیاس طول و عرض هر اقلیم و بیان کیفیات اراضی نمود مدت عمرش هفتاد و هشت سال
و از کلمات اوست هر کرا علمی زنده نمود بعد از مرگ زندگانی جاوید یافت و مرد عالم در میان خویشان
که قدر و منزلت او جاهل باشند غریب است تکلیف در میان جاهلان بیگانه و هم از وی پرسیدند
که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت بلطف کلام و حسن اخلاق و بشاشت رخساره و نجابت
ذات و قلت اعتراض و قبول اعتذار و کثرت شفقت به نیک و بد خلق خدا و ایضا من کلامه
موت الصالح راحة لنفسه و موت الطالح راحة للناس

ذکر فیثاغورس

وی هنوز بحد بلوغ نرسیده بود که بسبب استیلای اعدا او را ترک وطن رو نمود و پدرش او را
به ساموس برد و پس از چند روز از آنجا همراه پدر به انطاکیه آمد و حاکم آن بلده او را فرزند خوانده
بمعلمی سپرده و در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود خصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهم رسانید
و اکثر سازها و مقامات موسیقی ایجاد کرد و بشهر ساموس بازگشته بدرس حکمت و تالیف
مسائل حکمیه مشغول گردیده و دویست و هشتاد رساله در علوم مختلفه تصنیف نمود و از مقالات است

اوست آن کس که ترا به عیوب تو مطلع سازد بدو پیوند کن و از خلاف آن بگریز و نیز
از سخنان حکمت نشان اوست راهی که تو پوئی نا رفته به و حرفی که تو گوئی ناگفته به زنده دلان
گفته اند که زنده کسی است که از خویش مرده است و مرده کسی است که خود را زنده شمرده است

ذکر بقراط

وی شاگرد اسقلیبیوس ثانی که از اولاد اسقلیبیوس اول است و در زمان بهمن بن اسفندیار
ظهور نموده و قومی بر آنند که ظهور وی قبل از اسکندر رومی بصد سال بوده و مولف تاریخ حکما
او را بعد از ارسطاطالیس آورده امّا این روایت ضعیف است بالجمله اول کسی است که علم
طب را فاش نمود و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر شانزده
سالگی از پایه تحصیل بدر رفته در تدریس ترقی کرده سرآمد همسران گردید و از مولفاتش اصول
میان اطبّا مشهور است و مدت عمرش نود و پنج سال و بقولی صد و پنج سال و از سخنان اوست
داناترین مردم کسی است که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند همت کسی که نعمت آخرت را
به نعمت دنیا اختیار کند و بچه کسی هم تواضع کند آن کس را که تواضع او را مکروه دارد و به کسی
نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که ان نیت چیست گفت التواضع
فی الدولة و العفو عند القدرة و السخاء مع القلّة و العطاء بغیر المنّة

ذکر سقراط

مولدش بلده مدینة الحکما و در فن علوم حکمت بیمثل و همتا با مردم بامر معروف و نهی منکر
می پرداخت و به بیاری نصایح سود مند فرق انام را از پرستش اصنام باز میداشت

لاجرم جمعی از وثن پرستان که عدد ایشان بی‌پایان بود بسبب پادشاه مدینة الحکما را بقتل
وی تحریض کردند پادشاه حکیم را در خلوت طلبید التماس نمود که دیگر زبان بنصایح خلایق
نگشاید چون سقراط قبول نکرد پادشاه گفت جهت تسکین شورش اهل عناد و اطفای نایرهٔ
فتنه و فساد کشتن تو از من لازم آمد لیکن بهر وجهی که تو گویی این صورت را بوقوع رسانم و او انجام
کار زهر اختیار نمود و در عمر یکصد و نه سالگی طریق آخرت پیمود و گویند وی بسیار کم خوردی و مدام
خلوت دوست بودی و بتالیف کتب التفات نه نمودی و گفتی حکمت در دلهای پاک باید نه در
پوست حیوانات و در مدت عمرش احدی در قول و فعل وی اختلاف و خلل مشاهده نکرد و عدد
شاگردانش از دوازده هزار متجاوز بود و گویند یکی از مالداران دنیا سقراط را عیب کرد و گفت
که اگر من خواهم مثل تو زندگانی کنم می‌توانم اما اگر تو خواهی که مانند من زندگانی کنی نمی‌توانی
و شخصی بسقراط گفت که محروم داشتی ای سقراط خود را از نعمت‌های دنیا گفت نعمت‌های
دنیا چیست گفت خوردن گوشت‌های پاکیزه و آشامیدن شراب‌های لذیذ و پوشیدن
جامه‌های فاخره و صحبت داشتن با زنان زیبا رو سقراط گفت بخشیدم اینها را بکسی که راضی
می‌شود از خود که با خوکان و میمونان مانند باشد و با درندگان تشبیه شود و شکم را مقبره
حیوانات گرداند و بدن را که در معرض تباهی و خرابی است معمور نماید و عمارت روح و نفس ناطقه
آن نفس را که دائم باقی است خراب و ویران سازد و از کلمات اوست آدمیان چهارپایی مانند
و مال چوپان ایشان است و شیخ صاحب دولت را همت آن نیست که این لطیفه بداند و حقیقت
این رمز بشناسد و نیز از مقالات اوست که اصل کارها تدبیر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر را

باشد بیچ خویشی نیست که این علوی است و آن سفلی و هم از وست که غمگین باید بود بحیات
و فرحناک باید بود بموت زیرا که ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد کامل
کسی بود که دشمنان از وی بجمع خاطر زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی مخالف باشند و مرد
عاقل آنست که بشناسد نفس خود را که شایسته کدام کار است و نیز از سخنان اوست که بدوست
خود یکبار دوستی و محبت خود را ظاهر مساز و جمله ما فی الضمیر خود را با وی معلوم مگردان بلکه بقدر
عقل و استعداد و آمیزش دوستی کن زیرا که اگر یک مرتبه او را بر ضمایر خویش مطلع گردانیده
چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا
با مردم صحبت نداری گفت اگر با کوچکتر از خود با صحبت باشم از ایشان بسبب جهالت بمن
ایذا خواهد رسید و اگر با برابر خود همنشین شوم بر من حسد خواهد برد و اگر با بزرگتر از خود
مجالست اختیار کنم غرور و تکبر بر من اظهار خواهد نمود لاجرم در بر روی اغیار بستم و با خدای خود پیوستم

منظوم

تا یکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

ذکر دیوجانس الکلبی

یگانه زمان و وحید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و رقم بی تعلقی و تجرد بر
صفحه احوال خود می نگاشت هرگز خانه و مسکنی مقرر نداشتی و هر جا شب رسیدی خواب کردی
و هر چه در گرسنگی یافتی خوردی و او را کلبی از آن می گفتند که کلمة الحق از روی راستی در روی
ارباب بطلان و اهل غرور و طغیان میگفت از وی سوال کردند که [illegible] اکل وقت بکدام

کدام وقت ست گفت چیزی را که ما محتاج بهآنست هرگاه استغنا پیدا شود و طایفه‌ که بر خود هوشمند
نیست هرگاه بدست آید

ذکر ارسطاطالیس

که او را ارسطو نیز گویند پسر نقوماخس ست و ملقب بمعلم اول و فیلسوف اکبر و از زمرهٔ گروه
خاص افلاطون ست مدت حیاتش یکصد و هشت سالی و عدد تصنیفاتش صد و هشت کتاب
و این ترجمهٔ کلام اوست که در یکی از مصنفات خود در بیان حواس ظاهر و باطن نوشته مخفی نماند
که چنانچه حواس ظاهره پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما آنچه ظاهر ست یکی از آن سامعه و آن
قوتی ست که حق سبحانه تعالی در دو عصب مفروش در مغاک گوشش ودیعت نهاده و آن
مثل دو طبل ست که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی صوت شود و چون بدان موضع رسد آن
قوت درک آن صوت کند و دوم باصره و آن قوتی ست ودیعت نهاده جناب اقدس الهی میان
دو عصب در مقدم دماغ که بیکدیگر ملاقی می شوند و از دیگر جدا میگردند و به آن آنچه دیدنی ست
در می یابند سیوم شامه و آن قوتی ست که حق سبحانه تعالی در دو گوشت پاره بلند از مقدم دماغ
ودیعت نهاده و آن مثل دو پستان ست که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی رایحه شود چون
بدان موضع رسد آن قوت درک آن نماید چهارم ذائقه و آن قوتی ست مخلوق در عصب مفروش
بر سطح زبان که بآن مطعومات را در می یابند پنجم لامسه و آن قوتی ست پراگنده در جمیع بدن که بآن
حرارت و برودت و درشتی و نرمی و امثال آن ها در می یابند الا سپرز و شش و جگر و گرده
و استخوانها که در آن قوت لمس نیست و حواس باطن که پنج اند یکی حس مشترک دوم خیال

سیوم واهمه چهارم متصرفه پنجم حافظه و سبب حصر آن اینست که حس باطن یا مدرک است یا حافظ
اگر مدرک است خالی از آن نیست که مدرک صورت است یا معنی اگر مدرک صورت است حس مشترک و اگر
مدرک معانی است واهمه و آنکه حافظ است نیز خالی از آن نیست که حافظ صورت است یا معانی اگر حافظ
صورت است خیال و اگر حافظ معانی است حافظه و اگر نه مدرک است و نه حافظ بلکه ترکیب میدهد
صور را با معانی و معانی را با صور آن را متصرفه گویند و این ترکیب کردن اگر بمعاونت
عقل است متفکره و اگر بمعاونت حس مشترک متخیله بالجمله حس مشترک قوتی است مرتب
در مقدم بطن اول دماغ و خیال قوتی است مرتب در آخر بطن اول دماغ و واهمه و متصرفه مرتب
در بطن اوسط دماغ و حافظه مرتب است در بطن آخر دماغ

حکایت

آورده اند که نوبتی فرستاده ارسطاطالیس نزد اسکندر آمد و زمانی ایستاده و دراز بایستاد و سخن
نگفت سکندر رومی فرمود یا تو حرفی بگوئی تا من بشنوم یا من بگویم تو بشنوی فرستاده گفت
ای بادشاه من مطیعم و تو مطاع پس اختیار کردن یکی ازین دو امر والبته بذات تست نه بذات
من و اطاعت کردن و پیروی نمودن بر من است نه بر تو اسکندر پرسید که حکیم چه کار میکند
گفت سعی بسیار در جهاد کردن و اجتهاد نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکند گفت روشن میکند
دلهای تاریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاهر او چیست گفت زهد و تقوی پرسید لباس باطن
او چیست گفت فکر دراز و تعجب دائم پرسید این فکر و تعجب از چه چیز میکند گفت از
دو چیز یکی از اهل دنیا که چگونه از دنیا فریب و بازی خورده اند دوم از اهل تجربه که چگونه اعتماد

بر دنیا کرده اند و امید بر آن بسته پرسید از کدام کدام اهل دنیا تعجبش بیشتر است گفت اول
از کسی که دنیا هر چه با او داده بود پس گرفت و باز وی به دنیا رجوع کرد دوم از کسی که پدرش مرده
و او امید باقی بودن در دنیا دارد و سیوم از توانگری که خوشحال شده است به چیزی که مال او نیست
چهارم از محتاجان که مدام غم و غصه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران بسبب آن به بدبختی
و عذاب ابدی گرفتار شده اند

قائم

سکندر که ارسطاطالیس وزیرش بود در احوال ولادت او چنین گفته اند که فیلقوس بجهت
وقوع نزاع دختر خود را به داراب پادشاه اسکندریه داده بود و او بعد چندی بسببی ناخوش
شده دخترش را که از وی حامله بود پیش فیلقوس فرستاد و آن دختر چون ایام طلق نزدیک
داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلتنگی پسر را در صحرا تنها گذاشته متوجه وطن گردید
قضارا میشی از گله که در آن صحرا می چرید علیم شده هر لحظه بر سر آن پسر میرسید و او را شیر
میداد و عجوزه ای که مالک میش بود آمد رفت او را دید از عقبش بشتافت و سعادت
دیدار آن پسر دریافته بخانه خودش برد و به تربیت وی کمر همت بربست چون سکندر بسن رشد
و تمیز رسید پیرزن او را بمعلمی سپرد و جمال حال او را در اندک زمان بگلگونه فضل و هنر آراسته
گشت در آن ایام حاکم آن مقام از معلم آن پسر بسببی رنجه خاطر گشته باخراج او امر فرمود
پسر نیز همراه معلم رو بصحرای غربت نهاد و بشهری که دار السلطنت فیلقوس بود رسیده
مسافروار در شهر میگردید اتفاقا روزی گذرش بطرف قصر فیلقوس افتاد دخترش که هوا

الم واندوه پسر بخاطر داشت از دریچهٔ غرفه می‌دید چون نظرش بر آن پسر افتاد به یک
نگاه از کمال فراست و میلان خاطر بخاطرش خطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابران
آدمیان فرستاده پسر را ببارگاه خود طلبیده به تفتیش احوال پرداخت پسر تمام سرگذشت
خود چنانکه از پیرزن شنیده بود بمعرض بیان رسانید چون شک به یقین پیوست و خبر از کمال
شادی از جا بر جست و در خدمت پدر رفته کیفیت واقعه معروض داشت فیلقوس پسر را
طلبید چون جان در آغوش عاطفت کشید و او را اسکندر نام گردانید و آثار دولت
و اقبال در ناصیهٔ احوال او مشاهده نموده همگی همت بر تربیتش مصروف داشت چون اسکندر
در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امثال فائق بر آمد فیلقوس او را بولی عهدی خود نامزد
ساخت تا او بعد فوت پدر افسر سلطنت بر سر نهاده در اندک مدت بلاد ربع مسکون را
در حیز تسخیر آورده مدت سلطنتش چهارده یا سیزده سال و بقولی سیزده سال و ایام
زندگانیش سی و سه سال

ذکر بقراطیس

وی از تلامذهٔ بقراط است و از مقالات اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد تا نیت (اعمال)
خسیسه از آن بیرون نرود

ذکر بلیناس

وی از تلامذهٔ ارسطو است و واضع منارهٔ اسکندریه تا هر چه در ممالک روم و اطراف
آن واقع شود در آیینه که بالای آن مناره نصب کرده بود مشاهده گردد و از صناعات اوست

ذکر جاماسپ

وی از حکمای حکیم است و برادر گشتاسپ پادشاه کیانیه و از تلامذ لقمان و در نجوم و رملا
مهارت کامل داشت از جملهٔ اقوال او همین است که بدترین آلام آن است که کسی را بکسی حاجت افتد

ذکر ارجاسپ

چون بیماری وی دراز گردید و ناتوانی از حد گذشت در آن حال دوات و قلم خواست
و از جهت پسر وصیت نامه نوشت که ترجمهٔ ملخص این است ای پسر ترا لازم باد که دلهای
پادشاهان بدست آری بخدمت های پسندیده و دلهای دوستان بتعظیم و هدیه های برگزیده
و دلهای دشمنان باستمالت و دلهای زنان و فرزندان بمراعات و مروت تا زندگی
تو صفحهٔ عیش تو مصفا باشد

منظوم

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی

بعد از ان رو بسوی قبله آورد و خدای عز و جل را سجده نموده وگفت بار الها اینک
هرگه که فرمان بردار توام و نقد حیات را بخازن جان آفرین سپرد

ذکر بوذرجمهر

وی دانشور همه دان و اعلم علمای زمان بود و بوزارت نوشیروان عادل قیام مینمود و کیفیت
وصول او بدین رتبه آنست که شبی نوشیروان در خواب دید که خوکی بر مسند او نشسته و از
ساغر وی شراب خورده صباح چون از بستر خواب برخاست ازین خواب پریشان بغایت

متفکر و حیران گشته از معبران و آن اول تعبیر آن را پرسید اما از هیچ کس جواب باصواب
نشنید آنگه فرمان سیاحان جهان گرد و جاده پیمایان ممالک شد و برا امر کرد تا در اطراف
عالم برآمده شخصی را تفحص نمایند که نقاب حجاب از چهره این خواب بردارد و از آن جماعه
مردی بود آزاد سرو نام داود در عبور مرو بدبستانی گذر کرده از معلم پرسید که درین علم تعبیر
هیچ وقوف داری گفت درین فن دستگاه نیست بوذرجمهر که از جمله صبیان آن دبستان بود
در حدت طبع و ذکای ذهن گوی تفوق از امثال و اقران می ربود به آزاد سرو گفت
که واقعه را بیان کن باشد که تعبیر آن بخاطر برسد استاد بانگ بروی زد که ای نادان
خاموش شو قدم از حد خود بیرون مگذار آزاد سرو معلم را از زجر بازداشته خواب نوشیروان
را باوی بیان کرد بوذرجمهر لختی سر در گریبان تامل فرو برده گفت تعبیر این خواب جز
در خدمت پادشاه گفتن مصلحت نیست آزاد سرو او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
شد چون نوشیروان وی را دید بخلوت برده تعبیر خواب پرسید بوذرجمهر بعرض رسانید که
در شبستان پادشاه غلامی هست که با یکی از حرم الفت گرفته و اگر پادشاه میخواهد که این
سخن مرا دریافت نماید پرستاران فرماید تا یک یک از پیش بگذرند نوشیروان بموجب
فرمان داد همانا در میان کنیزکان در تفحص احوال ایشان صحیح غلامی پدید آمد اندر میان
نوشیروان به عقل و دانش بوذرجمهر آفرین گفته جزو ملازم سرکار خود گردانید و روز به
روز کار آن نادره روزگار در ترقی بوده تا بدرجه وزارت رسید گویند روزی پادشاه از
حکما استفسار فرمود که اصلاح ملک بکدام چیز توان نمود هر یک سخنی گفت چون نوبت به بوذرجمهر

چهارم سیم گفت بسی تمام اصلاح عالم را بیازده کلمه ادا می نمایم دفع الواقع چنان است که از
نه بود اول پرهیز از شهوت و غضب دوم صدق گفتار سیوم ستر عیب چهارم اکرام اشراف
پنجم تفتیش نمودن احوال حشم پاسداری طرق و شوارع ششم تادیب و عفو باندازه جرائم هفتم
آراسته داشتن عساکر و جمیع آلات حرب هشتم اکرام عشائر و قبائل نهم تعیین جاسوس یازدهم
تفقد حال وزرا و خواص و خدم و نیز از مقالات اوست پادشاه را لازم است که از چهار
چیز دور باشد صلاح خود در آن شناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاجز است
و او عاجز نیست دوم آنکه دروغ نگوید چرا که دروغ گفتن سبب امید و بیم بود و درجه پادشاهان
از آن بلندتر است سیوم آنکه بر مال بخیلی نکند زیرا که بخیلی از بیم و خیانت و احتیاج کنند و او
ازین دور است چهارم آنکه سوگند نخورد چرا که سوگند برای نفی تهمت خورند و او در محل تهمت نیست
و نیز از کلمات دلفریب و فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالیمقام است که ای عزیز معنی لفظ عناد و خود
و کینه ورزان عرب چه با من دشمنی ورزیدند و مدتها در مقام خصومت و عداوت ماندند اما
هرگز دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم زیرا که بواسطه طلب بعضی امور قبیح و میل بچیزها
بد مرا از پا در آورده

نظم

همه کرد او بنفس شد چالاک   بیک افتاد و در مضیق هلاک

و با جوانان دلیر چه معرکه نبرد و کارزار نمودم و با پلنگان و شیران کشتی گرفتم هیچکدام
بر من غالب نشد و مرا زبون خود ساخت نفس مصاحب بد زیرا که او بواسطه مهمان و

و آشکارا بین مطلع شده از هر مکر که اثر او بمن رسید در صدد آن گردید مرا در مهلکه انداخت

منظوم

نیست در عالم کسی چون یار بد		یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند		یار بد بر جان و بر ایمان زند

و خوردنیهای خوش مزه تناول کردم و پریوشان نازنین را در آغوش کشیدم هیچیک را لذیذ و خوشتر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

حیف آنان که ز دست تنگدستی   بر آنکو راحت گنج نشد دستی

و صبر سقوطری که از جمیع ادویه تلخ تر است خوردم و انواع شربت های بد مزه آشامیدم هیچکدام را از فقر و پریشانی تلخ تر نیافتم

منظوم

آنکه شیران را کند روبه مزاج		احتیاج است احتیاج است احتیاج

و با زورآوران قوی بازو مصارعت نمودم و با دلاوران سرکش دست و گریبان شدم هیچیک را غالب تر از زن بی حیا ندیدم

منظوم

زن بد در سرای مرد نکو		هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار		وقنا ربنا عذاب النار

و دشمنان قادر اند از مرا به تیر باران گرفتند و سنگهای فلاخن از دست اضداد
پیاپی جراحات خوردم اما هیچیک صعب تر و دشوار تر از سخنهای ناخوش و حرفهای بی‌بنیاد نیافتم

نظم

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

نظم

هر چه زخم زبان کند با درد زخم شمشیر جانستان نکند

ذکر حکیم بیدپا

وی از قوم برهمن و از اعظم حکمای هندوستان بوده است و کتاب کلیله و دمنه بنام
رای دابشلیم وی تصنیف نموده و در سال چهار هزار و سه صد و نود و پنج از هبوط آدم علیه السلام
وفات یافته از مقالات او است که چهار هزار کلمه از حکمت جمع آوردم و چهار از آن برگزیدم
دو از آن همواره یاد داشتنی است آن خالق است و مرگ و دو فراموش کردنی آن
احسان است که با مردم کنی و بدی که از کسان بتو رسد

ذکر بیاس

که او را باسدیو نیز گویند وی اعلم علما و داناترین حکمای هندوستان است و کتب اربعه
هندیان را که رگ بید و ججر بید و سیام بید و اتهرین بید نام دارد او مترجم بوده است و
بعضی از معتقدات بیاس که خالی از غرایب نیست در اینجا مرقوم مینمایم میگوید که مدار گردش
روزگار بوقلمون بر چهار دور است دور اول را که مدت او هفده لک و بیست و هشت

هزار سال است ست جگ گویند و درین دور اوضاع و اطوار اهل عالم همه وا فروا بر صلاحیت و
تقوی باشد و جمیع پیشه بیت نیکی و غریب در مرضیات الهی سلوک نمایند و عمر طبیعی مردمان
این دور یک لک سال و دور دوم را که مدت آن دوازده لک و نود و شش هزار سال است تریتا
گویند و درین زمانه سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی مقتضای رضای الهی است و عمر طبیعی آدمیان
این دور ده هزار سال و دور سیوم را که مدت آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال است
دواپر گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان به نیک شعاری و درستکاری
باشد و عمر مردمان این دور هزار سال است و دور چهارم که مدت آن چهار لک و سی و دو هزار
سال است کلجگ گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه اطوار اهل عالم به راستی و درستی باشد
و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و بیست سال و درین زمان که تاریخ هجری هزار و دو صد و سی و
هشت سال رسید از دور کلجگ چهار هزار و هشتصد و هشتاد و هفت سال منقضی گردیده
و بعد کلجگ در اوضاع گیتی انقلابی بهم رسد و باز از سر نو دور ست جگ آغاز شود و
همچنین الی غیر النهایت یکی سپری و دیگری می آید

قال الراقم

احوال گردش روزگار و کیفیت دور سپهر دوار از روی تحقیق آنکس میتواند گفت که از قدرت
و مشیت الهی با خبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت بشری و اندازه طاقت انسانی
بیرون است ازین جهت هر یک از فرق مختلفه آنچه نوشته موافق فهم و قیاس خود نوشته
اما هیچ کس به حقیقت اصل آن پی بردن نتوانسته

منظوم

سر رشته عالم کسی پیدا نیست	زین کهنه صحیفه یک سخن پیدا نیست
هر چند نگه درین جهان کردیم	زین چنبره گردان سر و بن پیدا نیست

ذکر حکمای اسلام

مخفی نماند که فلاسفه در ملت اسلام بعهد معتضد عباسی در سال دو صد هفتاد و نه هجری شیوع یافته اند یکی از ایشان ابو نصر محمد بن طرخان فارابی جهت دار حکمت را از زبان یونانی بزبان عربی نقل نموده و ازین جهت او را معلم ثانی گویند در سال سه صد و چهل و چهار بشهر دمشق سفر اختیار کرده بود ناگاه بدست قطاع الطریق شهید گردید من کلامه الامراض اولاد الاعراض والامراض اولاد الاخلاط والاخلاط اولاد الاغذیة والاغذیة اولاد النباتات والنباتات اولاد الارض وکل شی یرجع الی اصله

ابو الفتح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در اشراق و هم بر طریقه مشائیان وقوف تمام داشت واو خواهر زاده شیخ شهاب الدین سهروردیست مردی بود مرتاض و قلندر و مسافر و عاشق مزاج گویند روزی شخصی آهو بره از برای شیخ هدیه آورده چون دلش بریکی از بوستان مائل بود آن را در مرغزاری گذاشت و گفت این بیابان می باید حیفا باشد که بروی جفا کنم و این بیت بر زبان راند

منظوم

سرو سهی یا ماه تمامت خوانم   یا آهوی دشت ره بداست خوانم

چون این بیت معشوق بر سید شیخ نوشت که از یگانگی قدم دور تر نهاده و مرید شده زیرا که
تشبیهی برای معشوق پیدا کرده واقعه اگر عاشق را شعور باشد از انچه که به معشوق او ماند خود
حسن با وی مساوات ندارد اعراض نماید شیخ الزام قوی یافت و لشتغش با این سخن یکی
از هزار گشت و چون بطلب رفعت ملک طاهر بن ملک صلاح الدین معتقد او شد فقها به وی
حسد بردند و ملک صلاح الدین را نوشتند که او فساد دین خواهد کرد و ملک در سال پانصد و
هشتاد و شش یا هشتاد و هفت بحکم بقتل وی فرمود

منظوم

عارفان چون سفر ملک بقا میخواهند　　　از دم تیغ تو تکبیر فنا میخواهند

من کلامه فوت الحاجة خیر من طلبها من غیر اهلها وایضا من کلامه الصمت سید الاخلاق

شیخ ابو علی حسین بن عبد الله بن سینا

از اکابر فلاسفه است و او را شیخ الرئیس گویند و قوت فکر و حافظه اش بحدی بوده
که در هجده سالگی از علوم عقلیه و نقلیه فراغت حاصل نمود و بعد از ان ملازمت نوح بن
منصور سامانی اختیار کرده بر کتب خانه وی دست یافت و بسی فائده از آن کتب برداشت
و در آخر آتش بکتب خانه افتاد و تصانیف ابو نصر فارابی و دیگر قدما بسوخت و مردم
او را باحراق متهم کردند چون سامانیان بی سامان شدند و دولت ایشان منقضی گشت
سلطان محمود قصد او کرد او گریخته بهمدان رفت و شمس الدوله او را وزیر خود ساخت
منقول است که وی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهارصد و بیست و هشت بماه رمضان المبارک

بعالم علوی شتافت وقتی که مردم او را تکفیر میکردند این رباعی گفت

منظوم

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

و از مصنفات وی قانون و غیره مشهور آفاق است و هذا من کلامه الطبیعت کالمدعی والعلت کالخصم والعلامات کالشهود والنبض والقاروره کالبینت و یوم البحران کیوم القضاء والمریض کالمتوکل والطبیب کالقاضی

حکیم ناصر خسرو

وی اسمعیلی المذهب است و صوفی مشرب اقالیم سبعه را بالقدم سیاحت نموده و بر و بحر را بپای همت سیر نموده ولادتش در سنه ثمان و خمسین و ثلث مائة در اصفهان اتفاق افتاده و علما درباره او سخنها دارند بعضی او را عارف موحد دانند و بعضی دهریه و طبیعی خوانند ازین جهت که در جمیع ادیان تکلم میکرد و در سال چهار صد و سی و یک و بقولی هشتاد وفات یافت از سخنان او است اساس الکفر موافقت للنفس والقاسی کلامه قلوب العقلاء حصون الاسرار

خواجه نصیر الدین بن طوسی

منظوم

چنان گرفت جهان را ظهور تصنیفش	که آفتاب بود ذره بوقت ظهور

دقائق سخن او خفی ست همچو سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلکش در کشف مشکلات علوم چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور اصل آن عالم
نحریر از ساوه ست و بسبب آنکه مولدش طوس ست بطوسی مشتهر گشته و کنیت آن جناب
ابو جعفر ست و نامش محمد بن حسن و او در اقسام حکمت بر حکمای عصر و علمای دهر مقدم بود
آزردگی خواجه با خلیفه بغداد و کشته شدن خلیفه بدست هلاکو خان و دیگر وقایع و سوانح
چون در اکثر کتب مرقوم ست ایراد آن درین مختصر فضول دانسته بالجمله آن پیشوای حکما
و سر دفتر علما در سال ششصد و نود و هفت و بقولی هفتاد و دو رخت از سرای فانیه
بربسته عزیمت سرای جاودانی نمود و در جوار مزار فائض الانوار حضرت امام موسی
کاظم علیه السلام در سردابه که ناصر عباسی آن را برای خود مرتب کرده بود و آن سعادت
نصیب وی نشده مدفون گردید از جمله تصنیفات او شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق
ناصری مشهور ست هرگاه دو کار که نقیض یکدیگر اند ناگاه ترا روی دهد و ندانی که کدام یک
ازین دو یکی که حق و صواب ست و کدام را ترک نمائی که غلط و باطل ست پس نظر کن درین
که کدام یک ازین دو کار بخواهش و هوای نفس تو نزدیک تر ست آنرا مخالف کن و
به فعل میار زیرا که حق و ثواب در خلاف هوا و هوس آدمی ست و این رباعی هم از نتائج
طبع دقیق آن قدوه ارباب تحقیق ست

منظوم

موجود بحق واحد اول باشد		باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظر ست | نقش دومین چشم احول باشند

فائده

چون سر دفتر حکماي متاخرين خواجه نصير الدين صوفي مشرب بود و صوفي نه از آن عبارت ست که آنچه بر افواه و السنه خلائق جاري ست ازين جهت راقم حروف اکتفا (بر) آن مينمايد مخفي نماند که کسانيکه استفاده معرفت مبدا کنند يا اهل استدلال اند يا اهل رياضت و اشراق و اهل استدلال يا تابع نبي باشند يا غير تابع آنها را مشائيين و هم چنين اهل رياضت و اشراق اگر تابع نبي باشند صوفيه و الا اشراقيين و بيان فرقه صوفيه برينوال ست که جماعتي را از مسلمانان که درک صحبت جناب رسالت عليه الصلوة والسلام نموده اند اصحاب مي گفتند و جمعي را که بصحبت صحابه رسيده بودند تابعين مينامند و آنها را که بعد از ايشان بودند تبع تابعين ناميدند و بعد ازان خواص امت را زهاد و عباد مي گفتند چون اختلاف بسيار شد و هر طائفه بدعوي برخاستند آنزمان زهاد و عباد و خواص قوم باسم صوفي مشتهر گشتند و اين نام بعد دو صد سال هجري برايشان مقرر گرديد و اول کسي که او را صوفي گفتند ابو هاشم بود و سيد شريف علامه در حاشيه شرح مطالع اين مقدمه را مفصلا بيان فرموده

ثالث المعلمين مير محمد باقر داماد

وي زبده حکماي اشراقيين و مشائيين ست و پيشواي علماي فضيلت آئين و در صغر سن بمشهد مقدس رفته از افاضل آنجا کسب علوم و فنون نموده در اندک مدت آنچه

روزگار گشت و بار دیگر بسلطان محمد صفوی رسیده در مباحثه و مناظره بر علمای
عصر خود غالب آمد گویند قوت حافظه بمرتبه داشت که هرچه یکبار می‌شنید فراموش نمیکرد
و بغایت متقی و پرهیزگار بود و اوقات خود را بطاعت الهی و مباحثه علمی صرف مینمود و با آنکه
سلاطین روزگار خواهان صحبت او بودند او هرگز بدر آنها تردد نمیکرد و بنظم اشعار
میل تمام داشت و پیوسته رایت فصاحت و علم بلاغت می‌افراشت چنانچه این رباعی
از کلام آن قدوه افاضل انام است .

منظوم

ای آنکه ز خود شکست درت می‌بینم	هر لحظه بشکل دگرت می‌بینم
چون جان نفسی ترا ندیدم هرگز	ای عمر گرامی گذرت می‌بینم

و کتاب الصراط المستقیم و الافق المبین و حاشیه شرح مختصر اصول وغیره از مصنفات
او است من کلامه من وثق بالله اغناه و من توکل علیه کفاه

ابو عبدالله بابلی

وی داناترین حکمای وقت خود بوده است و در الهیات مهارت تمام داشته و رساله
وارده در علم اکسیر که شیخ الرئیس در مقتضیات الحکمه از آن ذکر کرده است

ابن العلم بغدادی

تصانیف خود را همه در آب انداخت و نسخه که از وی ماند از کمال اغلاق هیچ کس بغور
آن نمیتوانند رسید .

ملا علی قوشچی

وی شارح تجرید است و در زیج الغ بیگی شریک بوده و در سال هشتصد و هفتاد و
هشت از دنیا بسوی آخرت رحلت نموده من کلامه الفضیلة و ان کانت کثیرة
فجمیعها اربعة وهی الحکمة والشجاعة والعفة والعدالة فالحکمة فضیلة
القوة العقلیة والشجاعة فضیلة القوة الغضبیة والعفة فضیلة القوة
الشهویة والعدالة عبارة عن وقوع هذه القوی علی الترتیب الواجب فیها

ابو القاسم

اسمش عبد الرحمن و مولد او نیشاپور بود او را القراطاسی می گفتند عمرش به هشتاد و هشت
سال رسید ازین جهان ناپایدار بسرای آخرت رحلت نمود و من کلامه التأنی مصباح السلامة
والعجلة مفتاح الندامة است .

حکایت

اسکندر شهری را فتح کرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسکندر از آن مردم
احوال اولاد پادشاهان آن شهر پرسید گفتند مردی از آنها مانده است که در مقابر
می باشد سکندر او را طلب نمود و از وی پرسید که ترا چه چیز برین داشته که مقبره را ملازم
گرفته گفت میل این داشتم که فرق کنم میان استخوانهای پادشاهان و استخوانهای
غلامان ایشان اما همه را یکسان دیدم سکندر گفت میتوانی و میل داری که تبعیت من کنی
تا من احیا کنم بزرگی ترا و بزرگی پدران ترا و بدهم ترا هرچه مطلوب تو باشد گفت مطلب

متن بزرگ هست پرسید آن کدام نعمت گفت آن زندگی هست که مرگ با آن نباشد و جوانی که پیری با آن نبود و توانگری است که فقر و احتیاج با وی نباشد و خوشحالی که غم و مکروهی با آن نبود سکندر گفت این چیزها پیش من نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که من از آن کس که این چیزها دارد طلب نمایم

حکایت

آورده اند که چون ارسطو حکمت را تدوین کرد و دیباچه بنام سکندر نوشت سکندر در جلدوی آن پانصد هزار دینار طلا بوی ارزانی داشت جمعی از مصاحبان گفتند که بهر یک کتاب این همه مال وافر نتوان داد سکندر گفت اگر کسی شما را زندگانی جاوید عطا کند چه دهید گفتند هر چه داریم کمتر باشد گفت نام من بذریعه این کتاب تا قیام قیامت خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام است الحق نام هر کس که درین جهان پایدار بیادگار هست بذریعه مصنفات سخنوران عالی وقار است چه در هر عصری از اعصار سلاطین نامدار و اماجد خواقین عالی مقدار ادیبان بلاغت گستر و نکته سنجان معنی پرور را بر جمع و تلفیق مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و مکارم اخلاق گذشتگان مامور ساخته اند تا باصغای اعمال احوال آنها مستفید شوند و هم بوسیله آن نام خود را در عالم بیادگار گذارند چنانچه تاریخ یمینی و تاریخ اعثم کوفی و شاهنامه و ظفرنامه و قرة العیون و وصاف و طبری و اخلاق ناصری و جلالی و مرآت السیر و ذخیرة الملوک و جامع المکارم و ابواب الجنان و امثال آن که هر یک را فاضلی عهدی

وسند آمد عصری بدلالت وسعی حسنه وی یا شوکتی تمام ساخته وطراز آن را بنام آن صاحب دولت پرداخته شاهد این سخن است

منظوم

سلاطین که روی زمین داشتند | نشانی بجز نام نگذاشتند
کیانی و ساسانی و پیشداد | ز گفتار فردوسی آمد بیاد
ز محمود و مسعود با تاج و گنج | بیهقی از آنها شده نکته سنج
چو تیمور شد سوی دار القرار | ظفرنامه ماند ازو یادگار
غرض هر که رفت از سرای جهان | دهد از تصانیف وی را نشان

حمد بسیار و سپاس بیشمار بحضرت پروردگار که بادشاه دیندار کامگار و خسرو کرم شعار رحمت آثار جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی لازالت آیات الحکمت منظورت لاولی التحقیق و رایات درایته مرفوعت فی میادین التنقیح والتدقیق در عقل و کیاست و فهم و فراست ارسطوی زمان است و بطلمیوس دوران و گوش حق نیوش او همواره باصغای اعمال ملوک سابقه و احوال سلاطین سالفه مالوف و نسخه انان صاحب فرهنگ و هوش بحسب ارشاد واجب الانقیاد وی بتالیفات و تصنیفات مشغول و مصروف چنانچه تابان از نور افشانی فروغ رای صواب اندیش وی ماه روشن ضیا می اند و زود و مهر درخشان در پیش انوار فهم و ادراک نورانیه او مجمر آتشین حسد می سوزد و کلام فیض

طراز نسق سبب مایگان بنای معنوی تجربه‌ی را سرمایه سود و اقوال اعجاز پردازش بانگ نکات
طریق خردمندی را سرمنزل مقصود و حکمت الهی وجود فائض الجود او را مطلع انوار فضائل
گردانید و قدرت اثر وی عنصر با خبرت وی را با انواع مواهب و عطایا زیب و زینت بخشید
ضمیر غیب دانش صدفی است لآلی مثال فیضان الهی از و پیدا و خاطر اسرار بیانش بحریست
جواهر زواهر عنایات سرمدی در و هویدا

منظوم

رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم	فکر او آنکه کند تیر قضا را اعلام
خواندم از جبههٔ امروز نقوش فردا	دیدم از روزن آغاز مآل انجام

و این چند مقوله دلپذیر از مقالات فیض آیات آن عالیجناب مستطاب است ای عزیز
خدا ترا مهلتی و نعمتی داده است که بآن مهلت و نعمت دریافت تقصیر خود و تدارک آن می‌توانی
نمود خوب ببین بیست نفس تو اگر تخم خیر در آن کاشتن توانستی و هر دل که از سنان
زبان جراحت دار است مرهم سخن نرم و زبان شیرین بدو و در کار زبان نرم و ملایم
وحشیان را جانب الفت مصروف دار و ببین که فسونگر با فسون مار را از سوراخ
برآرد زبان بدنامان چون بتلخی مایل گردید ضرر عام شد و قند را چون باده مسکر کردند حرام

فیض پاسخ ناطقه بدیع البیان بستایش علم و فضل اعلم علمای
زمان افضل فضلای دوران جناب خسرو عالم و عالمیان
بادشاه زمان و زمانیان که بوفور فضل و دانش مطلب

اطلسی را قطبی خوان دلستان فیضان خود لیبانده و شمس
فلک چهارم با چنین مایه روشن شد لیبا بدرس گاه اقتباس فضایل او

شمسیه نخوانده

بر رای مستنیر فضلای زمان و ضمیر فیض تنویر علمای دوران مخفی و محتجب نخواهد بود که علم
واسطه عروج بر معارج قرب ذات الهی است و بر کمای حقائق اشیا سبب آگاهی فضل انسان
از حیوان بفیض انعام اوست و عصمت ذهن علما از خطا بکرم و اکرام او گوهریست آویزه گوش
جان اهل تمیز و یوسفی است در نظر همه کس عزیز شاهدیست دل از ارباب خرد ربوده و آب حیاتیست
در سواد خط و کتابت جلوه نموده روشن ستاره ایست بر فلک خردمندی درخشان
گوهریست سزاوار تاج ارجمندی مشعلی است که از صرصر حوادث نمیرد و چراغی است که از ظلمات
نفس روشنی پذیرد و از باب مدینه علوم دانای اسرار مکتوم هادی جمهور انام جناب امیر علیه السلام
پرسیدند که یا امیر المؤمنین علم بهتر است یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد و تو مال را
نگاه داری و مال را چون صرف کنی کم شود و علم از انفاق زیاده گردد و از ارسطو سوال
کردند که علم افضل است یا ملک گفت علم چراکه ملک قدر صاحب خود را افزاید در حیات
و علم صاحب خود را توقیر بخشد بعد ممات آری هر که بر مسند علم جا یافت غنیه بر خود جهان گردید
و آنکه عنان هوس بمیدان جهل تافت در خارستان خواری سرگردان

منظوم

بیاموز علمی که گردد عزیز		که بیدانش الشان نیرزد بشیز

وحکما گویند عالم بے عمل مانند جاہل است از جہت عدم انتفاع بعلم خود واز بزرگے پرسیدند که عقوبت عالم چیست گفت مردن دل گفتند مردن دل چیست گفت مشغول شدن بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که دروے یاد حق بود

منظوم

ترا یک لحظه زو دوری نشاید	که از دوری خرابیها فزاید
بهر جائیکه باشی نزد او باش	که از نزدیک بودن مهر زاید

فائده

هر که خود را از مطالعهٔ علوم دینی فارغ سازد وخلاصهٔ اوقات شریف وسرمایهٔ عمر لطیف را در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده واستفادهٔ علم دین نگردد چون آفتاب عمر او لب صد زوال رسد بجز ندامت وحسرت ثمرهٔ دیگر نیابد وبمضمون این مقال مترنم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم کنون می‌میرم واز من بت و زنّار میماند

وعزیزی فرموده است که بخیل ترین مردمان آنست که بعلم خود بخیلی کند واز منبع دانش قطره بکام متعطشان نرساند

منظوم

نیافت فائده از علم انکه پنهان داشت	فزود دانش آنکس که آشکارا کرد
زگنج علم نصیبی بطالبان برسان	سپوش انچه خداوند بر تو پیدا کرد

اما باید دانست که علم چون بزرگترین اشیاست ازین جهت حکما گفته اند که سایهٔ دولت علم بر سر نااهل نباید افگند

منظوم

تیغ دادن در کف زنگی مست ‌ ‌ به که آید علم ناکس را بدست

سقراط گوید بدینکه که از اخلاط فاسد پاک نیست هر چه او را غذا دهی موجب تیزی آن مادهٔ مرض گردد و این رمز نیست از آن که اگر نفس نا مستعد از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلیم علوم او را موجب ازدیاد فساد می شود و صاحب احیاء العلوم می نویسد که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علمای وقت ندارند زیرا که این علما در حقیقت جاهلاند بذات خود و نزد جاهلان علما

فائده

پیش ازین علما را عمل بود و قول نبود و بعد ازان هم عمل داشتند و هم قول و اکنون همه قول است و هیچ عمل نیست و زود باشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند و نه قول و موافق این مقام حکایت منظومی بیادم آمد

منظوم

عارفی از کوه بصحرا گذشت	دید عزازیل بدامان دشت
دل ز غم و سوسه پرداخته	دید ز نیرنگ ستیهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد	کز چه درین بادیه هرزه گرد

طبع تو آسوده ز وسواس چیست — این قدرت کندی الماس چیست
کار تو در صومعه و خانقاه — باز چرا ماندهٔ از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت نه‌ای — رخنه گر سلک جماعت نه‌ای
در صف اصحاب نهیب تو کو — جادوی جبریل فریب تو کو
شعبده انگیزی خوبت کجاست — خوی بد عربده جویت کجاست
رهزن دوران بدل بد سگال — طعنه کنان واده جواب سوال
کز برکات علمای زمان — فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز ازین جد و جهد — حیله گریهای فقیهان عهد
یک تن ازین طایفه بوالهوس — از پی گمراهی کونین بس

الحق اگرچه درین چند زمان حال اکثری از علما چنین هست که همدرسه با اهل وسوسه جان را آبیاری می‌کنند و کمند تقلید در گردن عقل می‌افکنند و از روی حقیقت نه در میخانهٔ تحقیق بادهٔ عرفان نوشیده و نه در خدمت پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشیده اما بسیاری از علما درین دار السلطنت دهلی و کلکته و دیگر بلاد هندوستان چنان به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان اهل عرفان باین زبان گنگ بیان نتوان گفت و مناقب فکر رسا در منقبت آن رهنمایان طریق ایقان نتوان سفت همه باستعداد علوم ظاهری و معارف باطنی رهنمای سالکان راه شریعت اند و هادی طریق حقیقت که بنیان فضل و ادب از ذات بابرکات ایشان

قوي يافته واساس اركان شرع نبوي بوجود مفيض الجود ايشان قوي گشته

لراقمه

خيمه سعادت بشرف يارشان	فيض ازل گشته مددگارشان
مالک اقليم صفا سينه همه	والي ملک همه واسني همه
رخت به منزل دين افگنان	بار شک از دوش يقين افگنان

حکايت

اصمعي در احوال خود مي نويسد که در اياّمي که به تحصيل علوم مشغول بودم از مال وجاه دنيا نصيبي نداشتم و روزگار بفقر و فاقه ميگذرانيدم و هر صباح که بطلب علم از خانه بيرون مي آمدم در راه گذر من بقالي بود از من مي پرسيد کجا ميروي گفتمي که پيش فلان فقيه ميروم و باز هنگام مراجعت گفتي که چرا اوقات عمر عزيز خود را ضايع ميکني بايد که حرفتي بياموزي تا از ان قوت تو حاصل شود و اين ورق چند که در دست داري بمن ده تا آن را پاره پاره کرده در ظرفي بيندازم و آب در آن ريزم غرض مدام آن مشغول بدين نوع ملامت کردي و دلم از طعن وي مجروح شدي چون فقر و افلاس من بپايان رسيد روزي بر در خانه خود استاده بودم که ناگاه خادم ابونصر در رسيد وگفت امير ترا مي طلبد گفتم امير مرا چه مي شناسد و من بجز اين جامه خلقان ديگر لباسي ندارم که بپوشيده در خدمت امير حاضر شوم خادم باز گشت وانچه از من شنيده بود بخدمت امير عرض نمود امير در حال چند دست رخت لطيف با صره هزار دينار پيش من فرستاد

و من آن لباس را پوشیده در خدمت وی رفتم و او همین که مرا دید بتعظیم برخاست
و پهلوی خودم نشانید و الطاف بسیار فرمود و گفت ترا بجهت تعلیم پسر هارون رشید
منتخب کرده‌ام باید که در بغداد بروی و بدان امر قیام نمایی من قبول کردم و برفاقت
یکی از معتمدان امیر طی مسافت نموده بخدمت هارون مشرف گشتم هارون پسر خود محمد
امین را طلبیده دستش بدست من سپرد و من بتربیت وی مشغول شدم و دقیقه از
دقائق تعلیم نامرعی نگذاشتم چون ذهنش کامل بود و عنایات الهی شامل در اندک
مدت ابواب جمله علوم بر روی احوالش کشود و گوی سبقت از علمای معاصرین در ربود
روزی هارون پی امتحان مجلسی از علما و ادبا بیاراست و محمد امین را طلب فرمود
چون زر قابلیتش بر محک تجربه کامل العیار برآمد هارون خوشنود شده طبق های جواهر
بر فرق من نثار نمود و به انعام فراوان که در میزان قیاس نمی سنجید نوازش فرمود
بعد از آن پرسید که دیگر چه تمنا داری گفتم بعنایت خلیفه عالم پناه جمله آرزوهای من برآمد
الا خواهشی دارم که در وطن رفته چند روزی بعزت و آبرو قیام نمایم تا در نظر اهل شهر
اعتبار من بیفزاید هارون اجازت داد و به امیر البصره فرمان نوشت که هر هفته با متعلقین
خود در خدمت اصمعی حاضر شده باشی پس باعزاز تمام در بصره رسیدم همان منزل قدیم
خود که کسی پیشش نمود رفته اقامت کشیدم روزی آن بقال فضول گو با جماعتی پی کاری
نزد من آمد گفتم ای شیخ آن ورق های کاغذ را در سبو کردم و آب در وی ریختم دیدی
که چه خوشگوار برآمد بیچاره از گفته خود منفعل شده در مقام اعتذار آمد و گفت آنچه

آنچه در خدمت شما هرزه چاوی سپرده‌ام ببخشید که آن از بی بصیرتی من بود و هست
حالا معلوم شد که نخل علم و دانش اگرچه دیرتر ثمر می‌آرد ولیکن صاحب خود را در دنیا
و عقبی برخوردار میدارد

تاریخ

اصمعی از بصره است و انتقال او ازین دار فانی به سال دو صد و شانزده اتفاق
افتاده و اسحاق موصلی گوید که اکثر مرا اتفاق آمد که در مجمع علمای کبار در هر علم و فن
که اصمعی دعوی نمود دیگری را در آن علم همسر او ندیدم و عمرو بن تجارت گوید که از معاصرین
اصمعی کسی را در عرب و عجم مثل او نیافتم

منظوم

نقد دانش هر که را آمد به دست ۞ بر سریر ملک جاوید نشست
و آنکه از بی دانشی افسرده است ۞ چون بمعنی باز بینی مرده است

یکی از بزرگان میفرماید که عالم آن کس را توان گفت که علم او را از ناکردنیها باز دارد
و حکیمی گفته است که خداوند عالم توانگر است که هیچ حال درویشی نکرده و صاحب جهل درویشی است
اگرچه مال فراوان دارد

حکایت

آورده‌اند که در خدمت یکی از پیغمبران علی نبینا و علیه السلام فرشته آمد و گفت که حق سبحانه
و تعالی برای شما عقل و دین و علم را فرستاده است و شما را بدین مختار ساخته که هر کدام را

ازین سه چیز که خواسته باشید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود و فرشته مرخص شده خواست
که علم و دین را با خود ببرد گفتند ما را فرموده اند که با عقل همراه باشیم و ازو جدا نشویم پس
هر سه نعمت بآن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که بهمن بن اسفندیار جملهٔ علمای عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا
در کدام کدام چیز است گفتند به چیز اول عقل و باز علم و بعد ازان عمل آری عمل بمعرفت
علم حاصل شود و بنیاد علم بمعاری عقل استوار گردد

فائده

مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا امرا چون فساد اختیار نمایند معاش رعایا
تباه شود و طبیعت علما چون بسوی عمل بد رغبت نماید بنای طاعت و عبادت از پا درآید و فقرا
چون از دائره نیکوئی برآیند مردم به جانب خوی بد گرایند و فساد امرا الظلم باشد
و فساد علما الطمع و فساد فقرا ریا

حکایت

نوشیروان عادل چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معاملات و حقائق دنیا و اهل دنیا
تصنیف نمود و در آن کتاب مرقوم ساخت که من در خورد سالی و جوانی میدانستم که علوم
درسی برگزیده اشیاست اما چون عمر من به تکمیل رسید دریافتم که عقل بزرگترین چیزهاست
و حلم و بردباری نیکوترین خصلتها و مدارا و مواسات با مردم افضل کارها و میانه روی

در جمیع افعال بهترین فعلهاست پس آنها را اختیار کرده ام

حکایت

آورده اند که بهرام گور پسری داشت بغایت دون همت و پست فطرت اما چون خاطر
بهرام بوی متعلق بود میخواست که او را از آن حال بگرداند و بمرتبه قابلیت رساند از ین جهت
جوانان صاحب جمال و شاهدان پر غنج و دلال را نزد وی فرستاد تا مرغ دلش بند کنند
عنبرین آنها در آید اتفاقاً تقدیر با تدبیر موافق افتاد و پسر را با یکی از آن خوبرویان سری
پیدا شد. پادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان رعنا را فرمود تو از وی استغنا نمایی
و آغاز ناز و کرشمه در آیی و او هرگاه سبب این همه بی اعتنائی را مستفسر شود بگو باین دون
همتی که تو داری سزاوار من نیستی مرا جوان مردی باید عالی طبع والا فطرت که انتظام مملکت را
شاید و سزاوار بصحبتش معرفت ساید شاهزاده را باستماع این معنی غیرت عظیم لاحق شد و
جمیع صفات دنیه و اطوار ذمیمه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان حرف توجه نمود
که باندک مدت سرآمد فضلای زمان و پیشوای علمای دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت
استقلال کلی بهم رسانید و از ملوک عصر و سلاطین آمده یی بمرتبه کمالات وی نمیرسید

حکایت

یکی از علما در آموختن علم بخل می ورزید و راضی نمیشد که بهمه کس درس دهد شخصی بوی گفت
که چون بالضرورت خواهی مرد آیا علم را بگور خواهی برد گفت والله مرا این معنی که بمیرم و با خود
بگور برم بهتر و خوشتر مینماید از آن که بکسی که اطوار نامحمود داشته باشد بسپارم چه هرگز روا

نباید کسی شهد لطیف را در ظرف تغییر مصفا گذارد و گوهری را که سزاوار تاج سلاطین
بود در مزابل بیندازد

لراقمه

علم بود مطلع مهر کمال — مشعله اش پرتو نور جلال
علم چو جانست جهان چون تنست — گنبد افلاک باو روشنست
در ره علم اوج افلاک فرش — پایه اول بود از علم عرش
هرکه ورا علم بود زنده است — آنچه خضر زنده پاینده است
فیض طلب باش ز ارباب علم — سایه صفت رو پی اصحاب علم
هرکه بود علم و عمل شان او — خوی پی کونین بود آن او
تازه بود گلشن فیض از دمش — دماغ بود منتظر مقدمش
زانکه ز علمش نبود احتشام — مرده بود زنده مگوئیش بنام
گر تو نخواهی که ببینی خطر — الحذر از صحبت شان الحذر

منة الحمد والمنة که حضرت شهریار باذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش و بینش
فهرست کتاب آفرینش مجموعهٔ کمالات انسانیه مرآت تجلیات یزدانیه گنجینه علوم مفتاح
رموز معنی طالبان را امراح الارواح روحانیه منتش درج پرورده سپهر شرافت
در پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی

منظوم

پایهٔ فضل وی از چرخ برین برتر باد ◦ زیور گوش ملک را سخنش گوهر باد

که مناصب عوالی شهرستان معانیست و مرافع الویهٔ دیار نکته‌دانیست با وصف تشاغل عالم
پروریست و صرف توجه به معدلت گستری بمقتضای کمال استعداد جبلی و قابلیت فطری
در مزاولت علوم و ممارست فنون مهارت خود بجائی رسانید که فارسان میدان علم و دانش
از همعنانی ذهن با جودتش پهلو تهی کرده به قبول الزام التزام وارند و متعجبان والا
فطرت در ابراز سوالات مشکلش رو در حجاب هزار عذر مسموع می آرند صفای طبع وقادش
بمرتبه که مغیبات مستقبل چون حال ماضی در آئینهٔ ضمیر خود معاینه فرماید وحدت ذهن نقادش
بدرجه که عبارت فردا بر صحائف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید ذهن لطافت
تخمیر او مخزن اسرار الهی و ضمیر منجلی نظیر وی مطلع انوار نامتناهی مدارس افاضل بزیور
و مجالس فضائل گستری بمعزوات ملکی ملکات او موشح و مزین و مرجع فضلای امم و علمای
عالم جهت استکشاف دقائق و استفتاح ابواب حقائق بسیط سینهٔ عالم پناهش مقرر
و معین و دلیل صداقت این قول راقم حروف و برهان استعداد آن بفضائل و کمالات منعوت
و موصوف کتاب مستجمع نصاب هفت قلزم است که از بحر محیط طبع دانش آمود آن سلطان
مفیض الکرم والجود سر زده در هفت اقلیم مستند ارباب فضل و کمال و مونس طبایع ادبای
شیرین مقال آمده الحق تا ولهای علما و عرفا بفیضان الهی کنز العلوم و کشف الرموز گردیده
چنین دُر بی‌بها هوار نادرة الادوار که خامهٔ گوهربار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین در سلک
عبارت و عقد استعارت کشیده نه چشم فلک دیده و نه گوش ملک شنیده

منظوم

همایون نسخه از کلک لاریب — تهی از علت و پاکیزه از عیب
بدان سان داده ورد علم را داد — که حیران هست عقل آدمی زاد
ز مضمون عباراتش کما هی — عیان شرح کمال پادشاهی
زهی دانا که از کلک سخن ساز — در افکند از سر نو طرح اعجاز
بقصد خامه گوهر فشان وصف — گشاده اماره تصنیف را نسبت

بهر حرفش از روشن بیانی مطلع انوار و بهر لفظش از تجلی معانی مرآت اسرار ابجد خوان
فصاحتش جنید و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سحبان چشم ارباب بصیرت
از هر چشمه اش چشم طراوت دارد و ضمائر اصحاب بینش از روانی انهارش آب
در جوی مراد می آرد و از ادیبان بلاغت گستر و علمای معنی پرور هر که به گلگشت بهارستان
این حدیقه روح و روان بپای سر رسید به تعریف و توصیف مصنف بهار پیرایش
مثل عندلیب هزار آواز بصد هزار زبان نغمه پرداز گردید چنانچه افصح الفصحا احمد البلغا
نخل شاداب بوستان بلاغت گستری بلبل شیوا زبان گلشن معنی پروری سر آمد ادبا
عالیه وقار سپاه بزرگ این ذره بمقدار جناب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم
الانصاری الیمنی الشروانی لا زال فی اوج الکرامة بدر الاسعاد و من افق الفضل و الادب
شمسا طالعا که لمعات فضائل وی مانند فروغ مهر منیر تجلی افزای ربع مسکون هست و رشحات
آفتاب بخش لبان قطرات ابر مطیر حضرت بخش جهان بوقلمون قامت قابلیتش به تشریف

آراسته وگلشن آمال و امانیش بفیض سحاب رحمت ظل الهی پیراسته و رای مصنفات
بزرگ و تالیفات سترگ که در مدح و ثنای آن خورشید عالمتاب سپهر فضل و کمال نشتر سپه
سهو فلک دولت بی زوال بحیز ضبط تحریر آورده بیتی چند که فی البدیهه در مناقب
آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر و اوان منظوم فرموده ایراد آن در انیجا مستحسن نمود

منظوم عربی

ملک کالشمس سنا قبه	وکصوب الغیث مواهبه
ظل الله الممدود فما	ظل فی العصر یقاربه
سلطان الدهر وسیدنا	ذو الفخر تضیء کواکبه
غازی الدین حیدر بت	محت الاعداء کتائبه
وهو الملک المنصور ومن	یلقی الخذلان محاربه
وهو الملک المفضال ومن	سمت الافلاک مراتبه
ومکارمه ومفاخره	ومنازله ومناصبه
وهو الملک الصندید ومن	تجری للخلق رغائبه
من لاذ بعزة حضرته	قضیت فی الحال مطالبه
من حل بدار خلافته	نجحت والله مآربه
ولمن والاه مراحمه	ولمن عاداه قواضبه
ابقاه الله بنعمته	فی الملک تتم عجائبه

نثر اللسان مقبارنه | | و جبلیل الفتح مصاحبه

رنگ آمیزیست نگارخانه شهرستان سخن به تیز و ستی
مهیز از خامه مدحت نگار حضرت شاه زمن خلد الله
ملکه و سلطنته که نفحات نسایم بهارستان فیضش
طرب پیرای ارواح سخن گستران و رشحات جان بخش
سحاب فضلش راحت افزای قلوب نکته پروران

راقمه

سخن را آفرید اول خداوند | | سخن آمد کلید قفل هر بند
سخن باشد خدیو ملک هستی | | به قدرش فلک در عین پستی
سخن از آسمان آورده جبریل | | سخن را بر همه اشیاست تفضیل
سخن باقی و با سیتی فانی آمد | | سخن صهبا سخندان ساقی آمد

الحق صهبایی خوشگوارتر ازین در دکان امکان نقدی رایج تر ازین بدست نیاید و نقش پرداز فکرت را صورتی زیباتر ازین در پرده خیال رو ننماید مطابق این معنی چهره کشاست صورت معنویست امیر خسرو هلوی که شیرینی اوالیش مذاق جان تلخ کامان را تشنه ساخت و در موزونی معانیش عروس سخن را زیور و آرایش میفرماید

منظوم

زهی اکسیر کیمیای سخن | | که یک جو نیست جای سخن

رقم سنج و سیحی فرستادگان | شد فرستاده آن سیه زادگان
گرا سیه کن گوهر آن سیه | گرا شیه بین جوهر آن سیه
بهر خانه زو صلح و جنگ دگر | بهر دل شتاب فزون رنگ دگر
شبها سیه لعبه نیکوئی آراسته | عروسی بصد زیور آراسته
سخن گرنه جان لعنت سبکتر خموشش | چو مردم مرده ماند خموشش

اما مخفی نماند که سخن منقسم است بر دو قسم یکی منثور که مقید نباشد بوزن شعر و آن را سه قسم گفته اند مسجع و مرجز و عاری سجع و مرجز با اقسام خود داخل صنایع است و عاری که از پیرایه تصنع معرا است مقبول و لباست اما مشکل این است که نوشتن آن بیعیب پسند طبع والا فطرتان و دقیقه شناس تواند شد بر همه کس آسان نیست زیرا که عاری هم مشتمل است بانواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اسقام آن بجز صحبت کاملان این فن میسر نیاید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام متصور بود ازین جهت بایراد مکتوب چند که از آرایش تکلف و آلایش تصلف عاریست اکتفا نمود

لراقمه

صاحب والا مقام فرد والشرف والاحترام سلامت صرصر بلا فراق بیخ و بنیاد تحمل شبستان خاطر صداقت کیشان را القدر پامال ساخته که قلم را حد تحریر آن با تمامی بیش نیست مامردم بیمار را با حیات و ممات اغنیا چه سروکار لیکن انقراض سررشته جمعیت را اول ازین حادثه متصور جدائی آن دوست کرم فرما آتشی در کانون سینه محبت گنجینه اشتعال

پذیرفته که بهزار دریای قلزم نمیتوان شست انشاء الله تعالی بغربا و رنجوری در جدائی بسر برده

لراقمه

کرم فرمای مخلصان المتقی زمان سلامت رقعهٔ شریف متضمن عذر وقوع توقف دو سه روزه
در جواب رقعهٔ حقیر و مصروف بودن بهمت ملازمان سامی بپرستی کار تحصیل علوم باصره افروز ظلمت
نصیبان تیره بخت غم و غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه عذرها تکلفی بیش نیست بلکه خون دو دیده
بخاک ریختن است جائیکه غیر از صفا گنجایش نداشته باشد آنجا کدورت چگونه میتوان یافت
اگر شش ماه هم جواب نویسند محبتی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و متحقق است روبزوال و
انتقاص نمیتواند آورد هرکس که در محبت و موالات راسخ دم است قدمش در وادی
آشنا پرستی البته ثابت خواهد بود اگر از داعی حقیر خطائی در معامله دوستی سر زند جای
تعجب نیست چرا که بحکم الشعراء کذابون مشهور و ملقب بکاذب هم چه شد که صادق نام دارم
مصرع بر عکس نهند نام زنگی کافور

لراقمه

خوان سالار جود و احسان سرچشمه عنایات بیکران سلامت سیب های عنایتی حلاوت
تازه تفویض ذائقه تمرچینان نهال فیض ابد اتصال گردانید حضار مجلس حقیر از دیدن
آن میوه روح پرور همه باغ باغ شدند نمیدانم زبان شکر در دهان من هست یا قاتش سروده
صفاهان بسمع مبارک حالات حضرت خدیو گیهان خسرو گیتی ستان سریرآرای هندوستان
محمد همایون بادشاه رسیده باشد که در هر فصل میوه ولایتی و هندی عادت آن جنت آرامگاه

بود که اول بر محبت جانان کدیه کر تقسیم سبکر و بعد از آن خورد شی نخورد و سبحان الله جود و عزت

و سلیقه ایران بی نیاز از اظهار است چون جناب فیض مآب صفا تا بنده الموطن و عمدهٔ

قبائل عرب اند محال است که در چنین اوقات کاسه لیسیان خوان عنایت و ریزه چینان

مائدهٔ رافت رعایا و نظر عنایت بند او تعالی ملازمان عالی را از آسیب دوران مصون دارد

و روزبهی نصیب گرداناد

لراقمه

محبت

جوابی مطالب عظمی اسلامت در بیان کیفیات نفوس ایما رفته و بار افرجات لیضا

و قلت استطاعت مهر سکوت بر لب گذاشته آری خاموشی پرده عورت جهل است

و شکوه عظمت دانا چنین سوال بالشتی با علما نمودن نه با این سر خیل جهلا چه ظاهر است

که قطره کم قدر عرق بار ریخته آبروی مساوات با بحر بیکران نمیتواند یافت و ذره بمقدار

بهیچ نحو در آمده بال التادی در مقابلت آفتاب عالمتاب نمی تواند گشود با الجمله روشن

آن عزیز و الهار و انداشته گذارش مینماید که نفوس منقسم اند به چهار قسم اول نفوس

انبیا و آن نفیس ترین نفوس باشد آراسته بفضائل که عبارت از حکمت و عفت و شجاعت

و عدالت و ما یتعلق بها باشند و معرا از رذائل که عبارت از بخل و نفاق و جهل و حسد و

کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیه را بقوت وجود فضائل

و فقدان رذائل کیفیت قرب خاص به جناب اقدس الهی حاصل باشد و برهان آن

ظهور معجزات و ارادات است که هر چه خواستند بظهور آمده نفس ایشان را نفس کلی

نامند دوم نفوس اولیا و آن فروتر از نفوس انبیاست و ایشان را معجزه میسر نیست
اما شرف اظهار کرامت حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فروتر از نفوس اولیا است
که قلوب ایشان از کثرت صفائی در وقت استدلال امور ظاهری شاید و بر سبیل قیاس از نا آمده
خبر دهد حدیث شریف اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله موید این مقال است چهارم نفوس
عموم خلائق و آن فروتر از نفوس ارباب فراست است و قابل تربیت اگر تربیت یابد باوج
عزت فائز گردد و اگر در تیه ضلالت ماند مصداق اولئک کالانعام بل هم اضل در شان وی صادق آید

منظوم

ای پریروی احسن التقویم	حذر از اتباع دیو رجیم
کاو می گرته در مقام خود است	اسفل السافلین دیو دد است

لراقمه

نمیر منهل رافت و زلال سرچشمه عنایت سلامت بوتل آب سرخ جان بخش بطالب آن رسید
و رطب اللسان شکر احسان آن مشفق گردید همین قدر آب تشنگی او را بس بود و بعد ازین در کار
نیست و آنچه مرقوم نموده اند که این مقدمه به فلانی گذارش نکرده از دیگر جا بهم رسانیده فرستاده ام
موجب مزید استحکام مبانی محبت و شفقت شد زیرا که ازین ترددهای نمایان و تلاش های
شایان کمال توجه خاطر بحال بی سر و پایان اخلاص کیش می تراود و نتیجه ست فلانی اظهار نمودن
و تحصیل این تحفه که حقیر داعی از جهت عدم معرفت بلذت قدر آن نمی شناسد و کسانی که طالب آن
هستند نقد جان در بهای آن صرف می نمایند بر آسان بود کار همین بود که از جای دیگر بدست آورده

منت بر مخلص اتمم گذاشتند طالب این تحفهٔ مجتبی با حقیر چار دیکبار دیگر برای دو اطلبیده بود
چون کار استغنای فتوت کیشی ست که سائلان را در جلدوی سوال یک درم گنجی بدهند
یک بوتل تمام باو رسید اینقدر مسرور شد که هیچ نخواره بکیفیت او نمیرسد خانه عنایت پروران آباد

لراقمه

آرام جان مضطر سرور سینه اختر سلمه الله الاکبر مطلبی که در رقعه دیروزینه مرقوم قلم
محبت رقم بود حاصل راقم شد این مقدمه از ممتنعات نبوده ست چیزی که ممکن ست حصول
آن تعلق بسعی آدمی دارد فی الواقع برای چنین اشخاص صاحب ثروت بلند بخت که نام خدا
تحف روی زمین در خانه آنها باشد به ازین ارمغانی نیست آن جان جانان خوب فهمیده اند
و عجب اندیشه بکار برده اند لیکن برای این طرق و انواع ست انشاء الله تعالی بهر طریق که ترجیح
و پسندیده خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آمدم بر مطلب دیگر اینکه در رقعه
دیروزه ایشان و در رقعه سابق هم لفظی دیده شد که نظر بر تحقیق آن معدن لیاقت موجب
کمال حیرت ست به گمان مخلص دیروز از جهت انقسام خاطر اتفاق افتاده باشد
و سابق از سبب توجه خاطر با سور عجم یعنی بجای مصدع متصدع از قلم آن مقبول دلها
ترشح یافته هرچند عبارات منشیان بنگاله و هندوستان ازینگونه الفاظ پرست همیشه
متصدع اوقات گرامی مینویسند اما صاحبان تحقیق را چه ضرورست که چنین بنویسند زیرا که
از محرک تا متحرک خیلی تفاوت ست زیاده چه التماس رود

لراقمه

بدریوزه عرض شمع دودمان بذل و کرم سیاره سپهر علو همم مشتری الاحرار بالاحسان
سوی الامتنان وقاسم النعم الکثیرة علی الانسان دام اقبالهم میرساند چون گدایان را
از قدیم شیوه چنین بوده است که برای تفریح طبع دریوزه گران نان خشک هم از کشکول انها
گرفته بر لب گذاشته اند بنا بر علی هذا گذارش مینماید که فقیر را در پختن دال نور مهارت و درستی
حاصل است میخواهد که فردا یک ساعت نجومی بعد از نماز ظهر پخته بخدمت کوکب برج سعادت
و نیر اوج رشادت که گوشت خشکی باین نالائق وا رند ارسال نماید مترقب که بندگان جناب
هم بتعلیل ناشتا تعجیل آورده شریک مرشد زاده والا مرتبت شوند در صورت عدم قبول
این ملتمس بگمان بنده همین متمکن خواهد شد که این اخترنهیچ میرزا احقر الناس و گدای محض
تصور میفرمایند بنده سوای قبول ملتمس حرف دیگر نخواهد شنید اگر زبان روح الامین بر خواهد
آمد از جناب سامی همین قدر امید دارم که شراکت با مرشد زاده ممدوح منظور باشد چون
این معامله با امرای عظام صد عر با وفقرا نیست برای همین مصدع اوقات عزیز مرشد زاده
مکرم شدم که نگاه ایشان مصروف نوازش مساکین و پرورش بی لیاقتانست زیاده حد ادب.

رقعه

نهال پر ثمر حدیقه خلت و یگانگی و شاخ گل افشان نخل یکتائی و فرزانگی سلامت

منظوم

از هستی خود بجانم ای دوست	دور از رخ تو جهانم ابر و شست

شکایت نکاید ایام فراق و شرح شداید الام مهاجرت نه مرتبه ایست که شمه ازان

سبه من بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

اگرچه نظر باستحکام ارتباط محبت و آشنائی که ارواح را در عالم علوی با یکدیگر هست تقویت دل و جمعیت خاطر حاصل هست اما بغلبهٔ اشواق و افزونی اشتیاق نایرهٔ هجران و آرزو چندان اشتعال پذیرفته که بجز شربت اتصال آن جویبار تشنه لبان بهیچ چیزی منطفی نمی شود

منظوم

غیر از غم لیلی نبود در دل مجنون	دیوانهٔ صحرا و به پروای حیاتست

جامع المتفرقین مشتاقان بیدل را که وداع تاب طاقت و خیرباد صبر و شکیبائی گفته از فرط وحشت و تنهائی چاک گریبان تا بدامن رسانیده اند بزودترین اوقات از دولت دیدار فرحت آثار بهره مند و کامیاب گرداند

از اقسام

دل که پیش تو راز میگوید	غم دیرینه باز میگوید

خامه در بیع دهان غلغلهٔ شوق بلند ساخته و دل مشتاق ترانهٔ ذوق نواخته هر چند از این گفتگوی بیحاصل تجاهل زده چندی حرف را بتعطیل و قلم را بجرت آشنا ساختم و صبر و شکیبائی را درمان درد دل گمان ساختم اما چه فائده که هنوز امید انتظار ابتدا

می‌بینیم و نمی‌دانم که یک گلی از گلشن مراد بر چینیم خداوند خدائی که قالب عنصری را بین العینین
جلوه انکشاف داده اند در غم و صاف شادی تلخ کام و سه خوش نابود و لبو و گردانیده
دانای این ماجرا است که در وجدائی و شوق ناصبیائی کار تا لب رسانید

منظوم

با سیل دو چشم چه بود قصه طوفان	از دیدن لبی غرق بود تا لب نشین

حالا که ازین جدائیها زندگانی وبال آمد و روح از کالبد جسمانی بیزاری اختیار کرده

منظوم

خواهم از سودائی پا بوست نهم سر در جهان	یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
صد هزاران دی درین اندیشه امروز گذشت	نیست صبرم بعد ازین کار امروز را فردا کنم

کجاست آن نقاش قدرت تا دست نگه بپایش رسانم و داد دل از دلستانم که آن را
با وجود وصف اشرف المخلوقات بمنت پری محتاج ساخته و مهر مراد او را در نشیب انداخته
هرچند به تقلید اهل تصفیه باطن را در عالم خیال یک لحظه قصور نیست بصریح لیکن این دریغ
دیدار طلب را چه علاج خوشا وقتی که پیشانیٔ نیاز را بکام دل از سجده آن آستان مشک
مهر منیر سازم و انتقام از فلک ناهنجار گرفته سر افتخار با یوان کیوان بر افرازم

منظوم

کجاست گلشن جنت که بوی وصل و رو دوست	دلم چه رنج کشیده ست ازین سرای فراق

ای دل در دست کجائی و ای منغصی بی معنی چه می سرائی ترا که زمانه در گرداب افکار ناسنجا

کاهی سراب و گاهی آب از سر میگذارند چه وقت اینهمه آرزوها ست و سوری را تمنّا است
سلیمانیه از چه خواست زمانه حاسد را کجا پروای آن که بر وای مرام آنچنانی سر رضا بجنباند
و دو هر خسیس طبع را که سر و برگ این کر با مان این سپهر و سامان نه و دست کرم برافشاند

منظوم

بجز محرومی نیست اندیشه اش | جز آزردن راستان پیشه اش

اما از آنجا که معبود حقیقی غمگسار است و توقع تفضل و کرم دری استوار رجای صادق است
که نهال آرزو بیاوری نسیم عنایت معاون مطلق بثمر آید و زمان خزان این بوستان بسر آید
و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل و اختیار سکوت اولی و الانسب الکاشفه و تحریر
عوارض و تسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

ز ضعف تن چو سوی سیفرستم نامه میخواهم | که روزی خویش را به بال مرغ نامه بربندم

چون نامه بدان هم از من و دل گران گران جان اند ناچار

منظوم

مردم دیده سیاهی قلم افتد هر دم | که ز نقطه حرفی کن تو با نامه فرست

العاقبة بالعافیت و قسم دوم کلام منظوم است که مقید می باشد بوزن و از اقسام آن
قصیده است و غزل و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مسمط کمیت خامه
اگر در وادی تفصیل آن نشتابد اغلب که کتب جداگانه ترتیب یابد از این رهگذر طریق

طریق اختصار بیهوده یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود که بنام نامی حضرت شاه زمن خلد الله ملکه چهره برافروخته بود مناسب انتقام یافته مندرج نمود

قصیده

به چین زیر ده نشین حریم یکتایی — هزار جلوه‌گه نو با هزار زیبایی
کند برنگ دگر خویش را عیان هر بار — شد و درآن بت مغرور را خود آرایی
ببر دگی خویش در آئینه خانه کن نظری — که کثرت آمد بیرون چه سان ز تنهایی
ز احولیت بود فرق مومن و کافر — یکی ببین همه را گر ترا است بینایی
ترشح قلم قدرتش تماشا کن — که عاجز است درین عقده فکر منشایی
همیشه در طلبش آفتاب را گردش — ستاره شد همه تن دیده تماشایی
بهانه میل حدید است سوی مقناطیس — خوبان بکار خود است آن نگار یکتایی

قطعه

ز شوق معرفت او تناسخی صد بار — ز آسمان بزمین کرده جاده پیمایی
سپهر پس از و اگرت نیست این سخن باور — که مهرویی ببرای چه بازیچه آسیایی
نشستن تک ابر چو قطره باران — بأصل خویش نظر کن که عین دریایی
از وجود بین ز ماهی که هست در انسان — که هیچ نی نکند ناله بی دم نایی
نشد حقیقت ذاتش بفلسفه معلوم — اگرچه کوفت همه عمر طبل دانایی
بر آن مقام که از صنعتش سخن گویند — خرد ز اهل جنون است و عقل سودایی

گرت سری به محبت بود خیالش را
هزار دشمن جان در کمین نشسته و تو
نه ز حالت خود آگه و نه این غفلت
همه زوال پذیر است حسن ماه وشان
کسی که در دلش آینه سان صفا باشد
شود چو معنی توحید بر دلت روشن
مباش از فلک فتنه زا دمی غافل
بگیر دست کسی را که بر زمین افتاد
مشو ز نخوت و تمکین غبار خاطر ما
خبر ز هستی ناپایدار خویش بگیر
به عین چشم تصور جمال شاهد غیب
به راه شوق دو چار تو نیست گر خضری
جناب حضرت شاه زمین سپهر وقار
شناور بحر سعادت محیط کمال
به صد دعا و هزار آرزو شب و روزی
دلا مرا ز تو دیگر ز مدح غالب چیست
مخاطبش بکن اکنون مسیطلیبی که بود

چراغ خلوت دل کن به نور تنهایی
درین خیال که لب بر لب قدح سایی
گمان بری تو که عالم به کنه اشیایی
مسلم است خدا را جمال و زیبایی
بود تجلی هر جلوه را تماشایی
زبان به شکوه مردم دگر نیالایی
گرفتم اینکه به دولت فزون ز دارایی
به پنجه تو اگر هست زور زنگیرایی
ز گرد باد صبا سوز سیر دریایی
که چون حباب نمایان به بحر دنیایی
بیا و چشم بصیرت کن بهل به بینایی
لبم است لطف مزاج خود آرایی
گران بها گهر بحر عقل و دانایی
کلیم طور یقین سرو باغ یکتایی
فرشته زاید عقل منصب جبین سایی
حباب قدر خود ای به خنده بیفزایی
دهان ز بهجتی اوشان مهر سیمایی

مطلع ثانیه

توئی کلید در رزق بیپرو پرناسیئے　　خدا به بندهٔ خود داده فرسوداسیئے

همیشه چشم براه اشارت تو دعا　　سپهر گوش بر آواز تا چه فرمائے

قطعه

زچار طبع چو آراست چار رنگ قضا　　نهاد در صدف آسمان زر و انا سیئے

قلم گرفت پس آنگه بکف مصور غیب　　کشید نقش تو ای زیب صدر دارائے

قطعه

مخالف تو اگر طرح باغچه اندازد　　کند ز یاسمن و لاله گلبن آرائے

خزان پس ابر بهارش باغبان گردد　　زمان زمان کند آنجا نهال پیرائے

وگر ز آب بقا صد هزار سال دهد　　به برگ برگ نوید طراوت افزائے

عجب عجب که ز جوشش سموم قهر خدا　　نخواهد از چمنش باج خار صحرائے

قطعه

کنند قصد اگر از برای دیدن تو　　شهان قیصر و جم با شکوه دارائے

هزار سال نشینند طالب فرصت　　کجا بهمدم تو یابند وقت تنهائے

قطعه

رباط و نهر و پل و چاه و باغ و مسجد را　　بنا نمودی و دائم درین تمنائے

که هیچ جا نه رود از برای سیر دگر　　اگر بشهر تو وارد شود تماشائے

بدل بلاغت سحبان شود بهر کوئی	دمی که لعل گهربار خویش بگشایی
بدور عدل تو شد پای پیل بالش خواب	برای مور بآن قوت و توانایی
سیاه می شود از شام روی او هر روز	از آن که خون شفق ریخت چرخ مینایی

قطعه

اگر ز گرمی خورشید کم کند احدی	متاع هوش بصحرای بی سر و پایی
بوقت شب عسس عدل تو ز کوکبها	سر سپهر چراغان کند برسوایی

در صفت فیل

زهی شکوه قد پیل کوه پیکر تو	که پیش او سر البرز را شکستن سایی
عیان ز سرخی پیشانی است و خرطومش	تجلی سر طور و عصای موسایی
دو شاخ رستن از آبنوس دندانش	عیان شده است بزیر سپهر مینایی
گذشته بهتر ازین معنی بجا طرسن	که روح اهل سخن را دهد توانایی
کبوتران سفید از دو سوی ابر سیاه	بود بروی هوا گرم جلوه پیرایی

در صفت اسب

چراغ کرده قمر برق خاسیله از نور سست	بهر زمین که جهید ابرشت به تماشایی
رود چو چهره او یک قدم پس از صد سال	نصیب باد بهاری شود توانایی
نوشت خط غلامی چه دید رفتارش	نسیم صبح دم از موجهای دریایی
بوقت پویه که گردید عنان او محکم	کف قضا و قدر را کجاست گیرایی

کند چو جلوه گری در خرام همچو پری | رباید از دل نظارگی شکیبایی

دعائیه

شود ختم سخن بر دعا کنون اختر | که نیست حضرت ثنای تو حد گویایی
همیشه تا به گلستان و هر بوقلمون | کند به پیش گل ابر بهار سقایی
نهال عمر ترا خضر ریزد آب بقا | که تازه باشد نوبهار دنیایی

غزل

تا از نکهت باده سر جوشش گرفتیم | صد میکده بیطاقتی از هوشش گرفتیم
از بخت سیه شکوه نداریم بدوران | تا زلف تو در صبح بناگوشش گرفتیم
یاد آوری ما بجهان نقش نبندد | ما فال خود از خواب فراموشش گرفتیم
خمیازه فرو شست چو آئینه سراپا | تا عکس خیال تو در آغوشش گرفتیم
اختر سخن شاه زمن موجد معنی است | چون نام وی آمد بزبان گوشش گرفتیم

مثنوی در مبارکباد جشن جلوس میمنت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته

خدایی که شاه زمن آفرید | به جشنش زبان در دهن آفرید
فلک را ز قدرش سرافراز کرد | جهان را ز عدلش طرب ساز کرد
بفرق افسر دولتش بر نهاد | ازو روی اورنگ را زیب داد
شرف داد از تخت را همچو تاج | که از هفت کشور ستاند خراج
چو شاه زمن کرد بر تخت جای | کرم دست بوسیدش و عقل پای

درین بخت بر تخت گردید باز | شد افسر بکام ابد سرفراز
زهی بخت افسر درین بارگاه | که جا کرده بر تارک بادشاه
ز جشن جلوس آمد اقبال | جهان گشت مسعود و فرخنده فال
امیران و اعیان والا تبار | فشاندند خوانهای زر در نثار
نثار از نهایت چنان درگذشت | که از منبر آسمان برگذشت
گهر آنچنان ریخت بر یکدگر | که پنهان شد اختر میان گهر
در عیش جاوید گردید باز | برامشگری زهره بنواخت ساز
پریچهرگان رقص کردند سر | بهشتی شد از هر طرف جلوه گر
چه حیرت اگر روز جشنی چنین | فلک گشت آرام در رقص زمین
نوای طرب رفت بر اوج ماه | ز شادی بر افکند گردون کلاه
چهل بود چاسیکی کز روزگاه | رفوگر شدش چنگ مطرب ستار
فلک مجلس آراسته از سر گرفت | زمین رانگین وار در زر گرفت
ز عشرت جهان را غم از یاد شد | زمین و زمان عشرت آباد شد
جهان را خداوند تا آفرید | بر از جشن این روز جشنی ندید
فلک بر سماعی که از عیش کاشت | برقص زرآرای چنین بر نداشت
بآهنگ آواز رود و سرود | برقص آمد از شوق چرخ کبود
چه کل عالمی را ز عیش و طرب | فراهم نمی آمد از خنده لب

ن طبست در آسمان وزمین | دعائیه | بعالم که دیدست جشنی چنین
اکنون اختر آماده بهر دعاست | | که در دو عا در فر بارا رواست
الهي بامداد شیر و سپر تخت | | نشینند تا پادشاهان به تخت
مبارک بود بر همه جان و تن | | جلوس همایون شاه زمن

حکایت

آورده اند که ابوتمام در مدح یکي از خلفاي عباسیه این شعر انشاد کرد

اقدام عمرو في سماحة حاتم	منظوم	في حلم احنف في ذکاء ایاس

وزیر گفت امیر المومنین را باخلاق عرب تشبیه کردي ابوتمام لحظه متفکر شد و شعري باین مضمون بدیهه گفت که انکار مکنید از ضرب مثل مشهور که آورده ام و میگویند که آن تمثیل دون مرتبه اوست اما مثل من مشابه بان هست که حق سبحانه جل شانه نور خود را بمشکواة و فتیله تمثیل نموده است خلیفه بوزیر گفت انچه او طلب نماید باو خواهم داد زیراکه بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد ازوي پرسید که چه میخواهي گفت حکومت شهر موصل خلیفه فرمان موصل بوي بخشید گویند چون ابوتمام در انجا رفت بعد چهل روز وفات یافت وزیر ازین ماجرا متعجب شده استکشاف حقیقت نمود خلیفه گفت از غایت فطانت و شهامت فکا روي دیدم یافتم که نفس روحانیه جسم او را خورده است چنانکه شمشیر تیز نیام را

بیخبر و پس زندگانی او چند روز بیش نخواهد بود

حکایت

سلطان محمد سیلکی متخلص بسلطان و متوطن سیلک از مضافات قندهار که سلطان کشور معانی و سرآرای اقلیم نکته دانی بود نوبتی قصیدهٔ در مدح سلطان خان زمان که او نیز سلطان تخلص میکرد گذرانید خانزمان پنجهزار دینار و خلعت و اسپ در صلهٔ آن مرحمت نموده گفت که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد برای من بگذار و بمنازعت مشارکت اسمی که بر تو جز نامی بیش نیست دیگر مخلصان خود را میازار او بر التماس خان زمان دست رد زده جائزه را پس داد و گفت سلطان نامی هست که پدر بمن گذاشته و من چندین سال هست که باین تخلص اشعار گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطمع صله ترک ننگ و نام نتوانم کرد خانزمان ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بیحیایی که نام سلطان بزور بر خود بندی تا منش اگر از صفحهٔ هستی محو سازند بجاست الحال با تو منصوبه میبازم و ترا زیر پای فیل می اندازم و آن شاه بساط حکومت و کامرانیها از مرکب حلم و وقار پیاده شده اسپ غضب را بجولان در آورده فیل مستی را در معرکه طلب فرمود و سلطان محمد بجانب رخ غضب آلود خانزمان در فرزین بند حیرت درمانده نزدیک بآن رسید که از پیل پامال حوادث اجل مات گردد و فارس روحش از مرکب تن پیاده شود درین حال ملا علاء الدین لاری که استاد خان زمان بود و در طلاقت لسانی گوی سبقت از امثال و اقران می برد بپای ادب قائم شده جهت تسکین غضب سلطانی معروض داشت که دیوان عارف نامی ملا جامی حاضر است غزلی در میان باید آورد اگر این سحر باخته در بدیهه بر آن بحر و قوافی

غزلها گوید از سواد باید گذشت و این نام را که بر وی تهمتی بیش نیست با او باید گذاشت خان زمان
دیوان را برکشاد و این غزل برآمد

منظوم

دل خلعت راز تم صنع الهی دانست ۔ بر سر ساده رخان حجت شاهی دانست

سلطان محمد باشاره خان زمان بدیهه غزلی گفت که مطلعش این است

منظوم

هر که دل را صدف سر الهی دانست ۔ قیمت گوهر خود را بکماهی دانست

خان سخندان شادان شده تحسین بسیار نمود و جائزه مضاعف بوی عنایت فرمود گویند
این سلطان محمد روزی ملا قاسم کاهی را دید پرسید که سن شریف چند است کاهی گفت از خدا
دو سال خوردم سلطان گفت مخدوما شما را دو سال زیاده میدانیم چراکه میفرمایند اقول بر سالکان
مسالک متعالیه و عارفان معارف خداوندی مستور نیست که عارف سامی بایزید بسطامی گفته انا
اقل من ربی بسنتین اینجا سنتین مراد از دو صفت الهی است و آن وجوب و قدرت کامله است چه شیوه
مظهر جمیع صفات ربانیه و اخلاق سبحانیه میتواند بود و غیر ازین دو صفت زیراکه هیچ فردی
از افراد انسانی نباشد که جوهر وجودش از عرض حدوث که خاصه امکان است مبرا باشد و یا از دایره
عجز که لازم نوع انسانی است ناصیه حالش کاهی جدا شود

حکایت

امین عرب شاعری بود قانع مزاج و در باب قناعت اشعار بسیار انشا نموده گویند نوعی

از حجاز با جمعی از شعرا نزد هشام ابن عبد الملک بشام رفت هشام گفت تویی عروه که گفته
آنچه رزق مقسوم من باشد بمن رسد واگر در طلب آن تعب نمایم بمشقت برخود نهم رنجی بیهوده
کشیده باشم زیرا که طلب و ترک طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس
چرا بر قول خود عمل نکردی و بطلب رزق از حجاز بشام آمدی عروه گفت یا امیر پند عظیمی گفتی و مرا
سهو و خطا فرمودی این بگفت و بازگشت و بر راحله خود سوار شده بحجاز آمد وقت شب هشام را
قصه عروه بخاطر آمد که چنین حرف درشت گفتم و او بازگشت آخر تا صبح از زبان او ایمن
نیاسود و صباح تفحص احوال وی کرد گفتند بسوی وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلب داشت
و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را بعروه برسان غلام در راه بعروه نرسید الا
وقتی که او بخانه خود وارد شده او را دریافت و زر انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من بامیر
برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانه من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که اهلی خراسانی که ماهر فن شعر بوده هجو شخصی از اهل هرات بحسین مشتهر آنست
در مذمت آنها نوشت از آنجمله مذمت ملا احمد طبسی هم که یکتا فضلای هرات بود در آن هجو هم
نمود از این جهت ملا احمد تخم عداوت اهلی در مزرع دل کاشته فرصت را منتظر بود تا آنکه
امیرخان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او هجو شما و جمیع اهالی هرات کرده
خان از این مقوله بهم برآمده وی را طلبید و به تیغ جلاد دست راست و زبان راست گفتارش را
برید و آن زبان دان وقت بریدن دست و زبان این قطعه بزبان حال گفت

منظوم

از دست احمد طبسی روز محشر ا	دست بریده من بود دامان مرتضی

گویند بعد از آن زبان او گویا شد و کلمتی که سابق داشت آنهم زائل شده بود و بدست چپ خطها
به از راست می‌نوشت مردم از این صورت تعجب می‌نمودند و راه تحیر می‌پیمودند صاحبدلی از وی
حقیقت حال پرسید گفت آنروز که دست و زبان مرا بریدند و مردم مرا بخانه رسانیدند خون
از جراحت نمی‌ایستاد و در آن زمانه دردهای هزارگونه محنت و اندوه بر روی حال من گشاد و از غایت
ضعف و ناتوانی بیهوش گردیدم و در آن بیخودی دیدم که گویا بر آستان ولایت آشیان امام ضامن
ثامن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام مضجع که خوانده اند سلاطین در سلطانش واقع
شده ام و خون از دست و زبان من میرود و عزیزی گفت آستان را ببوس گفتم مبادا که خون
من آلوده گردد و آن شخص مکرر به بوسیدن اشاره نمود و آستان را بلب ادب بوسه دادم و
بیدار شدم دیدم که خون ایستاده بود و جراحت دست و زبان به شده زبان بشکر الهی گشودم
و یاران را آواز دادم تعجب کنان در دویدند و بر واقعه من مطلع شده متحیر گردیدند و بعد از بریدن
دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود و در سال هفتصد و سی و دو در طریق سفر ناگزیر پیمود

فائده

حاصل این قصه آنکه برای مردم آفت زبان بسیار است و خویشتن را از آن نگاه داشتن دشوار
اما هیچ تدبیری نیکوتر از خاموشی نیست کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من صمت
نجا یعنی کسیکه خموشی اختیار کرد نجات یافت

منظوم

زبان بزیر نگیني نشسته صم و بکم		به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

فائده

مخفي نماند که زبان از عجائب صنع الهي ست که بصورت پاره گوشت و بمعني هرچه در وجود ست در زیر تصرف اوست بلکه انچه معدوم ست هم از تقریر وي معلوم و سبب این که او نائب عقل ست و هیچ چیز از احاطهٔ عقل بیرون نیست پس هرچه در عقل و وهم و خیال آید زبان آنرا بعبارت بیار آید بخلاف اعضاي دیگر که سواي مملکت خود بمملکت دیگري دخل ندارند چنانچه چشم ست که غیر الوان و اشکال نمي بیند و گوش ست که بجز آواز نمي شنود اما زبان در هر جا و هر چیز دخل و تصرف دارد مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکایات گریه برزبان آرد دل را رقت بهم رسد و آب از چشم برآید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پدید آید و چون کلمات شهوت انگیز بیان نماید قواي شهوانیه در حرکت آید و چون سخن هاي زشت گوید دل تاریک شود و چون کلمات حقاني بگوید دل منور گردد پس راستي و کوري دل نتیجهٔ راستي و کوري زبان باشد درینصورت از آفت زبان حذر کردن از مهمات دین باشد و مرد عاقل آن ست که بغیر ضرورت سخن نگوید تا در مهلکه نیفتد که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

و لله در من قال

کم گوي و بجز مصلحت خویش مگو		چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکي		یعني که دو بشنو و یکي بیش مگو

حکایت

پادشاهی بشاعری زهر داد و آن زهر فی الفور تأثیر بخشید شاعر برخواست و راهی شد پادشاه
گفت برو و که به جد بزرگوار من سلام برسانی گفت اگر بجهنم گذر خواهد افتاد پیغام سلام خواهم
پادشاه خوشدل شد و پادزهر داد چون شاعر افاقه یافت پرسید که چه حال داری گفت گذر
من بجهنم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیغام داده است که چرا مردم بیگانه را در مجلس ما
میفرستی ما از دیدنت مشتاق توایم پادشاه بخندید و هزار دینار بوی انعام نمود

حکایت

ملا ظهیری که تخلصش ظهیر من الشمس است از حلیه بینایی عاری بود و با ملا شیدا منازعت
و مشاجرت داشت و او را دراز گوشش میگفت و در مجلسی که شیدا می بود هرگز شعر خود را نمی
خواند وقتی جمعی از سخن سنجان بزمی آراسته بودند ظهیری را تکلیف کردند که از اشعار خود بخواند
گفت دراز گوشش خود اینجا حاضر نیست گفتند ما مخلصان شمائیم او این غزل را شروع بخواندن کرد

منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم		عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

و چون بمقطع رسید

منظوم

خواه با ظهیری و خواه به بیگانه نشین		من همین شدم ترا بر تو نگهبان کردم

شیدا گفت مخدوما خوب گفته اید مثل مشهور است که زن نابینا را خدا نگهبان ظهیری از جا در آمد

هجو دیوانگان نشنید آه و بخت و غصه که در دل داشت فرو ریخت می‌دیدم دو دیدند و دیوانه را از جدا گردید

حکایت

مرزا ابراهیم ادهم متخلص ایرانی الاصل بود فطرت والا و طبع عالی و ذهن نقّاد داشت و لطیفه‌های عجیب از او سر میزد و نکته‌های عجیب از او بظهور می‌آمد روزی بحضور نواب اعتماد الدوله که وزیر پادشاه ایران بود قدح بنگ در کشید نواب بعد از نوشیدن گفت هی دیوانه برای من بنگ مخوری او گفت نواب نامدار اگر بفرمایی در برابر نواب بخورم و اینک نواب در خسخانه نشسته بود مرزا ادهم بطریق معهود برای دیدن نواب آمد دید در خسخانه نشسته خواست که اندرون در آید همین که چیخ بر داشت نواب بواسطهٔ ترسانیدنش بنگ ناگاه هوئی زد مرزا خنده بسیار کرد و گفت مردم می‌گفتند که این خسخانه است چون بنگ دیدم خرسخانه بود این رباعی از اشعار آبدار اوست

منظوم

زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت — زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما — ما از سر این آب نخواهیم گذشت

خاتمه

از ارباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مروی است که کلام موزون که در آن هجو و فحش نباشد خواندن آن از جمله مباحات است و اگر مشتمل بر حمد و ثنای رب العالمین و مدایح حضرت سید المرسلین و منقبت ائمهٔ طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین باشد گفتن و خواندن آن مستحب است و اگر هجو رسول خدا و ائمهٔ دین باشد کفر است و هر که بشنود تا عرش را کشتن

لازم است لیکن بطریق امین باشد از کشته شدن خود و اگر محتمل الامرین باشد چنانکه بسیار است
که مقصود شاعر مدح است و در ظاهر مذمت است چنین شعر را نباید خواند و حکم بکفر قائلش
نمیتوان کرد و اگر هجو کفار و اهل بدعت باشد خواندن بد نیست مگر جائیکه چنین مظنه باشد که
شعرای آن قوم هم در مقابل آن هجو نمایند و بدین صورت حرام است و هجو مومنین و مومنات نیز
حرام و همچنین هر شعر که در آن مدح پسران ساده رو و مدح زلف و خال زنان بیگانه نیز حرام است
سپاس بیقیاس پروردگار عالم را که شهریار کشور بلاغت تاجدار ممالک فصاحت بدر تابنده
اوج سخن و مهر درخشنده سپهر معنی پروری جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظام نثره المستعذب و نثره
المستحسن بین بلغاء الانام در ایوان سخندانی و بارگاه نکته رانی چنان اریکه آرائی است که
سخنوران جهان از سمات محاورات او زله ربای استعارات لطافت توامان و سامعه نوازان
پیروان زمان باستماع کلام بلاغت آیات وی دُرهای قیمتی بدامان خورشید جهان افروز که بر تارک
نشین بارگاه ربع مسکون است با چنین جبین روشن که اظهر من الشمس است از عنادل ایوان طبع
روشنش اقتباس ضیا می نماید و ماه منیر که جلوه آرای کاخ طارم آبگون با چنین ناصیه نورافشان
که ابین من الامس است پیش ضمیر تجلی تخمیرش بجهت کسب نور عرض التجا میکشاید و کلام فصاحت
عنادل نوایان حدیقه معنی پروری را مانند نکهت گل سرمایه نشاط و عبارات رنگینش بزم آرایان شعر
سخنوری را چون نشاط پیرایه انبساط از سواد خامه مشکبارش آهوی تخیلات نکسته و افکار
شعارش مضمون بخط نه بسته مرقومات مهذبش چون وصال محبوبان دلکش و مکتوبات مستعذبش

چون عنایت نوشین لبان جانفزا شاهدان سخنور ام ریاحین از فیض بهارستان محفل نازنینان
عبارات کتاب را به سبزه خطی های سرمدی بیاراید و دوشیزگان گل و یاسمین بیهش تازه رو
لاله عذاران استعارات آتش لی چهره پرده آب و رنگ ابدی می آید گلشن فکر بهار طبعان را از توجه
اورنگ مهر و چشمه طبع سخنوران را از فیض بی اندازه او آب در جوی ذهن و تازه وشی صرافان
بازار سخنوری را محکی است قابل و طبع نقادش جوهریان جواهر سخن پروری را میزانی است کامل

لراقمه

آن کان هنر که بحر سرمایه اوست | گردون همه روزه آسمانی
شیرازه جنگ قابلیت | مجموعه عالم معانی
نخل چمن بهار اقبال | گلزار نشاط کامرانی
سرچشمه جویبار دانش | بحر هنر گهر فشانی
یا رب این شاه زنده باشد | تا دوره چرخ زندگانی
با فضل و کمال و عقل و دانش | با حشمت و جاه و کامرانی

جولانی کمیت قلم در میدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت
سلطان الاعظم خاقان المعظم سرور عالی همم خسرو سلیمان حشم
گردون دستگاه عدو بندی و جهان کشائی چون حیدر صفدر منصور و مظفر بر
اعدای دین است و از کمال قدرت و جلادت شجاع دوران و مبارز زمان
زمین اللهم خلد سلطانه و دولته و عدلته و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر ره‌واسپه‌ده سپیران فیافی بینش و عنان بر عنان تازان میادین دانش مخفی
و محتجب نماند که حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق وقوع هر امری را بوجود سببی منوط گردانیده و حصول هر مقصودی
را بوسیله مربوط ساخته هم چنین شغل خطیر سلطنت را که سایه مرتبهٔ الوهیت است شجاعت انتظام بخشیده
اما شجاع آنکس تواند بود که در ذات وی صفات چند یافته شود اول آنکه به کبر و عسر زمانه التفات
ننماید و در وقت ترقی و تنزل غرور و انفعال بخود راه ندهد

منظوم

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

دوم نفس او را در محل تحصیل منافع دنیای فانیه حظوظ و سطوت نباشد سیوم بذل و شفقت بر ابنای
جنس نماید و از مشاهده تالم ایشان متاثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد پنجم
هیچ حال مغلوب غضب نگردد و ششم بر کسانیکه در جاه از وفروتر باشند خود را بلند مرتبه قرار ندهد
هفتم با هر کس بتواضع و محبت پیش آید گویند هارون رشید با هر کس متواضع بودی ارکان دولت
گفتند با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت مهابتی که بتواضع زایل شود مرا نشاید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

در نصایح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و جوانیکه
او را ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست مانند
ویرانه ایست که نور ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی است که نمک ندارد و عالمی

که او را تقوی نیست مثل اسپی ست که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست مانند درختی
که میوه ندارد و حاکمی که او را عدل نیست مشابه ابریست که باران ندارد و پادشاهی که او را
شجاعت نیست همچو بازرگانی ست که سرمایه ندارد و حکیمی گوید شجاع ترین مردم کسی ست
که بر هوا و هوس غالب آید و نفس اماره را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که دلیر
و شجاع آن کس ست که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گناهان ایشان را ببخشد و جرائم
و خطیات را بعفو بدل کند

منظوم

که عظیم ست از فرودستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم ست

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التحیة والثنا در محاربه و کارزار بجانبی که لشکر اعدا
بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالف هیچگونه اندیشه و هراس بر دل جگردارش
مستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت مآب پرسید که ای امیر مومنان دلیرانه بحرب دشمنان
اقدام مینمایی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمایی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدر
بسر رسیده ست ملاحظه و تامل سودی نخواهد بخشید و اگر در حیات مهلتی باقی ست هر چند دلیری
نمایم زحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف و پیری قوت دلش بر پا بود روزی بمعرکه

پیش آمد و میخواست که سوار اسب شود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه
بیچارگی از راه طعن و طنز گفت که از این کس در حرب چه کار آید که دو کس او را بالای اسب سوار کنند
پسر چون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که فرود آورند
و چون در کارزار رفت فتح در هم شد و شکست آن سپاه بر پیر اتفاق افتاد و خوش کارنامه مردانه
از وی بظهور رسید

حکایت

روح بن حاتم مهلبی را در زمان ولایت بصره با لشکر خراسان محاربه دست داد و ابو دلامه که
در فن ادب نظیر و عدیل نداشت یکی از سرداران لشکر روح بود روح با ابو دلامه گفت که مبارزی از لشکر
دشمن بیرون آمده جمعی را مقتول ساخته ترا بمبارزت این مرد باید رفت ابو دلامه گفت مرا
بمبارزت چه کار گفت پس مرسوم سلطانی چرا میستانی قصه مختصر هر چند ابو دلامه حیله ساخت
مفید نیفتاد و روح میگفت برو سر او را بیار یا اسیرش کن یا آنکه او ترا بکشد چون ابو دلامه دید
که حیله بهیچ نوع مفید نیست گفت ایها الامیر حالا که برزمگاه میروم این اولین روز آخرت است
و آخرین روز دنیا توشه برای ما می باید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلامه چند مرغ بریان و چند نان روغنی
و چند شیشه شراب برداشت و بمیدان آمد و ساعتی جولان نمود و مرد مبارز آهنگ ابو دلامه کرد
گفت ای مرد آهسته باش مرا میشناسی گفت نه گفت من ابو دلامه شاعرم مرد گفت حیاک الله
چگونه بمبارزت من آمدی با آنکه دیدی که با اصحاب توجه کردم و جسد روح آنها را از مرکب جدا ساختم
گفت من بمبارزت نیامده ام بلکه چون شجاعت و شهامت ترا شنیدم محبت تو در دل

پاسخ شد خواستم که با تو صحبتی دارم لکن دست از قتل باز دار که سپاه ما گرسنه و تشنه شده
و مشقت کشیده ما را از عراق و خراسان چه فایده بیا تا گوشه بنشینیم و شراب بخوریم که زنان نفیس
و مرغ بریان و راح ریحان و عشرت مهیا دارم و سراپچی شعری چند از اشعار عرب انشاد کرد آن مرد گفت
مقصود من همین است و هر چه از لشکر بیرون رفته‌اند خراسانی آسایشی یافت و با ابو دلامه انس
گرفت آن وقت ابو دلامه گفت سخن این است که روح مرا طلب تو زنده داده و زر گشته‌ترین قول مرا داده
و روح صاحب کرم است و شراب آرند طلب میفرماید خلعت فاخره و اسپی تازه با زین نقره و شمشیر
و جنیبه خطایی و دو کنیزک بربری آماده کرده خراسانی گفت و بیک اهل و عیال من در خراسان اند
گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان دلفریبی بکمال فصاحت ادا نموده
خراسانی را فریفته نمود و بیک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی تمام نمودم کشتن
او نتوانستم و خود را کشتن ندادم اما او را اسیر کرم تو ساختم و زنده تو آوردم روح خوشوقت گشت
و وعدهای او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاق همین مرد مبارز بود

حکایت

آورده اند که پادشاهی در روز هیجا تیغ انتقام از نیام بر آورده به کمال دلاوری بر لشکر دشمنان
حمله کرد و در هر بار صد نفر را علف تیغ آبدار مینمود تا وقتی که آفتاب به نصف نهار رسید و سموم
سموم از جوانب قلوب و اکباد وزیدن گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام و زبان
چون بحر عروض بی آب و حوالی دل و جگر از تف حرارت وقف التهاب گردید

منظوم

نه از تشنگی در جگر آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند
برافروخت آن آتش اندر درون	که بی آب هرگز نیابد سکون

در چنین وقتی که دلاوران را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دستها را از ناطاقتی یارای عنان گرفتن
یکی از غلامان پادشاه مشاهده این حال با مطهره پر از آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت
ای ملک دمی بیاسای و قطره‌ای ازین آب نوش فرمای ملک فرمود که شمشیر آبدار من از من تشنه‌تر است
بخداوندی خدایی که تیغ تسخیر در پنجه خورشید عالم افروز داد که تا او از خون دشمنان سیراب نگردد
من خود را از تشنگی تسکین ندهم حق سبحانه جل شانه بواسطه این عزیمت دست شکست بر دشمن
وی آورد و بطرفة العین او را مظفر و منصور گردانید.

حکایت

آورده اند که چون شاپور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود هرمز را بخراسان
فرستاد و او بدان ولایت رفته در اعانت اولیا و اهانت اعدا مساعی جمیله مبذول داشت
چنانچه خوف و رعب او بر همگنان مستولی گردید طائفه از بدگویان بعرض شاپور رسانیدند که فرزند تو
هوس عصیان و طغیان دارد هرمز چون بر حقیقت حال مطلع گردید یکدست خود را برید و پیش پدر فرستاد
و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهریار گردد که دست تصرف
من در همه اندیشه از مملکت تو کوتاه است چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که بامثال
چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرمانروایی جا نیافتی چون پیغام هرمز بشاپور رسید اضطراب بسیار
نمود و حسرت بسیار خورد و مکتوبی بشاهزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند دلبند اگر

مرا از بند خود جدا خواهی نمود تا قائم مقام من خواهی بود و او را نزد خود طلبید و نوازش
بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقول است که وقتی من از بصره عزیمت قریه داشتم در اثنای راه شخصی رفیق
طریق گشته بمن خبر داد که دزدی درین راه است و حال مسافران از دست وی تباه
من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی هیکلی مهیب شکلی پیدا شد و یکبار
حمله آورده با رفیق من در آویخت و آن بیچاره را مغلوب نموده خونش بر خاک ریخت
پس از آن آهنگ من کرد من بقدم تضرع پیش آمدم و آنچه داشتم بدو سپردم و جانی
بهزار حیله از دست او بدر بردم اما دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود پیمود
من از حرارت آفتاب چون ماهی بر تابه می طپیدم و وسیله خلاص از آن مهلکه می طلبیدم غرض
بهزار مشقت دستها را کشادم و قدم در طی آن بیابان نهادم چون پاسی از شب بگذشت
آتشی بنظرم در آمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خیمه دیدم آواز العطش برآورده
قدری آب خواستم قضا را آن خیمه همان دزد بود فریاد برداشت و شمشیر در دست از خیمه بیرون
آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرونشاند زنی که با وی در آن خیمه بود التماس نمود
که او را درین حوالی مکش لاجرم مرا اندکی راهی برده از پا در آورد و بر سینه ام نشسته
آماده گردید که تیغ بیداد بر گلویم راند ناگاه شیر ژیانی حمله آورده او را در ربود من که
ازین صدمه جانگاه بیهوش افتاده بودم در آن حال دیدم که گویی جناب شیر خدا علی

مرتضی علیه السلام بر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز دشمن ما از پا درآوردیم
حالا برخیز و زنش را با مال و اسباب او در تصرف خود بیار من با استماع این مژده دلنواز
چون بهوش آمدم خود را سالم یافته در خیمه رفتم و زنش را با مال و اسباب فراوان به تصرف
آورده از بلیه فقر و فاقه نجات یافتم

حکایت

متوکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت و دودمان رسالت اظهار شیوه های
بغض و کین نموده نام مبارک خود را در جریده اشقیا مرقوم میگردانید شبی در خواب دید
که شاه دلدل سوار کرار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بدبخت تاکی مرا رنجه
داری و اولاد امجاد مرا بیازاری بعد از آن هفت تازیانه بروی زد صباح این خواب را
با اصحاب خود تقریر نمود یکی از آن میان در دل گفت که تازیانه آن حضرت ذوالفقار بوده است
پس دور نیست که این شقی بشامت بغض آل عبا کشته گردد قضا را در همان روز بضرب تیغ
اتراک سفاک بر خاک هلاک افتاد پسرش منتصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت
بنگرید تا او را چند پاره کرده اند گفتند نعشش پاره گفت حضرت او را هفت تازیانه
زده بیشک هفت پاره خواهد بود آخر یکی از فراشان بیک تفحص نموده یک بند
انگشتش برآورد و اثر خواب غرائب مآب نزد ارباب ثواب بوضوح انجامید

حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبد الملک شبیب نام شخصی در موصل خروج کرد

بحدی دلیر و سواری چالاک بود که اگر فوج خصم ده هزار بودی او با یک دو صد نفر بقتال
کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمد پنجاه هزار سوار جنگ جو
عرب جنگجو را بمحاربه او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آمد عساکر حجاج منهزم گردانید
و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق و شام طلب نموده خود بمقابله او برآمد و او با قلیلی
از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیاورده رو بفرار نهاد و بعد
چند مدت بمکر و حیله لشکری بر سبیل شبخون بر خانه او فرستاده زوجه و مادرش را اسیر
گردانید شبیب ازین سانحه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطرفی روانه شد
قضارا کشتی در میانه دریا رسیده پهلو غلطید و شبیب در آب افتاد و در وقت
افتادن گفت کان امر الله قدرا مقدورا و بار دیگر چون سر از آب برآورد گفت ذلك
تقدیر العزیز العلیم پس غریق بحر فنا گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید باور نمیکرد
اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز نوحه کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت وقتی که
او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از شرمگاه من بیرون آمد پرتو آتش در همه عرصه
آفاق تافته اکنون دانستم که آتش بجز آب کشته نمی شود

حکایت

آورده اند که جمعی از جوانان بزمی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر چیز را
بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائی ست دیگری گفت که نفیس
ترین اقمشها طاقیه رومی ست و دیگری بیان نمود که جان فزا ترین منازل بوستان

بوستان پر از گل و ریحان است و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشروبات
شراب عنب است و دیگری اظهار نمود که روح افزاترین سایه‌ها سایهٔ بید و سرو و آوازها ست
و دیگری گفت که پسندیده ترین ندیمان جوان خوش‌صورت و زیبا سیرت است چون نوبت
تقریر بشخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و یعقوب لیث نام داشت گفت
خوبترین لباس‌ها زره است و رعناترین تاج‌ها خود و پسندیده ترین منازل میدان معرکه
آرائی و گوارا ترین مشروبات خون دشمنان و لطیف ترین سایه‌ها سایهٔ نیزه و روح
افزاترین آوازها صهیل اسپان و گرامی ترین ندیمان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در
اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای مومنان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السیف والخنجر ریحاننا	اف علی النرجس و الآس
شرابنا من دم اعدائنا	وکاسنا جمجمت الراس

ترجمه

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر	بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ما ست خون دشمن ما	اساس کلهٔ او ست همین کاس

حکایت

از بوعلی کرد که یکی از مشاهیر مبارزان و جنگ آوران عجم بوده است منقول است
که وقتی من و هفتاد جوان راه زن

منظوم

همه از دین تهی و پر ز هوس　　همه تاریک روی و شوم نفس

دیدم قافلهٔ خراسان که واقعهٔ حج داشتند بیخته شخصی را که قافله‌سالار ما وراء النهر
و صاحب دوازده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شترانش از قافله جدا
نموده بکوهی بردیم میخواستیم که بکشیم وی بزبان عجز گفت که شما را از خون من چه حاصل
اگر غرض مال است تمامی آن را بشما بحل کردم بغیر ازین اسپ چیزی دیگر از شما نمیخواهم
و نذر کرده‌ام که چون حج گذارم شما را بدعای خیر یاد آرم من یکی از پیران کار دیده قبول
نکردیم اما دیگر جوانان ناتجربه‌کار بروی رحم نموده اسپ را باز دادند گفت چون آثار تشویش
نمایان گردید تیر و کمان مرا بمن باز دهید تا به آن دفع بلیات راه نمایم نهایت لطف و کرم
خواهد بود القصه آن تیر به وی دادند وی یکبار اسپ برانگیخته یک سر تیر دور شد و رو بما
آورده گفت ای جوانان شما را بر من منت جان بخشی است ازین جهت از روی خیرخواهی
بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید استماع
این سخن خنده بما غالب شد گفتیم آنچه از دست آید تقصیر مکن وی در غضب آمد یک تیر
از جعبه برآورده بعده هر تیر چهار اسپ را از پا در انداخت چون دیدیم که تیرها او اصلا خطا
نمیکند و هنوز ترکش او پر از تیرها است ناچار دست از اموال او باز داشته جدا شدیم
یکبار اسپ برانگیخته بر سر اموال خود رسید و تیری از جعبه برآورده بر زه راست کرد
و همت بر اخذ اسلحه و اسباب ما گماشت چون عجز آلوده آن ملک کردیم سپاهی کس

ناحق مارا بیک تیر بر خاک هلاک انداخت و ما هر تیری که بروی می انداختیم بدست میگرفت و باز بمن حواله میمنود چون دیدیم که ما تا هزار کس هم از عهده مقابلت او بر نمی توانیم آمد ناچار همه اسلحه و اسباب خود را باو سپرده نیم جانیکه از دست او بسلامت بردیم

لراقمه

در مدح شجاعت نیست در سفتن نمی آید ... شجاعت کار هر والده و که در گفتن نمی آید

بحمد الحمد و المنة که حضرت سلطان جهانبان خدیو شجاعت نشان آفتاب عالمتاب اوج ورفعناه مکانا علیا بدر عالیقدر برج ولقد اصطفیناه فی الدنیا بعدل و انصاف موصوف بجلادت و مردانگی معروف

منظوم

شاهی که سپهر کمترین چاکر اوست ... آفاق فضای عرصه کشور اوست
افلاک حریم آستان در اوست ... خورشید نظیر شمسه منظر اوست

لراقمه

سکندر نشانی فریدون فری ... منوچهر حلمی جهان داوری
جهان پهلوانی که در روز جنگ ... خورد غوطه در بحر خون چون نهنگ
ظفر تکیه تا زیست از لشکرش ... بود نصرت از ساکنان درش
خدنگش که همچون اجل جان رباست ... چو تیر قضا و قدر بی خطاست
عدو گر کند یاد تیغش ز بیم ... شود سینه هیگر و دلش غول دو نیم

بود روز پرسش دوان در رکاب / هزاران چو رستم چو افراسیاب

جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی رفع الله بالفتح و النصر اعلامه و نفذ بین الانام اوامره و احکامه با همت دشمن شکن و شوکت خصم افکن چنان اشجع و آهنین جگر است که در کسر اعدا و فتح ارجا جز بامداد فضل ربانی و اسعاد لطف یزدانی بمعاونت هیچ معین و ظهیر و مدد و نصیر محتاج نیست

منظوم

در بزم شیر وقت صید گوران / کجا جوید مدد از خیل یاران
پی افشای نور از لمعه خورشید / ز نور ماه مستغنی است جاوید
کشد چون سرو بستان سر بر افلاک / نه جوید یاوری از خار و خاشاک

چهره فتحمندی و نصرت بنور لمعه شمشیر آبدارش افروخته و دیده حاسدانش بنوک سنان جان ستانش دوخته کمند دیو بند افعی مانندش زنجیر گردن مخالفان و گرز البرز هیبتش سرشکن گردنکشان

منظوم

فروغ دولتش از بخت فیروز / چو ماه نو فزاید روز بر روز
زبان تیغ او اندر زمانه / چراغ فتح را گردد زبانه
بهنگام رزم لشکر هر کجا راند / به آب تیغ گرد فتنه نشاند
چو تاج خویشتن در سر بلندی / چو نام خویش در فیروزمندی

گوهر شاهوار بحر سخاوت و خلعت زیبنده حکومت و سلطنت

چون غنچه دلان گلشن فیض و اکرام و چمن آرایان گلشن سخاوت غنچه و جام و اقداح و الایج ...
گوید حدیقهٔ روزگار سیراب و بوستان عالم تا بهار سخی شاداب تر از انفاس عنبری لذیذ تر از
احسان نیست و افلاطون الهی میگوید احسان آنست که بی سبب پیش از خواستن و بعد
بعد از خواستن مکافات خواستن ست و از حکیمی پرسیدند که نشان کریم و لئیم چیست
گفت کریم آنکه زود آشنا شود و دیر بیگانه و لئیم آنکه دیر آشنا شود و زود بیگانه و بزرگان
گویند صاحب کرم مکرم بود اگرچه درویش باشد و بخیل ذلیل ست اگرچه توانگر بود

لطیفه

سخی در حقیقت بخیل ست و بخیل در حقیقت سخی زیرا که سخی آنچه دارد همه با خود می برد
و بخیل هرچه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد ست افراط
و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت ست از زیادتی خرج بر دخل
و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق و این شیوه سفها ست و شرعا هم این خلاف
لازم و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط مال ست و صاحب این طبیعت را نیز سخی نتوان
گفت زیرا که این شیوه به بخل قریب تر ست و حد سیوم محمود ست و در شرح آن همین قدر کافی ست
که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه بدرت بیاید او را
از طعام محروم نسازی کما قال عز و جل واما السائل فلا تنهر و کافر
نعمت بخشش را نشاید اگرچه مستحق باشد و تنگ گرفتن عطیه را محمود ست

اگرچه غنی بود اکنون باید دانست که عطیات وصدقات را اسامی بسیار است اگر در
حق اهل وعیال است نفقه گویند واگر در حق والدین بر گویند واگر از برای امام ومجتهد جایزه
واگر برای استاد هدیه واگر برای بزرگان زمان تحفه واگر برای یاران ودوستان هبه واگر
برای فقرا ومساکین صدقه وخیرات واگر بعوض نیکویی است مروت واگر بی عوض است احسان
واگر بر بیگانگان بجانوران رخور وآن عطا وانعام داده است واگر بمداحان ومغنیان ببخشند صله واگر در
فراخی حال داده شود سماحت واگر باوجود احتیاج خود صرف کنند کرم واگر هر جانداری را
محتاج دیده ببخشند جود واگر همه چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نمایند بذل وایثار واگر
زمین وباغ بخاطر را در راه خدا بدهند وقف واگر هیچ چیز دل بستگی ندارند وهر جاکه میل
طبیعت است بدهند سخا واگر احسان کنند وندانند که احسان کرده اند فتوت وجوانمردی
وزکوات وخمس وغیره ازین جداگانه است

فایده

در عطیات وصدقات چندانکه اخفا بعمل آید بهتر زیراکه در آن حسنات بسیار است وفواید
بیشمار از آن جمله یکی این است که انسان هرگاه خواسته باشد که عمل خیری مخفی از خلق نماید
در آن وقت نفس اماره صدور آن عمل را منع میخواهد که خلق بر آن اطلاع یابند وشیطان
نیز در اراده وی مددگاری شود پس پنهان کنند خیر در آن زمان گویی با نفس وشیطان
محاربه مینماید وبخلاف ایشان آن عمل از وی بعرصه صدور می آید ازین جهت ثواب آن
عظیم است وعلاوه آن فایده دیگر هم هست که چون اهل طمع در جهان بسیارند بعضی تحقی وبنجی

ناستحق و مظهر عطا محرک سلسله اطماع است و چون مطامع در حرکت آید هر آینه آن شخص
هدف سهام طمع خواهد شد و حال از دو بیرون نیست یا آنکه جمیع طامعان را خوشنود باید ساخت
و این محال است چه هر چند مال بسیار باشد حوصله گدایان تنگ چشم پر نخواهد شد و عاقبت کار
به ملال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استرضای خاطر جمعی باید کرد و دست رد بر جبین سوال
طائفه باید نهاد و آن نیز موجب آزار دل و وقوع کینه و حصول بدنامی است پس به هر حال اخفا اولی

مصرع

ظاهر مکن که بر تو گدایان غلو کنند

حکایت

آورده اند که جناب امیر المومنین علی علیه السلام روزی در مقابر مسلمانان در آمد و گفت السلام علیکم
یا اهل القبور بدانید که مالهای شما را دیگران مالک شدند و در خانه های شما دیگران سکونت کردند
این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور بحکم الهی تعالی جواب
سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المومنین و گفتند مایان آنچه دادیم یافتیم و آنچه گذاشتیم زیان
خود کردیم و هنوز از آن پشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار
گریست صحابه پرسیدند یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود زیاده ازین کدام سبب
خواهد بود که امروز هفت روز است که مهمانی در خانه ام قدم رنجه نفرموده و خانه من از برکت
ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سخی‌تر کسی دیده‌ای گفت بلی با جماعتی در سفر بودیم و بوقت

در قریه بخانه شخصی از قبیله بنی تمیم فرود آمدیم و آن شخص در بضاعت خود بیش از ده گوسفند

نداشت یکی را بکشت و برای ما کباب کرده آورد و آن کباب مارا خوش آمد پیش ما آن چون

رغبت ما دریافت بیرون رفت و یک یک را بکشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا

گوسفند را صرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم ملامت کردیم گفت سبحان الله

مرا چیزی باشد و مهمان را خوش آید بخیلی کنم پرسیدند که تو او را چه دادی گفت

سه صد شتر و پانصد گوسفند گفتند پس تو از وی کریمتر باشی گفت هیهات او هرچه

داشت همین داد و من هرچه داشتم بوی ندادم

حکایت

آورده اند که چون حاتم طائی وفات کرد او را بخاک سپردند قضارا قبر وی در ضیعه

واقع شده بود که آن رهگذر سیل بود وقتی از اوقات باران عظیم ببارید و سیلی هائل بیامد و نزدیک

بود که قبر حاتم را ویران کند پیش ازین چون ازین ماجرا مطلع شدند خواستند که قالب او را بموضع دیگر

نقل کنند تا ازین آفت ایمن گردد چون سر قبر او باز کردند دیدند که همه اعضای وی از هم ریخته

الا دست راست او که بهیچ وجه تغیر نیافته بود مردم از آن متعجب شدند و از چنان صورتی

در شگفت ماندند صاحب دلی در میان نظارگیان بود و گفت ای یاران ازین چه متعجب میشوید

و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست بسا کسان خیر بسیار رسانیده

لاجرم در حمایت جود و کرم سلامت ماند

حکایت

روزی مهدی با عقید با هیثم گفت که مردم از بخیلی و سخاوت عرب اخبار غریبه روایت می کنند
اما نزد تو آنچه باشد بگو گفت نوبتی بهمتی عازم دیاری شدم ناقه داشتم تا شام سیراندم
بخیمهٔ اعرابیه رسیدم عورتیه که در آن خیمه بود گفت چه کسی گفتم
مهمان گفت مهمان را بخانهٔ من چه کار صحرا کشاده هست هر جا که خواهی فرود آی این گفت و
قدری گندم آرد کرد و نان چند پخته تنها تناول نمود بعد لحظه شوهرش آمد و با او ظرفی پر از شیر
بود سلام کرد و از حال من پرسید گفتم مهمانم گفت خوش آمدی و بخانه رفت و بعورت خود گفت
ای فلانه مهمان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چرا بکسی دهم و اگر به هم گرسنه بمانم مهر بین سخن
میان زن و شوهر مشاجره دست داد شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش بشکست و آن قدح
پیاله شیر که با خود آورده بود بمن داد و عذرخواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خفته
گشتم بعد از آن بیرون آمد و شتر من که ایستاده بود هر چند استعفا جستم قبول نه نمود و گفت
صورت نه بندد که مهمان من گرسنه بخواب رود هیمه بسیار جمع ساخت و گوشت ناقه کباب کرده
و بمن بسیار و قدری پیش زن می انداخت و گفت بخور که زهر مارت باشد چون صبح نمودار
گردید اعرابیه برخاست و بیرون خیمه رفت و من برای شتر مغموم نشسته بودم که پس ساعتی دیدم
که می آید و شتری خوب همراه دارد که چشم را از دیدن او سیری حاصل نشود بمن داد و پاره
از گوشت ناقه در توشهٔ من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود می راندم تا شبانگاهان
بخیمهٔ رسیدم عورتیه در خیمه بود در وی سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم مهمانم عورت طعامی که داشت بمن داد و بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد
که کیستی گفتم مهمانم گفت مهمان را بخیمه چه کار و درون خیمه رفته از عورت طعام طلب
کرد عورت گفت به مهمان دادم گفت طعام من چرا به مهمان دادی و میان ایشان نزاع
عظیم واقع شد شوهرش عصا برداشت و بر زن انداخت و سر زن بشکست هیثم
گوید مرا خنده قهقهه در گرفت اعرابی مرا خندان دید بیرون آمد و سبب خنده پرسید من
صورت حال گذشته با او بیان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و این زن خواهر
آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن بالغایت متعجب گردید

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبینا و علیه السلام زنی از خانه خود بیرون آمد سه گرده
نان و سه رطل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سه گرده نان را باو داده
با خود گفت جو را در آسیا کنم و بآن معاش نمایم و آن جو در ظرفی بود و بر سر داشت
ناگاه تند بادی وزید از سر او در ربود زن از آن تنگ دل شده بخدمت حضرت داود
علیه السلام رفت و از آن واقعه شکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزندم سلیمان علیه السلام
برو و این واقعه را معروض دار آن زن بخدمت سلیمان رفته ماجرا عرض رسانید آن حضرت
جهت تسکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن باز گشته نزد حضرت داود آمد و ویرا
بر ماجرا اطلاع گردانید حضرت داود فرمود که درهم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بجز آنکه مرا
خبر دهی که باد چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

و سهم دیگر هر آن بفقیر بود و زن محتاجان بخدمت داود علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت
دیگر باره فرمود که سهم ثالث را باد باز گردان و بگو چیزی نمیخواهم الا اینکه از خدای تعالی سوال
نمائی که فرشته را که بر باد موکل هست برای تو حاضر سازد تا سر این واقعه منکشف شود پس
حضرت سلیمان علیه السلام استدعای فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد
احوال پرسید فرشته گفت تاجری با مال بسیار بدین طرف می آید ناگاه در فلان بیابان
توشه وی تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که از توشه هر کس که خورد شیئی بوی برسد ثلث
اموال خود را باو تسلیم نماید پس بحکم الهی ظرفچه پر از جو از سر زن برگرفته باو رسانیدم و اکنون
بر وی واجب شد که نذر خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام آن تاجر را فی الفور
حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او معترف شد از آن حضرت استدعا نمود که آن زن حسنا
خود را طلب فرمایند چون زن حاضر شد ثلث آن مال که سه صد و شصت هزار دینار بود بوی
حواله نمود سبحان الله آن زن از سودایی که با خداوند عالم کرد چنین سودی بر داشت
و بعوض آن سه گرده نان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واجب فی منت یافت پس
مرد عاقل اگر معامله پر سود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادتی بود که هر چه از مال دنیا بدست وی آمدی
همه را در رضای خدا صرف نمودی و خرج بکردی و هیچ پیش خود نگذاشتی اتفاقا روزی
جمعی از درویشان بخانقاه وی وارد شدند و در آن روز آن بزرگ بسیار بی برگ و نوا

بود و دستش بجایی نمی‌رسید از روی اضطراب نزد یکی از دوستان خود رفته بجهت
احتیاج درویشان چیزی طلب نمود آن عزیز قلیلی که داشت گذرانید عذر خواست
که اگرچه این قلیل لیاقت آن نداشت که بحضور شما توان آورد اما معذورم که آنچه نزد
من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
برای خرج عمارت مهیا داری گفت پانصد درهم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
خدا صرف کنم و فقرا و ارباب استحقاق را خوشنود سازم و عوض این خانه در بهشت عنبر
سرشت مهیا و مرتب بتو حواله نمایم و برین اقرار وثیقه بدست خود نوشته بدست تو
بسپارم تا تشفی خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خلاف واقع نشنیده‌ام
و کذب و دروغ و نقض عهد مشاهده ننموده‌ام اگر تو ضامن می‌شوی و تعهد میکنی چه مضایقه
آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست او داد باین مضمون که عوض این خانه حق تعالی
این کس را در جنت خانه خواهد داد چون آن مرد سند را گرفت بجمع خاطر تسلیم نمود و برادران
خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضی شود این وثیقه را با وی در کفن بپیچند چون
قضا را بعد از چند سال بجوار رحمت ایزدی پیوست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی
در کفن گذاشتند مرد بزرگ صباح روز وفات آن مغفور چون برای ادای نماز بمسجد رفت
آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت
بخط سبز نوشته بود که این کس را از عهدهٔ ضمان تو بیرون آوردیم و بهرچه متعهد شده بودی
با او دادیم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و براسم

شکرانه وی و لوازم سجدات الهی قیام نمود و کاغذ را پیش خود نگاه داشت و مدت مدید
بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد چون آن کاغذ به بازوی وی می بستند
فی الحال خدا تعالی بوی شفا کرامت میفرمود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شد عنان اختیار از دست داد چون مطربه
بی زر خطیر بدست نمی آمد این شخص هر چه اثاث خانه داشت همه را در معرض فروخت آورده
بدست مطربه داد و او را بخانه آورد اما بعد آمدنش حیران ماند که خرج روز مره از کجا نماید
زیرا که آنچه از نقد و جنس پیش خود داشت همه بر صرف رضای دوست کرده بود هر چند فکر
نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس بسر تربت جعفر برمکی رفت و روز تا شب
گریه کرد و نزدیک صبح خوابش برده در واقعه دید که جعفر با وی میگوید ای عزیز درین مقام
که افتاده ایم دست ما بآنچه مطلبی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بوده
برو و در فلان جانب فلان گوشه سبوی پر از زر مسکوک مدفون است برآورده بمصارف خود
درآر جوان در آن مقام رفته بجست و جوی بسیار آن سبو بدست آورد و با صراف تمام خرج
آغاز کرد چون اقران بازار در گمان افتادند که همانا او را گنجی بدست افتاده که با این چیره دست
دست با صراف گشاده رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده استکشاف
ماجرا نمود او صورت حال خود را بر آئینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگذارید او را تا بکار
خود مشغول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر مرده بخشش نماید و مامون زنده لب بسته

حکایت

آورده اند که معن بن زائده در بوستانی بساط نشاط گسترانیده بود و خود وی را رخصت نظاره جمال شاهدان لاله و گل بخشیده اتفاقا اعرابی از دست افلاس بجان آمده قصد زیارت معن نمود چون بدر باغ رسید حاجبان او را بار ندادند ناچار بر پاره کاغذی بیتی بر بدیهه نوشت که ترجمه اشعار این است ای جود و بخشایش معن من از جور افلاس بجان آمده پیش معن بشفاعت آمده ام اما درین مقدمه بجز تو در خدمت وی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در ظرف چوبینه کرده به آن طرف راه حکم بست و در نهری که از بیرون بطرف باغ روان بود سر داد قضارا معن بر لب آن نهر نشسته بود چشمش بر آن ظرف افتاد طلبید بدست خود وا نمود چون بیت را خواند گریستن آغاز کرد و آن اعرابی را پیش خود طلبیده بالا دست ارکان محفل نشانید و طبق‌های زر سیم بر سرش نثار کرد بعد از آن هر قدر زر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره چشم معن بر آن کاغذ افتاد و فرمود که او جود مرا بمن شفیع ساخته است جوانمردی مقتضی آن نمی شود که به زر اکتفا کنم هر قدر اسپان و شتران در طویله و مطبخ موجود بودند همه بوی حواله نموده بکام دل فائز المرام شرف رخصت ارزانی داشت

حکایت

آورده اند که اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور گفته در خدمت وی خواند خلیفه او را تحسین و آفرین بسیار نموده رخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید و اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد

جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند و هر گاه
نظر بر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش
البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث بود و لیکن شخص جلیل القدر
که مرتکب فعل عبث شود گمان نیست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور باستماع
این معنی بغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دینار طلا بوی کرامت فرمود

حکایت

منقولست که هارون رشید پس از استیصال برامکه امر کرد که هیچ کس از طبقات انام مدح
و ثنای آن جماعه نپردازد اتفاقا بسمعش رسید که پیرمردی هر روزه در میان خانه های برامکه
که از خرابی توده خاکی بیش نمانده بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان
مینماید و بهای های گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون بمنزل یار
بگذرد و نگذرد ز صبر و قرار
بقراری و جستجویی نکند
ترک آئین تحیر و سبی نکند

هارون در غضب رفته با حضار او فرمان داد و سرهنگان در ساعت آن بیچاره را کشان
کشان حاضر آوردند و از موقف سیاست حکم بقتل وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه
اندکی از حال پر اختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد از ان ترا دوباره
من اختیار باقیست خلیفه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک دشتم و آبای من

در خدمت حکام شام منصب عمده امتیازی داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح
لیل و نهار رد جمعیت من بشام پریشانی مبدل گردید با کمال اضطرار دوری وطن و غربت
توبیخ و محو اختیار نموده بهزاران مشقت و جانکاهی خود را به سواد ختا رسانیدم و عیال را
در مسجدی گرسنه و تشنه گذاشته بامیدی که شاید کسی ما را در جوار خود جا دهد بشهر در آمدم چون
به بازار رسیدم دیدم که جمعی از اکابر بعزیمت جائی روانند بدل گفتم که همانا بجهت سیر میروند چون
آتش گرسنگی بحد افراط مشتعل بود و مجال صبر و تسکین را خیرباد گفته بود هم بکمال اضطرار در پی
آن جماعه راهی شدم ناگاه به سرائی رسیدم که رفعت و بلندیش با افلاک همقرین و در غرور ناز
بوده و درش چون دل کرم پیشگان بر روی امیدواران باز حاجبان پرده بر داشتند و
مرا هم بطفیل مهمانان توی خانه راه دادند بزرگان در صدر محفل جلوه آرا شدند و من در صف
نعال نشسته از شخصی که پهلو نشین من بود پرسیدم که این مقام کیست و موجب اجتماع چیست
گفت این خانه فضل بر مکیست و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است چون مراسم تزویج ادا شد
خادمان طبق های پر از زر آورده پیش هر یک نهادند و طبقی بمن نیز دادند حاضران مجلس نقد
رخصت بکف مراد آورده بر خاستند من هم خواستم که از آن سرا بیرون روم ناگاه غلامی
در رسید و مرا باز گردانید بیقین دانستم که آن طبق زر از من میخواهد یا جهت مرا در [illegible]
فضل بر مکی برد و او بجای تواضع برخاست و مرا پهلوی خود جا داد و پرسید که مرد غریب
مینمائی از کجائی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد در جواب گفتم

منظوم

مکن افسانهٔ من گوشش کاین افسانه • حیف باشد که بدان خاطر خرم گردد
چون اصرار از حد گذرانید ناچار قصهٔ پر غصهٔ خود را تقریر کردم مفصل گفت حالا متعلقان
خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفت دل مشغول دار و غم مخور و غلامی را نزد یک
خود طلبیده در گوشش وی سخنی فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبیده ما را به تشریف اعزاز
مشرف نمود و آن روز تا شب بمبالغهٔ تمام مرا نگاه داشت و هنگام شب چندان که از
اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من
کسی را ندارند که از احوال ایشان بپردازد هرگز رخصت نداد و چون سیلای لیل محمل ارتحال
بر بست و طلیعهٔ خسرو زرین کلاه نمودار گشت ما را بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید
و خادمی را همراه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد روم خادم از آن منع
مانع آمد مرا بقصر دلگشائی برد و چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را
در کمال ناز و نعمت دیدم از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند دوشش وقت نماز
خفتن حبشی بمسجد آمد ما را بحرمت و عزت تمام بدین منزل آورده و اقسام اطعمه و انواع
لباس در پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این
سخن شکر و سپاس حضرت واهب العطیات بجا آورده همانجا طرح اقامت انداختم
و پیوسته بخدمت بیگمان ملازم بوده از انعام عام ایشان بهره وافر می اندوختم
اکنون ای خلیفهٔ عالم تو خود انصاف بده که اگر بمدح و ثنای این حجامهٔ محسن نپردازم چگونه
به کفران نعمت منسوب نباشم هارون چون این قصهٔ عجیبت افزا و ماجرای حیرت لقا

نسیمش بهار و خاطر فیاض خود ولباخته و خلق کریمش دریای چاره سازی و بذل گستری
بکار دیگر نپرداخته

لراقمه

خسروا قاعده جود نهادی زبدیر	لیک بذل تو چو امر دست جمشید نبود
حاتم از فضل و حسن انچه سخا فرموده	دست دریاپاش تو بر جای یکی صد فرمود

عالمی از فیض الطاف و اعطاف او در رو تحیری و خو سندی جهانی از نوال عمیم مثال
او کامیاب بخت بندی خار و گل را از ابر کرمش آب در جو چهره گل را از نظر نامیه اثر بخشش
رنگ بر رو با عروج بخت بلندش کنگره ایوان کیوان در غایت پستی پیش همت ارجمندش
دریا و کان در نهایت تهیدستی دستش سحابیست که بر قفش تیغ یمان و در عدیلش حصیت کفش
احسان و بار آتش بذل و امتنان و دلش دریاییست که موج بخش عطای بی پایان و دست
سخاهی بی پایان و گوهر بخش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهور انام بر شحات امطار احسان
او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص و عام بقطرات باران رحمت بی پایان او
نضارت سرمدی پذیرفته اقلیم هندوستان بالطاف و عنایات وی آباد و معمور و اهالی
هر شهر و دیار بسلوک و مراعات وی مرفه الحال و مسرور

لراقمه

شده هندوستان آن غازی دین	که هفت اقلیم ازوی یافت تزیین
درم ریز و گهر پاش و دلاور	چو او شاهی نزاده هیچ مادر

كريم الذات و نيسان دست و كف يم — بر جودش خجل بود حاتم
سرير افروز ملك بردباري — با ورنگ زيب تاج شهرياري
به بزم اندر سحاب رزم چون برق — ببخشش چون خور سحر بيرون آيد از شرق
كفش زر پاش و جان خورشيد انور — تن چون تنه پيل و دل چو حيدر
بجودش در جهان چون نيست مانند — شده اقليم دل را خداوند
خداوندا بحق سعد و دين — بحق آل آن با عز و تمكين
كه تا باشد بقا چرخ كهن را — بپا داري زمن اين شاه زمن را

منور ساختن ظلمتكده آفاق بشعشعه انوار نصفت و بارقه لمعات معدلت
حضرت خسرو با عدل و داد و خديو ستوده سيرت و نيك نهاد زينت افروز
اورنگ عرش اساس سروري پايه افزاي سرير فلك فرساي خسروي
و مبتني ادام الله تعالى ظلال خلافته على مفارق المؤمنين والمسلمين
عدل نوريست لامع بر فلك جلال كه وسعت كده زمين و زمان را از لمعات بارقات خود
منور دارد و سحابيست فائض بر اوج اقبال كه حديقه كون و مكان را برشحه امطار
خود بنضارت و شادابي آرد و عدل عبارتست از سلوك داشتن طريقه راستي
در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خير الانام عليه وآله افضل الصلواة والسلام
ميفرمايد بالعدل قامت السموات والارضون و توضيح اين مقال فرخنده فال آنكه
اگر از افلاك و عناصر در قوت ذاتيه يكي بر ديگري غالب بودي قيام جهان ناممكن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از اقوال نوشیروان
عادل است که عدل گنجی ست بی قیاس که هر چند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و به سعادت
دارین افزاید و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت ثقلین بر باید و اقسام عدل بسیار است
چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صله رحم و توکل و تسلیم و تودد از جمله آنست
و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی تواند شد بالجمله حق سبحانه جل شانه که بمقتضای
آیه وافی هدایه ان الله یامر بالعدل والاحسان بندگان خود را بعدل و احسان تکلیف
مینماید اگر پی به تحقیق برده شود جمله شرایع و اخلاق در مضمون این آیت مضمر ست و عدل را
بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرورتر ست زیرا که بقای عالم و عالمیان بعدل وابسته است
اگر حمایت عدل نباشد خداوندان رفعت و شوکت بظلم و ستم ضعفا را هلاک گردانند و
چون ضعفا تلف شوند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقویا
بالضعفا زیاده تر از احتیاج ضعفا ست باقویا چه اعمال خسیس و اشغال مشقت آمیز که اقویا
بدان قیام نتوانند نمود ضعفا آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اکراه
می نمایند اگر ایشان نیز مکروه دانند مهام عالم از نظام بر افتد و التزام عدل اگرچه بر همگنان
واجب و لازم ست اما خاصه بادشاهان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان
بعدل ایشان حواله ست و خیرات و حسنات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان
جاری می گردد که مقدار آن در آسمان و زمین نگنجد درینصورت عدل وداد از لوازم صفات بادشاهی
متحقق گردید پس اگر در بادشاه صفت عدل کما هو حقه یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

غالب باشد بعد از نبوت مرتبهٔ وی در شمار آید

منظوم

عدل کن زانکه در ولایت دل	در پیغمبری زند عادل

حکایت

یکی از بندگان عرب گوید که نوبتی بجانب مدائن سفر کردم و چهل جامه از برد یمانی با من بود
ناگاه در حوالی مدائن دزدان بر سرم ریختند آن جامه ها را بغارت بردند من بدر خانهٔ نوشیروان
رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شده مرا پیش خود طلب فرمود و جایی برای اقامت من
تعیین نمود و گفت ای عزیز این جا بر آسای تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا فرود آمدم
و هر شام و پگاه برای من در خوان طعام از خاصهٔ خود میفرستاد روزی پی کاری از مسکن خود
بسوی بازار بر آمده بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامهٔ گم شده در مسکن من نهاده است
و بالای آن چهل دینار گذاشته و دستی بریده در آن جا افتاده و کاغذی بخط نوشیروان
موجود و در آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز امتداد کشید اکنون
این جامه های تست و این دست دزد جامهٔ تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روزه
انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسی از من شکایت نکنی

حکایت

گویند که نوشیروان عادل در آغاز سلطنت باحوال رعایا نمی پرداخت چون هدایت ازلی
رفیق طریق او گشت روزی در لباس لشکریان بسیر باغ و بوستان بر آمد قضا را گذارش

در باغی افتاد که درختانش چون سرو دل‌آرای بتان نازنین سر بفلک کشیده و بلبلانش
برنگ غنچهٔ گل پیراهن صبر و شکیبایی بر خود دریده

لراقمه

گلش رنگین‌تر از رخسار خوبان ‏ ‏ بَرَش چون لعل شکربار خوبان
بهر سو جویباری سرو و شیرین ‏ ‏ شگفته هر طرف صد برگ و نسرین
دل و جان از نسیمش تازه میشد ‏ ‏ دهان غنچه در خمیازه میشد

نوشیروان را هوای خوردن انگور در سر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او میوه‌های
بسیار از هر جنس بجز انگور در خدمت شاه حاضر آورد و چون رغبت بانگور داشت گفت مرا
خواهش انگور بسیار است در باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خوشه چند نیاوردی
و خاطر مهمان را خوشنود نکردی صاحب باغ بشناخت که این نوشیروان است اما تجاهل
نموده گفت معذورم دار که ما ازین انگور هنوز خوشه برنداشته ایم زیرا که بادشاه ناتوان بین
حصهٔ خود هم در آن تعلق نموده و هنوز از غفلت و بی‌پروایی کس نگرفتن حصهٔ خود ما منظور ساخته
و انگور چون رسیده است همه ضایع می‌شود پس اگرچه بادشاه او را ناکرده دست تصرف
بدان دراز کنم از دیانت دور باشد نوشیروان چون این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت
ای عزیز آن بادشاه غافل منم اما از امروز با خود عهد بستم که سررشتهٔ عدالت و نصفت را
از دست ندهم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریق کرم و احسان پیش گرفت
و بازار معدلت را رواج داد

حکایت

شخصی در مجلس یکی از حکام وارد شد چون بعد ساعتی خوان طعام گسترانیدند آن شخص نگاه کرد بر سر خوان دو کبک بریان دید خنده کرد صاحب مجلس علت خنده پرسید گفت که قبل ازین در هنگام جوانی پیشه من راهزنی بود روزی تاجری در راه دوچار من شده و اسباب او را گرفته آماده قتل وی شدم او لابه و تملق بسیار نمود تا بدان وسیله از دست من نجات یابد فایده بدان مترتب نشد چون بیقین دانست که ناچار کشته می شود به اطراف و جوانب نگریست دو کبک در دامن کوه بنظرش در آمدند رو بآن کبکها آورده گفت که شما گواه باشید که این شخص مرا بستم میکشد و مال مرا بناحق می برد این وقت که دو کبک بریان بر خوان شما دیدم حماقت آن بازرگان بیادم آمد و بی‌اختیار خندیدم حاکم عادل این همان کبکان بودند که گواهی دادند و از عهده شهادت بیرون آمدند و فی الحال آن شخص را بر دار کشید و بقصاص رسانید

منظوم

از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بروید جو ز جو

حکایت

در زمانیکه ملا معین واعظ قاضی بلده هرات بود روزی پیرزالی نعره زنان و خاک بر سر کنان در محکمه قضا رسید و گفت ای قاضی مسلمانان بفریاد این مظلومه برس و داد این ستم رسیده بده قاضی استکشاف ماجرا نمود گفت پسرم خمر خورده بود عسس او را

زنت که بحضور پادشاه برد و پادشاه بخشم آمد او را بقتل رسانید قاضی چون این خبر
دریافت شنید و بحال اعلام نامه نوشت که سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضا
حاضر شود همین که اعلام نامه بسلطان رسید فی الفور برخاسته همپای پیرزال روان شد چون
بحضور قاضی حاضر آمدند قاضی پادشاه را مانند عوام تصور نموده اصلا مراتب تعظیم و
توقیر بجا نیاورده و هر دو را یکجا برای نشستن فرمود پیرزال اول دعوی خود را بعرض رسانید
قاضی جواب از پادشاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در ممالک محروسه
هیچ کس شراب نخورد و لیکن پسر این پیرزال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین فعل شنیع گردید از این جهت
او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان پادشاه
شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و پادشاه نیز باطاعت شریعت مصطفوی تن به قصاص
در داد پیرزال چون دید که چنین پادشاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود در گذشت
و گفت ای قاضی مقصود من امتحان انصاف پادشاه و عدل تو بود و گرنه صد هزار کس مثل پسر
من فدای چنین پادشاه و قاضی باد

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملکشاه بشکار برآمده بود و شکاریان در قریه از قریه های
اصفهان نزول فرمود قضارا جمعی از خواص غلامان گاوی در صحرا یافتند فی الفور تیغ بر
گلویش راندند کباب ساختند قضارا آن گاو از پیرزنی بود که با سه یتیم از آن زندگانی
میکرد چون زن از آن حال خبر یافت از خود بیخبر شد و بسر پل زنده رود که گذرگاه پادشاه

بود رفته نشست بامدادان که کوکبهٔ حشمت ملکشاه بدان جا رسید پیرزن آن دست

فریاد دراز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر بسر این پل داد من بدهی بجلال (الجلیل)

کرده و الا من ترا بر سر پل صراط نگذارم اکنون این هر دو پل اختیار کن تا کدام ملکشاه از

هیبت این سخن پیاده شد و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پیرزن گفت

ماده گاوی که سبب معیشت یتیمان من بود غلامان تو آن را کشته کباب کرده و خورده اند ازین

واقعه دلم کباب است و جگرم در تب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو بظهور آمده زیرا که سلطان

اگر از احوال بندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی رو ننمودی ملکشاه غلامان

را بسزا رسانید و در عوض آن ماده گاو هفتاد گاو شیر دار بآن ضعیفه عنایت فرمود چون

بعد چندی سلطان ازین جهان فانی بسرای جاودانی انتقال فرمود پیرزن روی ارادت

بر خاک نیاز نهاده گفت خداوندا پسر الپ ارسلان در حق من عدالت نمود و مهم شنود

کریمی و سخاوت بجا آورد تو که اکرم الاکرمینی اگر بر حال وی کرمی و بخششی نمائی از تو دور

نباشد گویند در آن ایام یکی از صلحا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید او

جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن معین احوال من نبودی وای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل سامانی در حینی که توجه بسوی هرات داشت گذرش براهی افتاد

که درختی پر از سیب بر سر آن راه واقع بود امیر شخصی را مخفی تعین نمود تا ببیند که کسی بآن

درخت آسیب میرساند یا نه اما بسبب عدالت امیر سیبی بود که لشکر با چنان ... رنج ...

آن گذشتند واحدی سیب افتاده از زمین برنداشت تا بزاری دست بر شاخ
درخت چه رسد

فائده

بادشاه چون دریای بزرگست و ارکان دولت مانند نهرها که از ان منشعب شده اند پس
چنانکه طعم و رنگ آب دریا بوده است نهرها نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آورده اند که ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفی را طپانچه زد و او پیش سلطان آمد و تظلم نمود
بادشاه فرمود که ظالم را بسیاست گاه برند و گردنش بزنند یکی از خواص گفت عجب
می آیدم از عدل بادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بیجان ساخت گفت تو غلط فهمیده
من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار گژدم را هلاک گردانیدم

منظوم

کسی کو پیشه کرد آزار مردم　　به سختی بدترست از مار و کژدم

شکر و سپاس فراوان بدرگاه خداوند انس و جان که در زمان معدلت نشان آن والا
شفقت اقتران سلطان با عدل و داد خاقان با صلاح و سداد و منور مقاصیر العلوم
بانوار البهی مستجل مناقب الفضل بانامل المسجد العلیا افتخار السلاطین قبلا
و بعدا و اجله شرفا الفرد الکامل الذی سبب الوفا و بعدل الفا

منظوم

هو الشمس في افق المعالي و بدره
و كان ملوك الارض طرا كانجم

و عمر وجه الارض عدلا و نا ... ملا
و رايته عبا و انت ... باشم

للراقمه

شهنشاه ذی جاه عالی نسب
که گیتی و خسرو نام او با ادب

بر اورنگ شاهی بهشت مسند نشین
چو خورشید بر مسند چارمین

جهان کرد تا عدل او را سپهر
ستم در گریبان کشید ست سر

شد از مهر عدلش جهان پر ز نور
وزان ظلمت ظلم گردید دور

کجی از دل کج نهادان برفت
رم از طبع وحشی نژادان برفت

چنان ظلم افتاده از اعتبار
که کبک ست امروز شاهین شکار

نشست از جهان نقش بیداد را
بهم آشتی داد اضداد را

خبر آسو و بیگی ملک را پیشه نیست
دلی را ز بیداد اندیشه نیست

گریبان جیبها چاک داده سحر
ز عدلش مگر نیست او را خبر

بدوران او ظلم از یاد رفت
غم روزگار از دل شاد رفت

نه بینی کسی را که در غم بود
جهان جمله شادان و خرم بود

بهندوستان نام بیداد نیست
مقامی نباشد که آباد نیست

بود و زیباش زمین و زمان
که عدلش بود ملک و دین را ضمان

جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

لازلت فی ملک یدوم و دولت	یهتز منها منکب الجوزار
لازلت فی فلک الممالک مشرقا	مستعلیا کالشمس فی الاضوار

آن بنیان نصفت پرور و معدلت گستر مست که در زمان فرخندگی نشان او نسیم تیسیر
از هیچ بالادستی جور و ستم ندید و به دوران آسودگی بنیان او حیف هیچ قوی بر ضعیف
زیردستی با هیچ و تنبیه بلکه بسخن درشتی نرسید

منظوم

جاریست عدل وی از لبکه سیاست و نمود	فتنه گر بخت نصب دو جله از عرصه دور
ضبطش آن نوع که نشانهای اقالیم دگر	هر گدایی نتواند زدن سیلی جور

آسیب معدلتش در اقطاع عالم ساز فسانه شیرین نواخته آشوب فتن و حوادث
را چون بخت دشمن در شکر خواب انداخته و تا عدل کرم پیشه او ریشه در اطراف
آفاق دوانیده باران تقدیر نخل های امن و امان از آن ریشه تا رویانیده

لراقمه

نه عدلش اگر شعله با بد خصمد	نیارد که خس را رساند ضرر
بدورانش تخم طرب کاشتند	نشان غم از دهر بر داشتند

تا زلال عدل و امتنانش در جداول جویبار ممالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی
در جوی مراد ندید و تا سحاب مکرمت و فیضانش بر کشت زار تمنای خلائق افشانیده

نفر سو وکشاورزان مزارع آمال و امانی را از خرمن سعادت خوشه مرادی بر سبیله
ستمگاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسمان تر از آن که از خرمن غیری بتیغ
یک پر کاه بیدادگران را در عصرش حد بودن مرغ پیر سینه بتسکل تر از آن که خرد و
آوردن نسر طائر از چرخ بلند پایگاه

لراقمه

سایه عدل آن بلند وقار — گرد عالم کشیده هفت حصار
کرده فیض حمایت عدلش — دهر را گلشن همیشه بهار
در خزان کج نهاده طرف کلاه — چون گل تازه برگ بر اشجار
صبح تا شام پرتو خورشید — پرورد طفل سایه را یکبار
گرد خرمن زدوده سیگر دود — پاسبان وار برق آتش بار
گرچه باشد نور خلق کریم — جبهه اش آسمان عز و وقار
لیک چون شعله در شود غضبش — سیه پر درنگ روی لیل و نهار
تا بود از شکوه نور جلال — عرش و کرسی محیط هفت حصار
باد یارب عروس نام نکو — بخت هردم فزونش در کنار

تبسم غنچه ضمائر فطنت مآثر صدر نشینان محفل دانشوری
و بزم آرایان انجمن سخن گستری محبوبان نائم لطافت شمائم کلمات
طیبات حضرت شهریار سخن گنج و شاهنشاه نکته سنج که هر

سخن سنج نکته گو بود آویزه گوش اهل تمیز است و هر نکته اش
مانند یوسف در چشم همه کسان عزیز

بر خاطر خطیر جادو طبعان خورده شناس و بذله سنجان لطائف اساس مخفی و محتجب
نماند که مطایبه از جمله سنن مرضیه است و از روی احادیث صحیح باثبات رسیده که جناب خیر البشر شفیع
روز محشر علیه و آله الصلوات والسلام با اصحاب و ازواج مطایبه کرده اند و نکته
سنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سخنان شیرین و کلمات رنگین آن والا جناب
مستطاب را بتحریر آورده و مطلب راقم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالیه
وقار و سروران ذوی اقتدار را همواره مطمح نظر آن است که امور دینی و دنیوی
بهین سمت والاهمت ایشان و ببرکت توجه خاطر ملکوت مناظر این ستوده کیشان
بوجه حسن انتظام و انتساق یابد در ضرورت لازم آمد که اوقات شبانروزی این بزرگ
گروه های ایزدی منقسم شده هر وقتی برای کاری معین باشد یعنی زمانی بطاعت
و عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بمذاکره علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند
و آنوا زمانی بداد رسی و کام بخشی خلائق کوس نیکنامی از عرصه عالم بربایند و ساعتی
بسیر و شکار و گلگشت گلزار نقش اندوه و الم از صفحه خاطر بزدایند و دمی بسماع
سرود دلفریب و نظر در روی غارت گران صبر و شکیب چشم و گوش را متلذذ سازند
و نفسی با همدمان بی رنج و ندیمان بذله سنج باختلاط بپردازند چنانچه حکما گفته اند

منظوم

زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت	که گردد رفع خاطر را ملالی

قاعده

مزاح وسطایه اگر باعتدال باشد مزیل کلفت صحبت و سبب مزید انس و الفت اما مزاح دو طرف دارد طرف افراط بیباکی و گستاخی ست و طرف تفریط عبوست و گرفتگی و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچه بسیار سعی اما راست نمی آمد باطراف و جوانب پروانه ها نوشتند که در هر موضع که یافت شود بیاید بعد تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را نزدیک شهر بغداد آوردند خلیفه با جمع کثیری باستقبال آن چوب رفت قضارا بهلول دانا نیز به استقبال گذر نمود و آن جمع را شگافته خود را پیش آن چوب رسانید و ساعتی سرگوشی نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد که از وی پرسیدم که چون تو چیزی نیستی باعث اینقدر اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه دوران خود سوار شده باستقبال تو آمد چوب با من گفت که راستی من باعث اینقدر و منزلت من شده

لطیفه

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته بتفاخر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند

لطیفه

توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر بتو دادن میخواهم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم

لطیفه

یکی پیش معتصم آمد و دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده سازم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم و گرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب نمود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه ببین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد او روی بوزیر کرد و گفت چه میگویی وزیر بعرض رسانید ای بادشاه تن بکشتن دادن امر صعب است تو گواه باش که من با وی ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را دانست که بنابر احتیاج محتاج شده این کار کرده است او را نیز بانعام بیکران سرفراز فرمود

لطیفه

اعرابیی موسی نام هنگام سحر در مسجدی وضو می ساخت کیسه پر از زر یافت در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و بصف جماعت نماز آمد ایستاد اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه خواند وما تلک بیمینک یا موسی او گفت والله انت ساحر

وکیسه در پیش محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را به تهمت دزدی بگیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وی دوید و بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت بعضی مقام میمون و برکت دار و بعضی نحوست آن مقام که در آن اول سوال نمودم بر من نشوم آمد ازین جهت در این مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بد روی و بد خوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست گفت اگر نمیری چگونه خواهم زیست

لطیفه

از اسیری پرسیدند میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما میخواهم که او را بکشند تا چنانکه میراث او گیرم خون بهای وی نیز بستانم

لطیفه

ظریفی با اسیری میگذشت پرسید که بوسه گندم سخت یا سست گفت تجربه ننموده ام

اما این قدر میدانم که سخت باد انگیز است.

لطیفه

شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آمد و ذبح کرد مردی گفت که بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر با خصم مستوجبی گفت منکر خواهم شد گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشتش گرفته حواله خداوندش خواهم نمود

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آن کس که آواز دهان جمعی بگوشش رسد که چیزی میخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمد و گفت که درین لیل که بسمت اعضا پذیرفته بعد از تقدیم که غذا در دیگ معده کشکاب شد قوت آن بکبد سریان کرده و از آنجا بعروق ماساریقا تصاعد نموده قلیل صداع از طرف لیا عارض شده عاقبت بسرسام انجامید حالا مجیب این مسئله باید شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست حکیم بغلام خود گفت ای غلام قاموس بیار تا به بینم که این مردک چه کلمه می‌خورد

لطیفه

طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از وی پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چرا که بهر که میگذرم شربت

من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است

مشنظوم

جان زغمزگان تو ریش است و دل از غمزه خراب ٭ هر کرا می نگرم تیر جفا خورده است

لطیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را بمدرسه فرستاد تا علم و فضل بیاموزد و هر خرجی که داشت خرج وی میکرد بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نموده بود گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند شده خواست که دانش خود را به پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تاویل آموختم گفت ای پسر بیهوده مگو اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه بپرسم جوابش بگویی پسر کتابی آورده بدست پدر داد و او چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول هر عبارتی که هست معنی آن را در زبان پارسی همین بگو قضا را در آغاز سطر اول لفظ لا اعلم بود از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت و گفت ای بوالفضول برای تو چندین رنج بردم و طارف وقلیل که داشتم همه برباد دادم یک سخن که پرسیدم میگویی نمیدانم چوبی برداشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هرچند بطور خود میفهمانید آن ناجنس هیچ نوع قبول نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانی پسر بیچاره وانست

که او نادانست ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمیدید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود متدین و متقی چون وفات یافت از او پسری ماند جاهل و عامی
اما بملاحظه حقوق پدرش او را قاضی ساختند و در مجالس از لفظهای عامیانه و حکایات
جاهلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن انفعال میکشیدند آخر گفتند شخصی نحوی
باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند و کسی برای تعلیم وی آوردند
روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضرب
زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمرو مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزد زید عمرو را
قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمرو گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده استاد گفت
این مثالی ست که در نحو آورده اند تا به آن قاعده معلوم شود نه آنکه زدن و کشتنی واقع شود
قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید و زید را بیارید که مرد متقی و صالح گواهی میدهد
که او عمرو را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمرو از مادر
متولد نشده قاضی زاده در غیرت شد و گفت غالبا تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که منهم
را در آن شریکی اما من نمیگذارم که در دوره قضای من امثال این ظلمها پیش رود پس نوکران
را گفت این را بزندان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست
او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت ای بدبخت همه عمر خود را
در مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سرنگون بدوزخ میندازند گفت
آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعهٔ انگشترین ایثار نمود که نگین نداشت
و ختم دعا گردید واعظ بر زبان آمد و واعظ بر زبان آورد که خدایا این توانگر را در بهشت
قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد پادشاهی رفتند و طفیلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند
و صله یافتند پادشاه به طفیلی گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام
سر بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی الشعراء یتبعهم الغاوون پادشاه
بخندید و او را جائزه وافر بخشید

لطیفه

سکندر از شاعری برنجید و او را اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب
آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود او را براندم و مالش را بشاعران بخشیدم تا عیب
او نکنند

لطیفه

فیلسوفی از گناهان توبه کرد و همان زمان ریش خود را بتراشید گفتند چرا چنین کردی گفت از برای آن که در معصیت رسته بود

لطیفه

مردی را بتهمت زندقه نزد هارون رشید بردند هارون پرسید کدام ملت داری گفت مسلمانم هارون فرمود نزنید وی را تا که اقرار کند آن مرد گفت ابن عم تو پیغمبر خدا مردمان را میزد تا به اسلام اقرار کنند و تو میزنی که بزندقه مقر شوند هارون خجل شده او را رها کرد

لطیفه

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی بهرا سیلی را بگواهی آورد قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آن قدر که تشریح نتوان کرد پرسید که قرآن میخوانی گفت به ده قراءت پرسید گاهی مرده شوئی کرده گفت آن خود هنر و پیشه آبا و اجداد منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در کفن به پیچی و در تابوت بگذاری چه گوئی گفت گویم ای مرده خوش باش که بمردی و جان بسلامت بردی که ترا پیش قاضی بگفتن و گواهی دادن نشد

لطیفه

خفاش را گفتند چرا روز بیرون نیائی گفت من در روشنائی شب عادت کرده ام و ظلمت روز را تحمل نمی توانم شد

لطیفه

لطیفه

اعرابی سرما یافت منجمی گفت آفتاب که در برج عقرب است این سرما از تاثیر آن است
گفت لعن الله العقرب و انا سیوفیته فی الارض کانت ام فی السماء

لطیفه

یکی از می نوشان در حالیکه مست باده ناب بود در مستخانه بول میکرد و به آب
بول روی خود را میشست و میگفت اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین

لطیفه

در بغداد مردی بود که وام بسیار داشت قرضخواهان مجتمع شدند پیش حاکم رفتند نالش
کردند قاضی فرمود که او را بر خری سوار کرده از صباح تا شام در تمام شهر بگردانند و منادیان
ندا می کنند که زنهار کسی با این مرد معامله نکند و چیزی باو وام ندهد من بعد بخانه اش
رسانید اجرت خر هم از او بستانند خلاصه او را در تمام محلات شهر بگردانیدند و آخر روز
بدر خانه اش آورده رها کردند چون از خر فرود آمد صاحب خر در روی او آویخت که اجرت خر
بده او خنده کرد و گفت ای احمق از صباح تا حال در چه کار بودیم نشنیدی این قصه چه بود ترا هنوز
خبر نشد عجب ابلهی بوده

لطیفه

شخصی دختر خود را بشوهر داد قضا را آن دختر نا دختر برآمد و اما داماد پیش پدر آن دختر رفت
و گفت که دختر تو نا دختر است گفت مگر بیوه است گفت کس کسی را دوست گفت ز

مگر چون سید هند گفت کسی بیگانه داده است گفت مگر بیگانه را بد گفت در اصل
مهر خداوندی نهاده و گفت خدا برای قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه وسیعی برای
من نمیگیرد و مرا در جایگاه تنگ نشانده است ازین جهت من از دست وی به تنگ آمده ام
قاضی گفت شکایت مکن که جایگاه زنان چندان که تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده
گفت که گوه مخور قاضی گفت او مرد جاهل است که چنین گفته است تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوچه میگذشت ناگاه از میزاب قصری آب گنده بر سرش بریخت متحیر شده
بطرف بالا نگاه کرد و دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه مرا
آلوده نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب حوض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود و گرسنه و تشنه خود را به خیمه اعرابی
رسانید و از مشروبات چیزی طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و بادشاه چون ساغری از آن نوش
فرمود سرخوش گردید با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیستم اعرابی گفت نه خبر ندارم

سن یکی از خواص بادشاهم چون ساغر دیگر کشید رو بسوی اعرابی آورده گفت مرا هم نشناختی
گفت تو یکی که گفتی نشناختم گفت من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سوم در کشید بجانب اعرابی
متوجه شده فرمود مرا هم شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اعرابی
نشسته و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می‌ترسم که چون ساغر
دیگر بیاشامی دعوی نبوت یا خدائی کنی مقارن این حال لشکریانش با عساکر از اطراف و
جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بعنایت خلعت فاخره سرفراز فرمود و کیسه هزار دینار
طلا بوی ارزانی داشت اعرابی بسیار خوشوقت شده بعرض رسانید که ای بادشاه اکنون
گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگرچه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت آلت
شراب کشیدن با خود دارد و آن شخص که ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفته گفت
مرا تازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شده او را رها نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گذرانید خلیفه گفت در جائزه این سه صد
دینار میخواهی یا سه کلمه حکمت که هر کلمه از آن بصد هزار دیناری ارزد شاعر از راه خوشامد
گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون موزه تو کهنه گردد موزه
نو مپوشی زیرا که موزه کهنه با رخت نو بدنما است شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است وا حسرتا که صد

دینار بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمهٔ دوم اینکه چون عطر بر ریش خود بمالی بغیر ریش
و بسان [illegible] گریبان چرکین می شود گفت دریغا دو صد دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست
که کلمهٔ سیوم بیان کند شاعر برخواست و گفت ای پادشاه بخدا که کلمهٔ سیوم را ذخیرهٔ نگاه دار
و صد دینار باقی بمن بسپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمهٔ حکمت خلیفه بخندید و دو صد
دینار بر آن سه صد افزود و به وی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیادگان عسس بر سرش رسیدند و دستش گرفته
گفتند برخیز و بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می توانستم
بخانهٔ خود چرا نمی رفتم که بپای شما بزندان بروم

لطیفه

دزدی در خانهٔ ظریفی را بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب برخاست در خانه
ندید برفت و در مسجدی بر کند و بخانهٔ خود آورد مردم گفتند چرا در مسجد را بر کندی گفت در
خانهٔ مرا بدزدی برده و خداوند این خانه دزد را می شناسد دزد را بمن بسپارد و در خانهٔ خود بستاند

لطیفه

درویشی در خانه رفت و پارهٔ نان خواست دختری که در خانه بود گفت نان مهیا نیست
درویش نمکی طلبید دختر گفت موجود نیست باز جرعهٔ آبی طلب کرد گفت سقا شوره آب نیاورد
پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکی از خویشان رفته است درویش گفت چنین که من

حال شما را می‌بینم باید که ده خویشاوند دیگر تعزیت شما آیند

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد رو بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نبرد

لطیفه

ترکی [illegible] در پای منبر [illegible] این سجع با آهنگ میخواند سجع سست و خراب بود و [illegible] لولی [illegible] و گفت آه من گردن شکسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزوها دارم و این مرد با جوانیم نمی‌پردازد و مرا تسلی نمی‌سازد مرد گفت ای مسلمانان ناتوانان این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجا می‌آرم و تخم محبت در مزرع عشقش می‌کارم و زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خرسندی نمی‌یابم و تا این را قبول نکنی پیشت نمی‌خواهم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ وجه ازین کم نکنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت عجب حالتی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن نباید کرد اکنون بنابر قطع خصومت شما آن دو پاره دیگر را بر ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد

لطیفه

پادشاهی را چشم درد آمد طبیبی را طلب فرمود او حنا بر کف پای پادشاه مالیدن گرفت خواجه‌سرای [illegible]

گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو دوا بر کف پای میمالی پا را با چشم چه مناسبت گفت آن مناسبت است که خصیتین بر زنخدان تو که چون آن را بریدند دیگر موی بر زنخدان تو سپید نشد پادشاه از آن معارضه بخندید و طبیب را انعام فراوان بخشید

لطیفه

جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد ترا حاجتی دارم گفت کدام حاجت است گفت تا سر بازار همراه من بیا و منتی بر من ثابت کن جاحظ همراه او رفت وزن وی را بر دوکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاهست که این زن پیش من می آید و مبالغه میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و نمیکرد و اقرار من ایشان همین میگویم کسی را که ندیده ام بر چه نوع نقش کنم گفت با خنس تا برای تو تمثالی بیابم این بود که ترا نزد من آورد

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و مدام در صحبت مولوی جامی آمد و رفت میشد و گاهی مولوی از وی شکر آیی بهم رسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت این که معنی هایش را دزدیده اند

و این قطعه بشهرت گرفته بود ظریفان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمد

گله آغاز کرده که این قطعه شعر مرا رسوای خاص و عام ساخته و طرفه شوری در شهر انداخته
مولوی گفت من گفته ام شاعری و ظرفای شهر آنرا به تصحیف شاغری میگفتند شناخته اند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال با کمال داشت وارد بود ناگاه خوان
شفتالو در میان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود و شفتالو باصطلاح مغلان بوسه را گویند
امیرزاده گفت بگیرید مرزا برخاسته بر رخسارش بوسه داد امیرزاده خجل شد کارد بیرون
کشیده زد مردم او را از مجلس برداشته بردند و او بعد چندی تندرست شده باز در مجلس وی رفت
امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونه مرزا شفتالو میگیری گفت بلی لیکن کارد نباشد
که کارد هم قسمی است از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه تنگی و خشکی و گرمی و تندی میباشد حکیم مرد ظریف
بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی به دعای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتب را با خود بردند ظریفی پرسید که این طفلان
را کجا میبرید گفتند تا دعا کنند که باران ببارد زیرا که دعای طفلان مستجاب است ظریف گفت اگر
دعای طفلان مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماندی

لطیفه

روزی مامون رشید در حالیکه پیش پدر خود هارون بی ادبی نمود هارون در غضب شد
گفت تیغ یا ابن الزانیه یعنی ای پسر زانیه مامون به بدیهه جواب داد الزانیه لا ینکحها الا زان
هارون از آن جواب خجل شد و او را بدل تحسین نمود

لطیفه

خراسانی در کاروان خر خود را گم کرد و خر شخص دیگر را گرفته بر وی بار کشید صاحب خر رسید
شناخت و دید و بار وی بینداخته خر خود را گرفت خراسانی غوغا نمود و مردم گرد آمدند پرسیدند
خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس این خر از تو نباشد زیرا که ماده خر است خراسانی
گفت خر من هم چندان نر نبود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود او را نزد مامون رشید آوردند مامون از قیافه اش دریافت که در حال
گرسنگی و اضطراب چنین کار کرده است فرمود که او را در باورچی خانه نگاه دارند و هر چه مرغوب خاطرش
باشد بدهند بعد چندی خلیفه او را طلبید و استفسار نمود که الحال هم وحی می آید گفت بلی همین که تا ممکن
باشد از باورچی خانه خلیفه بیرون نخواهی رفت خلیفه بخشید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند که دو مرد احمق برای ... نشسته بودند یکی به دیگری گفت تمنا دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گوسفند
گرداند تا از پشم و شیر و بزغاله منفعت بگیرم دیگری حسود بود گفت من کتیبه دارم دیگری گفت
من میخواهم که حق سبحانه تعالی هزار گرگ بدهد و آن همه را در گله تو ... تا یکی

گوسپندت را بگوری بخیلان بدرند و بخورند صاحب گوسپندان گفت از خدا شرم
نداری که حیله گرگان را در رمه گوسپندان من سر میدهی و مال مرا بغصب ضایع میکنی طریق
یاری و همراهی مقتضی چنین میبود ولی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری
که این همه شیر و پیره و بزغاله میخوری و هرگز پاس رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت
تو بر من واجب نیست و تا حق عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان ادا نکنم به بیگانگان چرا
بپردازم صاحب گرگان گفت چون تو پاس طریق بیگانگان سلوک داشتی من نیز با تو
ملاحظه نمیکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه سر و روی همدیگر شکستند
و خاک در چشم و دهان یکدیگر انداختند درین اثنا مردی پیری خیکی پر از عسل بقصد فروش
بدو رسید و دید که آن هر دو دست و گریبان شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد را بر حماقت
شان غصه آمد کارد برکشید و خیک را ستا سر بدرید و تمام عسل را بر خاک ریخت و گفت
ای احمقان خون من مثل این عسل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید دوکان قنادی دید پر از حلویات
رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگیرد غوری بسبکدستی
حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد او را گرفته پیش هارون رشید بردند هارون از وی پرسید تو کیستی

گفت من پیغمبر بحق ام پرسید معجزهٔ تو چیست گفت بر ضمایر مردم اطلاع دارم بادشاه گفت
اگر راست میگوئی بگو حالا در خاطر من چیست گفت در خاطر تو این است که من دروغ میگویم
بادشاه بخندید و او را رها نمود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر نشیب زهارش موی دراز است برآشفت و گفت
ای خانم این چه چیزی دارد که دستی در زیر دامن نرسانیدی من خود مفلوک توام سهل است اگر
بیگانه ببیند و چنین بر سر کار آید ترا خجالت و شرمندگی بار آورد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد مردم او را پیش خلیفه بردند که زجر فرماید چون پیش
خلیفه رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوی خدائی میکنی نشنیدی که پارسال شخصی دعوی
پیغمبری کرده بود او را بهزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانهٔ چین سه صورت کشیده اند با اداهای مختلف یکی نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده
و دیگری دست بر سر میزند و ریش میکند و سیومی در رقص و نشاط است و شرح هر سه صورت
با وی که در فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آن که دست
بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میرقصد و شرح میزند زن خود را طلاق داده و خلاص شده

لطیفه

شخصی بباغی در آمد و دید که انگور تامی بشکری و قوی رسیده است چند خوشه انگور دزدید و در
سبد کرد ناگاه باغبان در آمد و گفت چرا بی اذن من بباغ آمدی گفت من بخود نیامده ام گردباد
باد وی بپا استه مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باد انداخت خوشه های انگور که چید
گفت از آن تند باد من بشاخ انگور چسپیدم عجب نیست که خوشه چند شکسته تا باغبان گفت پس آن
سبد که انداخت گفت درین من هم حیرانم

لطیفه

مامون بشنید نوبتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمیله بیاورند اول دلالی
کنیزکی بیاورد و بعد ساعتی دلال دیگر کنیزکی حاضر گردانید مامون هر دو را بحضور طلب فرمود
پس وی آنها مخاطب شد که از شما کدام یکی را بگیرم کنیزی که اول رسیده بود گفت السابقون
السابقون اولئک المقربون کنیز دوم گفت و للآخرة خیر لک من الاولی مامون بالطافت
آنها خوش آمد هر دو را خرید نمود

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دوکانی افتاد و دید که زن جمیله
در پهلوی صاحب دوکان نشسته و آن دوکان باصناف فواکه و مرغان نشمن آراسته بدید چون
آن جمیله اصمعی بخود نگریست چون بخود باز آمد این آیه را خواند وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر
مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور در جواب برخواند جزاء بما کانوا یعملون

لطیفه

آورده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی
گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است درین اثنا ملا جامی هم رسید و دریافت که ازوی سخنی گذشته
میرزا باحضار مجلس فرمود که امروز شعر بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که این
اسم چهار چیزی برهم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج ملا بمجرد شنیدن بدیهه گفت

منظوم

ای گشته چراغ دولت بدر منیر	غربال شده سینه اعدات به تیر
بر پله نردبان همت منه پای	از اوج فلک ترنج دولت بگیر

بعد ازان میرزا رو بسوی ملا بنائی کرده گفت از تو نیز شعر بدیهه در چهار اسم دیگر میخواهیم منقل
طاس شطرنج شمعیه نمد کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگرچه دود آهی داریم	بر طاس فلک نه کارگاهی داریم
بابا سخنی ز شطرنج شمعیه مگو	ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را بانعام و اکرام سرفراز فرمود فقیر الحمد و المنة که شاه سخن پرور بنده نواز حضرت
سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی [illegible] قلوب
المحصلین باشراق انواره و اقر عیون المستفیدین بمحاسن نتائج افکاره که از انجلای طبع نکته سنجش
جوهر بلاغت اقتباس دارد که سخن سنجان زمان لطائف دلفریب او را بر بیاض دل نگاشته اند
و از کیمیای دوران از نکات جانفزای او فیض ها برداشته ضمیرش ابریست گوهر بار که

آشنایان بحر معنی آشنائی و امان سامعه خود را از آن لبریز درهای شاهوار یافته اند و ناطقه
انشی خاوریست تجلی نثار که خورشید کلمات دلنشین از آن طلوع نموده بر فرق اورنگ سخنوران زرنگار
تافته و دانشش چون هنگام تکلم مانند غنچه گل که از هبوب نسیم سحری میل به شگفتن نماید خود را به تبسم
انداز و لعل آبدارش از درج عقیقین هزاران مروارید خوشش آب و تاب آشکارا سازد و از عذوبت
گفتار شکربارش مذاق جان تلخ کامان چرا شیرین نگردد و نطق طوطیان بلاغت نوا چرا لال
نشود که لعل نوشش خنده هنگام گویائی برگ گل با قند هم آمیزد و از غیرت کلام ور شارش جگر لعل
چرا خون نگردد و ابر نیسانی چرا تر نیاید که درج دهانش بگاه حرف زدن دریا دریا در تحسین و معدن
معدن گوهر دانش بدامن دلها میریزد و گلشن خشک بهار طبعان را از چمن پیرائی لطیفه های نسیم
رنگینش رنگ تازه اپله بر روحست و تشنه دهان دریای دانش را از فیض بخشی نکته های دل
نشینش آب در او در جو

راقمه

ای آنکه از کمال سرافرازیت مدام	در هر کجا که هست سری خاک پای تست
مارا چه حد وصف کمال تو بوده است	خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

آرایش بوستان هفت اقلیم با بیاری قوت طبع سلیم و از آن انتخاب نمودن گلشن
سخندانان [illegible] از نازو نعیم دیگر گزیدن چمن بهار الحمن لکهنؤ از آن مقام و نسیم و نغمه پرواز
عندلیب شیوا زبان ناطقه در آن چمن ترانه حرم حریم بترانه محامد و مناقب شهنشاه ذوالجناب
التعظیم و التکریم خداوند لطف عمیم [illegible] تاج و دیهیم شاه الملک کریم
بر چهره کشایان حکایات اسعار و صورت آرایان احوال بر شمرده بار [illegible] محتجب نماند

که در کتب معتبرهٔ علم هیأت مثل شرح چغمینی و درة التاج و کتاب ابو معشر بلخی و کتاب التفهیم لاوائل
التنجیم ابو الریحان محمد بن احمد البیرونی و رسالهٔ مولانا نظام الدین نیشاپوری و شرح زیج الغ بیگی
من تصانیف عبد العلی بن محمد بن حسین البرجندی و رسالهٔ تحقیقات غیاث الدین جمشید بن مسعود بن
محمود الطبیب الکاشی الملقب بغیاث احسن و دیگر رسائل تفرّس و تجربهٔ دانشوران انگلستان
آنچه حقائق اقالیم سبعه مندرج است برخی ازان که بدان احتیاج بود درین باب مرقوم نمود و از اطالت
اسباب ملالت بر روی بینندگان نگشود واضح باد که حکیمان دقیقه شناس و دانایان خرد اقتباس
سطح ارض را بچهار حصه تقسیم نموده اند سه حصه ازان در آب مغمور است اما یک حصه شمالی که آنرا
ربع مسکون گویند معمور است بسبب انکشاف ناحیهٔ شمالیه انجذاب میاه شمالیه است بسوی ناحیهٔ جنوبیه
بواسطهٔ احر بودن این ناحیه بنسبت بلاد نواحی زیرا که آفتاب بر آن مقام بسبب قرب زمین اشد شعاع
و حرارت چندان که اشد باشد جذب رطوبات بیشتر خواهد کرد چنانکه از شان حرارت جذب رطوبات است
چنانچه در چراغ و فتیله این معنی مشاهده می شود و نیز مخفی نماند که بعضی از حکما بر آن رفته اند که از ربع
فوقانی نیز که در جهت جنوب است متصل باین ربع مسکون ظاهر است اما بدان جا عمارت اصلا نیست
و بعضی گویند که هست اما اندک است و بعضی گفته اند که باقی الارباع نیز معمور است و در عجائب المخلوقات
و تحفة الغرائب و منتهی الادراک و مسالک الممالک و البلدان العجیبه و غیره مرقوم است که چون سکندر
ممالک ربع مسکون را مسخر ساخت خواست تا معلوم کند که بجز این معموره بعینه هم معمور است یا نه
باین عزیمت جمعی از مردمان را بکشتی نشانیده ماکول و ملبوس یکساله آنها سرانجام داده بسوی بحر محیط روانه
گردانید هرگاه کشتی ایشان شش ماهه راه طی کرد روزی کشتی در پیش چشم ایشان نمودار گردید

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب سکندر غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفته
پیش سکندر آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم نمیشد هر یک را زنی بنکاح در آوردند و
فرزندان از ایشان بوجود آمدند و آنها بهر دو لغت سخن میکردند سکندر از آنها استفسار حقیقت
حال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما بادشاهی داشتیم که چون بلاد روی زمین مسخر او شد
او را داعیه استعلام احوال معموره دیگر دید و ما را بجهت دریافت این امر تعین نموده بود چند
ماه بروی آب سیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر برآنند که این سخن اصلی
ندارد و اما فی زماننا اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب سکندر
آنها را اسیر کرده آورده اند از متوطنان بلاد امریکا بوده اند که خارج از تقسیم اقالیم سبعه و نسل
این ربع معموریست و در مقام راقم حروف نکته میگوید که از عجایب و غرایب قدرت الهی هر چه شنوید
قابل اعتبار و تصدیق باید پنداشت و زبان اعتراض بر آن نباید گشاد چرا که حکمای محقق و
تجربه کار در هر قوم بوده اند و هر یکی موافق عقل و دانش خود پی بتحقیق برده اند و بر آن دلائل
و براهین آورده چنانچه هر کس که کتب حکمای دانشور انگلستان مشتمل بر تفرس و تجربه این گروه
عالیشان به بیند میداند که مسئله غریبه ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متقدمین دارد
و همچنین هر یکی مخالف قول دیگری است و از حقیقت حال بجز ایزد متعال هیچ کس خبر ندارد
چنانچه حافظ شیرازی میفرماید

منظوم

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش　　زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

تمام

اکنون شروع در بیان اختلافات مبدأ عمارت نموده می‌شود مخفی نماند که از منجمان بعضی
مبدأ عمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا بعد شهرها از آن مبدأ در جهت توالی بروج
باشد و بعضی از جانب مشرق تا بعد در جهت حرکت اولی باشد و هندوان مبدأ عمارت را از جانب
مشرق از موضعی گرفته اند که آنرا کنک دز و بعضی کنگ دز بهشت خوانند و بعضی از جزائر خالدات
و بعضی از ساحل دریای مغرب و انگریزان مبدأ طول را از گرینوچ که از لندن بفاصله چهار
کروه واقع است میگویند اکنون باید دانست که جمهور حکما معموره ربع مسکون را هفت حصه کرده
اند و هر حصه را اقلیم نام گذاشته اند و هر اقلیمی آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا مشرق
و در عرض چندانکه در نهایت درازی روز نیم ساعت تفاوت کند

اقلیم اول

و آن برج حمل رفیع المحل متعلق است و چون رنگش سیاه است از این جهت اکثری از مردمان این مقام
سیه چهره میشوند مبدأ این اقلیم که از خط استواست آنجا درازی روز دوازده ساعت
و نصف و ربع ساعت بود و عرض بلد دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از آنجاست
که طول نهار سیزده ساعت باشد و عرض بلد شانزده درجه و نصف و قسمی از جمله شهرهایش
اکثری از ملک دکن مثل مدراس و حیدرآباد و ساحل ملیبار و جزیره سرندیپ و اکثری از بلاد
یمن و بر چین و حبش و بلاد نوبه و ارم و غیرها است گویند ارم شهریست که شداد ابن عاد آنرا
بنا کرده و طول و عرض آن شهر دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است و در مدت پانصد سال
بنای آن باتمام رسید و برای اهتمام این کار هزار کس کارفرما تعیین نموده بود و هر کارفرما را صد

نائب و در اطاعت هر نائب هزار کس صناع تیز دست و سیصد هزار قصر و لقریب در آن
بنا کرده اند و خشت های آن جمله از زر و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران
و در انهار آن عوض سنگریزه پاره های یاقوت و زمرد و الماس انداخته بودند و دیگر انواع
تکلفات بکار برده که ذکر آن درین مختصر نمیگنجد بالجمله چون شهر ارم با تمام رسید شداد با سیصد
هزار کس متوجه آن شهر شد همین که بدر آن شهر وارد گردید صیحه از آسمان آمد و شداد و تمام
همراهانش را هلاک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پوشیده است و راقم حروف در یکی از کتب
تواریخ قدما نوشته دیده که در زمان حکومت معاویه یکی از باشندگان بلاد عرب که شتر [illegible]
[illegible] بود بدان مقام رسید و چیزی از یاقوت و زمرد که با خود آورده بود بمعاویه هدیه گذرانید
و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای یهود که بشرف اسلام مشرف شده در آن مجلس
حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بدانجا خواهد رسید
در توریت مذکور است العهدة علی الراوی

فائده

زحل که بر فلک هفتمی است و اقلیم اول منسوب باوست قطر وی چهارده هزار و چهار صد و سی و پنج
فرسنگ است و جرم او یکصد و شصتاو و دو برابر زمین است و اورا تاثیر نحس اکبر است و خانه
اصلی او جدی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه هبوط و وبال وی حمل و سرطان و جوزا و
اسد و از روزهای هفتگی روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا در سی سال یک دوره تمام کند

اقلیم دویم

و آن بمشتری متعلق است و چون رنگش صندلی است ازین جهت مردم این جا گندم گون میشوند
مبدا این اقلیم از آخر اقلیم اول است و نهار اطولش سیزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض
بیست درجه و ربع و خمس و از جمله شهرهائیش سائر ملک عرب و ملک پیکو و آشام و ملک بنگاله
الست
و قدری از هند و سورت و ناکور و ملیبار و غیره است گویند بفاصله پانزده روز از ملیبار جزیره
خوشی آب و هوا و اکثری از ساکنانش ماه طلعت و خورشید لقا و بدان مقام زنان برهنه
میگردند و هیچ لباس ندارند و هر قدر که خواهند مردان را بشوهری گیرند و رسم آن جاست
که یکی بخانه دیگری رفته با زن وی مباشرت کند و شوهرش چون بخانه بیاید و کفش بیگانه را بر در
بیند باز گردد و اگر نه بیند بخانه در آید

فائده

مشتری که بر فلک ششمین است و اقلیم دوم متعلق اوست قطر وی چهارده هزار و پانصد و نود
و شش فرسنگ است و جرم او یکصد و هشتاد و هشت برابر زمین است و او در تاثیر سعد اکبر است و خانه
اصلی وی قوس و حوت و خانه شرف وی سرطان و خانه وبال و حضیض وی جوزا و سنبله و
جدی و از روزهای هفتگانه روز پنجشنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا به دوازده سال یک دوره
تمام کند

اقلیم سوم

و آن به بهرام خون آشام متعلق است و چون رنگش احمر است ازین جهت اکثر مردمان این اقلیم سرخ
پوست می شوند و مبدا آن از آخر اقلیم دوم است و نهار اطولش سیزده ساعت و نصف و ربع
ساعت باشد و عرضش بیست و هفت درجه و نیم و از جمله شهرهائیش وسط ملک چین است و ملک

و ملک تبت و سند و زابل و سیستان و فارس و عراق عجم و عراق عرب و بسیاری از ملک شمالی
بربر که طرابلس و اسکندریه از آن است گویند اسکندریه شهری است مشهور در بلاد مغرب بقول بعضی
بانی آن اسکندر بن فیلقوس رومی است که شاگرد ارسطو بوده و بعضی گویند اسکندر ذو القرنین
و میان این هر دو زمان درازی گذشته است بالجمله حکمای کاملی در آن شهر بسیار بوده اند و منارهٔ
بطلیموس که ارتفاع آن یکصد و بیست ذراع بوده در آن جاست و بر سر آن مناره آیینه بود یا
نصب کرده بود که چون لشکر روم بعزیمت جنگ ایشان بیرون آمدی در آن آیینه مرئی شدی یکی
از دانشمندان روم ولید بن عبد الملک را فریب داده که خزائن ملوک ماضیه در زیر این مناره
دفن کرده اند و او از غایت حماقت جیشی را باسکندریه فرستاد تا مناره را از بنیاد براندازند و
خزینه برآرند چون نصف مناره را شکستند رومی بگریخت آن زمان دانستند که این مکر
فریب وی از برای شکستن مناره بود و باز چندان که آنرا درست کردند تا بسابق نرسید

فائده

مریخ که بر فلک پنجم است و اقلیم سیوم منسوب اوست قطر وی سه هزار و هفتصد و نود و پنج فرسنگ
و جرم او سه برابر زمین است و او در تاثیر نحس اوسط است و خانهٔ اصلی وی حمل و عقرب
خانهٔ شرف وی جدی و اسد و خانهٔ وبال و هبوط وی سرطان و ثور و دلو و از روزها
سه شنبه روز سه شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا بیک سال و ده ماه یک دوره تمام کند

اقلیم چهارم

و آن بآفتاب متعلق است و چون رنگش طلایی است ازین جهت رنگ مردمان این ملک گندم گون

وطالع او برج دی باشد و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم سیوم است و نهار اطولش چهارده ساعت
و ربع ساعت باشد و عرض سی و سه درجه و نصف و ثمن و از جمله شهرهایش بقیه تبت
و هند و ملک کشمیر و کابل و قندهار و بقیه زابل و سیستان و ملک خراسان و مبدأ جرجان
و آذربایجان و گیلان و شروان و داغستان و طبرستان است مخفی نماند که طبرستان نام ولایت
مازندران است وجه تسمیه‌اش اینکه یکی از ملوک عجم را در زندان کهنه کاران بسیار جمع شده بودند بر حسب
مصلحت چنان دید که آن جماعه را در بیابانی فرستاده شهری آباد نماید و با اطلاع ملک هم چنین
بعمل آورده و بهر کس از آن گروه یک یک تبر حواله نمود تا اشجار آن بیابان را قطع نمایند از این جهت
آن مقام به طبرستان موسوم گردید و عرب از البلاد جبلی می‌نویسند بالجمله طبرستان در زمان سابق
بسیار معمور و آبادان بود و درین عصر و زمان آبادیش رو بکمی آورده اما از کثرت اشجار میوه دار
و طراوت بسیار شباهت بملک بنگاله دارد و حاصلش بیشتر برنج و ابریشم است و مردمان
آن جا مثل اهل بنگاله ماهی و برنج را بغایت دوست دارند و اکثری از آن قوم در طریقه دوستی
سخت بی بهره و سست پیمان و تحصیل اسباب معاشش ممتاز از مردم هندوستان

فائده

آفتاب که بر فلک چهارم است و اقلیم چهارم متعلق باوست قطر وی [illegible] هزار و [illegible]
فرسخ است و جرم او سیصد و شصت و [illegible] برابر جرم زمین است و او را [illegible]
اصلی وی اسد و خانه شرف وی حمل و خانه هبوط وی میزان و [illegible]
[illegible] روز یکشنبه بنام وی متعلق است و او تقریباً بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم پنجم

وآن بزهره متعلق است و چون رنگش سفید مائل بسبزی است ازین جهت اکثری باشندگان این اقلیم
سفید پوست مائل بسبزی میشوند و مبدأ این اقلیم منتهای آخر اقلیم چهارم است و نهار اطولش چهارده
ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرضش سی و نه درجه و عشر درجه باشد و از جمله شهرهایش
بقیه چین که پکین پایه تخت در آن است و قدری از ملک ماچین و بسیاری از ممالک روم که قسطنطنیه
در آن است و قدری از ممالک فرانس و اسپانیول و پرتگال و ولایت کاشغر و ترکستان و ماوراء النهر
و بلخ و بخارا و اندجان و خوارزم است گویند خوارزم ولایتی است سرسبز که اطراف آن بیابان است
و همچنین از زبده علمای انس مردان بسبب آبادانیش چنین نوشته اند که ملکی از ملوک باستانیان
بر جمعی خشم نموده بموضعی که از آبادی آن بلاد دور بود فرستاد تا بآنجا توطن اختیار نمایند آن جماعت
در آن سرزمین رفته دل بر آفات نهادند و غریبانه دست بکاری بردند بعد چندی ملک تفحص احوال
ایشان نمود حاضران جواب دادند

منظوم

معلوم نباشد که سر انجام شان چه رفت وز تلخ و شور دور فلک جام شان چه رفت

ملک بار دیگر کسانی در یافت احوال آنها فرستاد چون آنها بموضع رسیدند دیدند که بسیاری
گرد آورده اند و اوقات بگوشت ماهی بریان میگذرانند چون بزبان آن قوم خوار نام گوشت ماهی
و رزم نام هیزم بود از آن سبب آن مقام بخوارزم اشتهار یافت ملک چون بر کیفیت حال ایشان
مطلع گردید چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد زیرا که آن گروه نیز چهار صد نفر بودند

بتوالد و تناسل از آنها حاصل شده عدد ایشان از حد شمار درگذشت

فائده

زهره که بر فلک سیوم ثبت است و اقلیم پنجم مستقر اوست قطر وی نهصد و شصت و پنج است و جرم او بمقدار ثلث زمین است و او در تاثیر سعد اوسط است و خانه اصلی وی ثور و میزان و خانه شرف وی حوت و خانه وبال و هبوط وی سنبله و حمل و عقرب و از روزهای هفتگانه روز جمعه بنام وی متعلق است و او نیز تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن بعطارد متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون میباشند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم پنجم است و نهار اطولش پانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف ثمن و از چند شهرهایش وسط ممالک تاتار چین و ملک ماچین و بقیه توران و روم و اکثری از ملک فرانس و جزیره بلاد روس است مخفی نماند که اکثری از قوم روس عیسوی المذهب اند و گروه ایشان از همه گروه نصاری بزرگ تر است و اینها از اولاد روس بن یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند و این قوم را با روسیان عداوت موروثی است چنانچه لشکر کشیدن اسکندر رومی و رزم کردن وی با آن طائفه در سکندر نامه و دیگر کتب تواریخ مرقوم است بالجمله قوم روس همه سرخ و سفید سو بلند بالا و سپید اندام پهن بینی و تنگ چشم و فراخ سینه باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حلقه ها از طلا و نقره و چوب ساخته از بدو نشو و نمای بلوغت بر پستان بندند تا بحال اعتدال ماند و کلان نشود ازین جهت پستان های زنان اندبار بغایت سخت

مدوّر و هوش رباهی بینندگان باشد و رسم آنجاست که تا شوهر صاحب هزار دینار نشود زن ش
طوق طلایی در گلو نیندازد و میزان در آن دیار نیست به پیمانه وزن غله‌ها نمایند و پادشاه آن‌ها این
سال و ماه و روز و شب در قصر خود که بسیار بلند و منیع ترست بسر برد و گاهی از تخت پا بر زمین نگذارد
و هرگاه اراده سواری بنماید اسپ را پیش تخت بیارند و او از بالای تخت بر اسپ سوار شود و وقت
فرود آمدن به دستور بالای تخت فرود آید و هم چنین در حمام و بیت الخلا و غیره جا‌ها از تخت بر هوا و از سوار
شده برود و تخت او مکلل بجواهر قیمتی و بسیار کلان باشد که سه چهار صد زن خوب صورت همین و بسیار
پادشاه بنشینند و چهار صد مرد سپاهی روز و شب بر گرد آن تخت به پاسبانی ایستاده باشند و در
پائین سریر بخوابند و با هر یک ازین سپاهیان کنیزی باشد که او در روز و شب هرگاه خواسته باشد
روبروی مردمان با وی نزدیکی نماید و پادشاه نیز هرگاه رغبت کند با زنان خود قریب شود و درین
کار از آن قوم حجابی نیست و پادشاه غیر از مقاربت با زنان و شراب خوردن و نشاط و بازی کردن
با انتظام ملکی و ما یتعلق به کاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ معتبره مرقوم است که هرگاه کسی از
عوام آن قوم بیمار شود او را از شهر بیرون می‌برند و از ماکولات و مشروبات پیش او می‌گذارند و باز
از وی خبر نگیرند اگر صحت یافت بپای خود بخانه می‌آید و اگر مرد وقف وحوش و سباع می‌گردد اما
هرگاه یکی از اعیان بیمار شود به دستور او را بیرون شهر در خانه مختصری بدارند و از ما یحتاج وی غافل نباشند
و چون بمیرد او را با زن او در آتش بسوزند و تفصیل این سوختن که مردم را بر حیرت افزاید بدین منوال است
که نعش مرده را ده روز در قبر بگذارند و مال وی را سه حصه سازند یک حصه از آن برای وارثان
دیگر حصه برای لباس و آرایش زن وی دیگر حصه برای شراب و ما حضر که درین ده روز خوانیان

دوستان در خانه وی جمع آمده میخورند و زن آن مرده که خواهد سوخت درین ده روز خود را
به لباس نخیده بکلی از آرایش بپوشد و در محفل با بیگانه و بیگانه شراب میخورد و اقربای او درین مدت
ده روز بر کناره دریا کشتی از چوب میسازند و در وسط آن کشتی گنبدی و اطراف آن قبه هایی
مختصر بسیار مهیا مینمایند و در دو روز و بیرون آن قبه هایی با اطلس و دیبا مزین میسازند و در روز دهم علی الصباح
با آرایش تمام بسر قبر آن مرده رفته مرده را از قبر بر آرند و بر کناره دریا آورده نعش را در میان
گنبد وسطی بر تخته گذارند و از خویشان و اقارب مرده هر یک در قبه اطراف بنشینند و دیگر خلایق
بسیار از مردان و زنان بالای کشتی و کناره دریا جمع شوند و سازها نوازند پس بعد آن زن با آرایش
و تجمل تمام بالای کشتی بر آمده اول پای نعش شوهر خود را ببوسد پس در یک یک از آن قبه ها
اطراف در آید و اهالی قبه بپای تواضع برخاسته اول حائل در گلویش بیندازند و قدری از شراب
بنوشانند بعد از آن با وی مقاربت نمایند و بعد فراغ از مباشرت نام آن مرده را باواز بلند
گرفته بگویند که ای فلان اینچه حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دوره
فراغت دست دهد خویشان و اقارب او سگی را دو پاره کرده در میان کشتی و فرسی دوم
کرده بین لب کشتی جدا جدا انداخته بعد از آن کسانیکه با آن زن مباشرت کرده اند از قبه ها
بر آمده بر ساحل دریا فرود آیند و سر مرده دست خود را [illegible] ساز نه بالای زن با سر کف
دست آنها گذاشته از کشتی بر ساحل آید آنزمان ماکیان [illegible] در دست وی دهند واز کشتیبانان
پا بر کف دست گذاشته بالای کشتی رود و سر ماکیان را بریده بدریا و ماکیان را در کشتی اندازد
و قدحی شراب بخورد و سر خود به کشتی بالا نشسته مردمان بگویند هم [illegible] سه بار از کشتی فرود آید

و پا بر کف دست آن جماعه گذاشته بالای کشتی درود و باد بسوی مرده پشت
شوهر خود در آید و در آن قبه شش کس از خویشان مرده و یکمان متوفی از پیشتر
موجود و مهیا باشند همین که آن زن درون قبه در آمد و بشتش اکر قبه برابر
مرده خوابانند و روی مرده را از کفن بر آورده متوجه زن نمایند و آن شش نفر یکی
بعد دیگری در حضور شوهرش مجامعت کنند بعد ازان پیره زنی از قوم جلاد درون قبه در
پیچ یا کسی از آن شش نفر بگوید تا دست و پای زن را محکم بگیرند و خود چادری که
طول سه ذراع باشد در گردن زن افکنده بدست دو کس دهد و انها از دو جانب تا
دهند تا آن زمان که جان اش از بدن بر آید پس همه مردان از کشتی فرود آیند و کشتی را
آتش در دهند و در آن وقت اگر باد تندی بر خاسته آتش را مشتعل گرداند و خاکستر
ایشان سازد و آن مرده را باعتقاد خود بهشتی دانند دگر از جمله اشقیا شمارند و دیگر رسم
آن قوم هست که هرگاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود حاکم بهر دو حکم کند تا باهم
جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این گروه آنست که غلبه جز بطرف
حق نباشد اما راقم حروف از زبان محققین قوم نصاری چنین دریافت نموده که این شعار
قوم روس در ایام پیشین بود و درین زمان نظر به طرز و طور بسیاری ازین مراسم ترک نموده اند

فائده

عطارد که بر فلک دوم است و اقلیم ششم منسوب اوست قطر وی یکصد و نه فرسخ است
و جرم او یک بخش از دوازده هزار و هفتصد و شصت و نه بخش زمین است و او در [illegible]

نه سعد است و نه نحس و خانه اصلی وی جوزا و خانه شرف او سنبله و خانه وبال و هبوط
وی حوت و قوس است و از روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق است و او نیز تقریبا
بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم هفتم

و آن بقمر متعلق است و چون رنگش ابیض مایل به صفرت است ازین جهت رنگ مردمان
این اقلیم در صفرت و بیاض می‌شود و مبدا این اقلیم از آخر اقلیم ششم است و نهار اطولش
پانزده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض چهل و هفت درجه و خمس و وسطش جایی بود
که نهار اطولش شانزده ساعت باشد و عرض چهل و هشت درجه و نصف و ربع و ثمن و آخرش نزد
جمهور جایی بود که نهار اطولش شانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض پنجاه و سه درجه و درین
اقلیم عمارت کمتر است چنانچه ملکی بیست و سه شهر و دو کوه و چهل و نه دریا درین سرزمین واقع است
ازانجمله بسیاری از ممالک دشت قبچاق و نصفی کمتر از ولایت قلماق و شروع سرحد جنوبی
ملک روس و ملک الیمان و ولندیز و قدری از جزیره انکلن است اما بر ارباب دانش و بینش
مخفی نماند که سوای این هفت اقلیم ملک های بسیار است برهمین ارض که اکثری از حکمای آن را اعتبار
نه نموده اند معلوم نمیشود که ایشان را علم اعتبار آن از کدام جهت بوده است چنانچه زمین شمالی
اقلیم هفتم که اطول نهار آنجا از هفده ساعت تا بیست و سه و نیم ساعت است و بقیه ملک الیمان
و ولندیز و تمام ولایت دنیامارک و باقی جزیره انکلن و دیگر جزایر بسیار شامل آنست و دیگر ممالک
جنوبی اقلیم اول که این را هم داخل تقسیم ربع مسکون نکرده اند و در آن انتهای جزیره سراندیب

و تمام جزیره کلباویپ و دیگر جزائر غیر معروفه بسیار است و دیگر ممالک زیر خط استوا که نصف
روز در آن جا برابر است و در هر سال دو زمستان و دو تابستان و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزایر
نامی مثل جزیره سلیب و برنیو و جزیره تباری و جزیره سورت و اکثر ولایت حبش و در هند
و قدری از بلاد فرانسیس است و دنیای نو موسوم بامریکا که بسبب دیر نشستن حکمای فرنگ پیدا شده خارج
از همه اینها است و آن سطحی است طرف مقابل این زمین بنوعیکه فرضا اگر حجاب از میانه
برخیزد کف پای مردم بکف پای مردم آن جا ملصق گردد و احوال آن بر کسی از حکمای
سلف ظاهر نبود الا اینکه احتمالی میکردند که شاید مقابل سطح این زمین سطحی از آب یا بر
باشد بالجمله آگاه شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بذریعه کلمبس نام حکیمی بوده است و وی
اول کسی است که بر خواص سنگ مقناطیس مطلع گردید و قطب نما ساخت و در سال نهصد و
چهل و هفت هجری باعانت ملکه اسپانیول در امریکا رسید و از بلاد آن انچه تا اکنون بتدبیر
آمده بقدر دو حصه از سه حصه این ربع مسکون نشان میدهند و لون و رنگ مردم آن دیار و
درازی و کوتاهی قامت و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و دیگر اقسام غله و ثمر آنجا
و نتایج معدنیات از الماس و یاقوت و زمرد و زر و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا است
و از جمله شهرهای امریکه مکسیکو و پیرو و چیلی و [illegible] و اسپانیوله و برازیل و کنادا است
و در بین شهرها با دیگر بلاد اطراف و اکناف آن دخل صاحبان انگریز از روی استقلال است
و فرانسیس و ولندیز و پرتگیز هم قدری از ممالک امریکا بتصرف خود دارند و باقی ممالک
هنوز در دست مردم قدیم است و اینها در زمان سابق آلات حرب نداشتند اما حالا کم کم سپاهیگری آموخته‌اند

فائده

قمر که بر فلک دنیاست و اقلیم هفتم مسخر اوست قطر وی هفتصد و سی و یک فرسنگ است
و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در تاثیر سعد اصغر است و خانهٔ اصلی وی سرطان
و خانهٔ شرف او ثور و خانهٔ وبال وی جدی و هبوط وی عقرب است و از روزهای هفته دوشنبه
متعلق به وست و او تقریبا در بیست و هشت روز و ثلث روز یک دور تمام کند و فلک ثوابت
بقول بطلیموس در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند و به قول ابن اعلم به بیست و پنج هزار سال
و دویست سال یک دور تمام کند و بقول خواجه نصیر الدین طوسی به بیست و چهار هزار سال یک دور
تمام کند و اعظم ثوابت مرصوده دویست و بیست و دو برابر زمین است و اصغر ثوابت مرصوده
بیست و سه برابر زمین والله اعلم بالصواب

فائده

بر مطلعین حالات کره ارضی و سماوی مخفی و محتجب نماند که بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم چهل و
یک هزار و هفتصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محدب فلک القمر که مقعر فلک عطارد باشد
از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و هفتصد و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک عطارد که مقعر
فلک زهره باشد دویست و پنجاه و پنج هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسنگ است و بعد محدب
فلک زهره که مقعر فلک شمس است سه لک و چهل و هشت هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسنگ است
و بعد محدب فلک شمس که مقعر فلک مریخ باشد بیست و پنج لک و هفتصد و سی و چهار
فرسنگ است و بعد محدب فلک مریخ که مقعر فلک مشتری است یک کرور و چهل و هفت لک

و هفتاد هزار و هشتصد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک مشتری که مقعر فلک زحل
باشد بیست و شش کرور و نوزده لک و نود و یک هزار و دوصد و پانزده فرسنگ است
و بعد محدب فلک زحل که مقعر فلک ثوابت باشد سی و سه کرور و پنج لک و نوزده هزار و
یکصد و هفتاد و هشت فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و
سه کرور و پانصد و بیست و چهار هزار و هشتصد و نه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک
فلا یعلمه الا الله تعالی و هو اعلم بحقایق العالم

فائده

باید دانست که محیط هر دایره سه مثل قطر آن میباشد و کسری که اقل از سبع است و برای
تسهیل سبع قرار داده اند پس اگر قطر کوکب یا ارض را در سه و سبع ضرب کنند محیط آن
حاصل می شود و اگر بر سه و سبع قسمت نمایند خارج قسمت قطر باشد

فائده

بدان که حکما محیط هر دایره را بسیصد و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر هر دایره را
بصد و بیست و هر قسمی را درجه گویند و باز هر درجه را بشصت قسم متساوی بخش نمایند و هر یک را
دقیقه گویند و هم چنین تا ثانیه و ثالثه پس محیط دایره عظیمه بر زمین فرض کرده آنرا نیز بسیصد و
شصت قسم متساوی قسمت نمایند و هر یک را درجه گویند و از روی حساب معلوم کرده اند
که در هر درجه بیست و پنج فرسنگ واقع می شود و این قول بطلیموس است و بقولی بیست و دو فرسنگ
و باتفاق جمهور علماء اهل تجربه هیژده فرسنگ و دو ثلث فرسنگ باشد پس در صورت

محیط دائرهٔ عظیمهٔ ارض هشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطر وی دو هزار و چهارصد و چهل و پنج
فرسنگ و مساحت تمام روی زمین هشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و سه هزار و سیصد
سی و شش فرسنگ است و مساحت معمورهٔ زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و هفتاد و دو هزار و
هفتصد و چهل فرسنگ است اکنون بر واقفین حال و مطلعین صدق مقال واضح و لایح میسازد
که اگرچه بقدرت کاملهٔ خلاق علی الاطلاق هر ناحیه از بلاد ربع مسکون مملو از عجائب گوناگون
و غرائب بوقلمون است اما هیچ شهر و دیار به نزهت و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش
آن نمیرسد اگرچه درین خبر و زمان رونق هندوستان بنحویکه بود باقی نمانده ولیکن باز بحسن انتظام
انگریزان آنقدر خوبی دارد که در دیگر بلاد میسر نیست یکی از آن خوبیها این است که درین ملک
مسافران را از برداشتن بار ماکولات و مشروبات چنانچه در شهرهای عرب و عجم لازم افتد
احتیاجی نیست زیرا که در هر منزل و مقام آبهای خوشگوار و خوردنیهای نفیس و محل آسایش
مسافران و علفها چارپایان موجود و مهیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از دزدان
و راهزنان نیست و سلسلهٔ آمد و رفت مترددین از صباح تا شام منقطع نمی شود سیوم آنکه
دور تابستان و زمستان سردی و گرمی هندوستان نسبت به بلاد دیگر باعتدال و گوارندگی است
چهارم آنکه انبه و کیله و اناناس و کوله و رای فواکه دیگر چنان اثمار لطیف این دیار هست که هیچ
ثمری از اثمار حدیقهٔ عالم به لذت و حلاوت آن نرسد پنجم آنکه شهرش از عمارات دلکشا و باغ
های روح افزا طرب خیز و هر قریه اش از چشمه‌های سیراب و مزروعات شاداب فرحت
انگیز ششم آنکه طعامهای نفیس و خوردنیهای لذیذ در هیچ بلاد مثل هندوستان نمی‌شود هفتم

انکه پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی اختلاط و نفاست مزاج انچه در خوبان هند است
نزاوست در دیگر شهر و دیار از آن خبر یا دست

کما قال الشاعر

چو گیرم نام چینا سیتی و خلخ
همه مغلوب خشم اند و ترش رخ

ختائی تنگ چشم و پست بینی
مغل را خشم و بینی خود نه بینی

لب تاتار خود خندان نباشد
ختن را هم نمک چندان نباشد

بمصر و روم هم سیمین خدانند
ولی چستی و چالاکی ندانند

شرف خوبان هندی را ازین ست
که در هر موی شان صد ملک چین است

اگرچه هستی هندوستان نژاد
بسبزی بیشتر چون سرو آزاد

ولی رنگ نکوتر رنگ سبز است
که زیب اختران نژاد رنگ سبز است

لب زیبا کنیز سبز فام است
که صد چون سرو آزادش غلام است

برنگ سبز رحمت را سرشت است
که رنگ سبز پوشاک بهشت است

بهار ست ارچه صد رنگ اندر ایام
بهار سبز دارد در جهان نام

کسان کز خال فرخ خیره جویند
بسبزی دعای خیر گویند

حالیا بر ارباب بصیرت مخفی نماند که چنانچه هندوستان در قالب ربع مسکون بمنزله
روح در بدن است دار السلطنت لکهنو با کمال شهرت و جمال خوبی حسن شاهد هندوستان
چه اگر شهر ارم سواد لکهنو از نور پاشی و ضیا بخشی تیره شب هند را روز عالم افروز

نمیشوند ظلمت نصیب از سیاه بختی همواره برنگ خال رخساره زنگی می بود حبذا
این دار السلطنت دلنشین و نزهت این خطه محسود بهشت برین که سواد حوالیش شاداب انگیز است
و خاکش عنبر بیز بنفشه زار گردون در پیش صحرای پر بنفشه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر
در برابر خوبیهای مرغزار او شتر سنجه و منفعل صحنش به گلشاهی برنگ پیشانی رنگین جبینان
منور و خاک نقش معطر سائی مانند زلف عنبرین نازنینان سطح سنگین [illegible] تصویر
قصرهای بهشت برین حسرت قصور و حوران بهشت از نظاره نرگس بیمار ترکی چشم خوبانش
تا ابد سرمست جام سرور و ملاحت نمک خوار حسن سبز خطانش صباحت کسبی بکفد
از جمال ساده رخانش در هر طرف پاره های جادو نگاهی جلوه گر و در هر جا بنشین کج کلاه
انجم سپاهی در نظر گلذار بهشت از روضه حسن شان رد آبی بیزاست برگ گل از صفحه
رخسار شان کتابتی تا ملیحان سبز وام گلشن علم شهرت خوشگلی برافراختند صبیحان عرب و عجم
از فتنه حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

راقمه

چنین شهر دلکش ندیدست کس
گلستان جنت همین است و بس

هر آن گل که در وی کشد سر ز خاک
بود از گل خرمی تازه تر

بهر کوچه اش نرگس و سنبل است
بهر برزنش یاسمین و گل است

بهار از چمن های این بوستان
بهر سو بر رنگ و بو ارمغان

بدر دست نشو و نما را وطن
وزو سبز و بالیده بر خویشتن

درین شهر کس همدم ناله نیست | زداغی اثر بر دل لاله نیست
غباری ندارد درو سینهٔ | صفا است هر سینه گنجینهٔ
بود نام اندوه زین ملک کم | مگر خاک این هست از لای خم
بهر گوشه اش ساقی خوش خرام | بچشمک ز مینی ساغری مدام
صراحی یکی سرو این گلشن است | که در سایه اش عیش را مسکن است
کسی کو در آید بدین سرزمین | شود با تمنای دل همنشین
بوی بخت و اقبال رو آورد | طرب مژده از چار سو آورد
فلک بگذرد از سر داوری | کند اخترش کار نیک اختری

و برای کسب دقائق علوم هر کوچه و برزن این شهر دلپذیر دبستان دانش افروزی را
و برای دریافت حقائق فنون هر گوشه و محلهٔ این بلدهٔ جنت نظیر مکتب خرد آموزی
علمای این دار السلطنت در فضل و کمال از سائر فضلای دیگر بلاد ممتاز و شعرای
این بیت الخلافت از بلند پایگی دستگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز تا طبقهٔ سخن سنج
بیانان پارسی زبان و قوت سحر سنجان عربی لسان لب تا لبش و ثنای این ارباب فضل و کمال
بهزار عذر مسموع قاصر و صدق این دعوی از نهایت اظهر این معنی کالشمس فی النهار
ظاهر و باهر اما این همه فضیلت و وقار و جامعیت و اعتبار شهر مینو سواد لکهنو که خامه
مدحت نگار و قلم نثره نمای متصدی گذارش آن گردید اگر غور و تامل بکار رود و بدیدهٔ
تحقیق نظر کرده شود محض همین ذات بابرکات حضرت شاهنشاه والا صفات

مصدر فیوض و حسنات گوهر شاهوار دریای خلافت و کامگاری نخل برومند حدیقهٔ فرمانروایی و جهانداری شمع جهان افروز قصر عظمت و جلال سرو سرافراز جویبار دولت و اقبال زوال قبلهٔ سلاطین شوکت آیین کعبهٔ خواقین با عز و تمکین صاحب نگین و تاج و تخت خداوند طالع و اقبال و بخت حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی است

منظوم

بقیت و عین الله ترعاک دائما　　　ولا زلت فی صدر الخلافة قائما

زهی شهریار کامگار و خوشا خسرو بلند مرتبه عالی وقار که وجود با جود و ذات با برکاتش آیهٔ رحمت پروردگار و سایهٔ حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چار بالش عناصر تکیه‌گاه اجسام ساخته بوجود چنین صاحب دولتی سریر عرش نظیر شهریاری را ننواخته و تا صدای پنج نوبت سلطان قدر غلغلهٔ اقتدار در نشش جهت افلاک انداخته سیخ شاهی مانند وی در عرصهٔ عالم علم عزت نیفراخته بکف سحاب آثار دریا بار نقش کرم حاتم و یحیی را از صفحهٔ روزگار شسته و از این شیوهٔ برگزیده هرگز آوازه و شهرت نجسته از سلاطین ماضی هر یکی خزائن از درم پیاخت و سخاوت بدین نفیس مرجلالت آن پرداخت یعنی حاصل بحر و کان را مستحقان عنایت فرموده از متاع خیر و نکویی ذخیرهٔ آخرت فراهم نمود الحق هر که مثل این نیع صادق و معتقد تمسند واثق و فور انعام و کثرت بخشش آن حضرت عالیمقام را بچشم خود معاینه نموده میداند که این کلام صداقت نظام از شائبهٔ غلو و اغراق بری است و مبرا از تکلفات

سخنوری

منظوم

فروغ صبح اول چون دروغ است — چو شمع صبحگاهی بی‌فروغ است
چو صدقی هست صبح راستین را — منور میکند روی زمین را

امید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الآفاق چنان است که این خسرو دوران و فخر زمین و زمان خداوند طبقات البنان را با عزای سلطنت سرمدی از جمیع سلاطین عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالش را در آتش یاس و ناکامی مبتلای سوز و گداز دارا بحرمت النبی و آله الامجاد

لوای حیرت برافراختن در فضای سینه صاحب نظران ذوی‌ات تعجب بلند ساختن در فسحت ضمائر والا نگهان نگذارش عجائب غرائب ممالک محروسه حضرت خاقان سکندرشان دارا دربان

و برخی از نوادر بلاد و امصار دوران

زیرا که نگهبان دوربین و والا نظران دانش آیین که به دیده اعتبار بینند جمال بدایع مصنوعات و تماشای جلوه عجائب مخلوقات الهی خواهند و هر دیده احسن تقویمی که رشته گروست قدرت الهی بخامه ارادت و کلک مشیت چندان نقوش غریبه در قوم عجیبه بر لوح امکان نگاشته که دیده تفکر نظارگیان را سرمه آلود حیرت مینماید و چشم بینائی صاحب نظران را کحل الجواهر تحقیق بر نور و ضیا می افزاید اما کوتاه نظران تیره

ساکنانی که باصره دانش و حدقه ادراک ایشان از نور وضیای فکرت بی بهره ست چشم
اعتبار بتماشای جمال این شواهد انجمن آفرینش نگشوده ند ویک چند درین نگارخانه
سرخوش باده غفلت و نادانی بوده بر بستر عدم غنوده ند

منظوم

نبرده پی بحقیقت ازین جهان رفتند	چنانکه آمده بودند آنچنان رفتند
هزار شاهد معنی ست جلوه گر ز دو سو	ولیک بی بصران غافل از میان رفتند

و بیداردلان حقایق آگاه و روشن ضمیران معارف انتباه برای غنوده چشمان
شکرین خواب بطالب و ایقاظ خواب آلودگان فرش جهالت از نوادر بلاد و امصار
مجلدات ساخته اند و کتب مطوله پرداخته

منظوم

نکو دیده که بیند بنظرهای تامل — هر ذره خاک آینه مهرنمایی ست

اما آنچه در تالیفات پیشینیان از عجایب و غرایب آفاق مرقوم و مسطور ست چون اکثر بسی
از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعاده نموده اند ازین جهت بسبب کثرت شیوع و شدت
شهرت نه مستمعان را استعجاب بر شنیدن و ندرت بر ساحت ضمیر می بارد و نه شنونده گان را
گوش هوش کشوده بنظر تعجب و حیرت می آرد بلکه در رنگ سایر افسانه های افسون
طراز بنتیج گران بخواب غفلت شده دیده عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شیون
حکمت باز میدارد و الحق راست گفته اند

منظوم

مکرر گرچه سحر است باشد   طبیعت را ملال انگیز باشد

ازین جهت مصنف این نامهٔ خجسته نگار یعنی اختر خاکسار که چشم اندیشه و دیدهٔ فکرتش
پیوسته بر جمال اعجوبه‌های قدرت ایزدی باز است و سینهٔ بی‌کینهٔ دل و جبههٔ اخلاصش همواره
بر زمین عجز و نیاز با خود چنین قرار داد که چون شاهد زیبا طلعت این کتاب فرخنده القاب
بزیور محامد و مناقب خسرو عالیجناب خدایگان عالمیان نائب قسمت کون و مکان مرشد اهل
ایمان سرآرای هندوستان حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی دامت دولته بمزید النعم و طالت مدته فی نشر آثار الکرم
زیب ابدی و زینت سرمدی یافته اولی و انسب چنان می‌نماید که اول آنچه از عجائب و غرائب
هندوستان از زبان ثقات که بسمع خود شنیده و بچشم خود دیده بضبط تحریر در آرد و بعد از آن
بتسوید برخی از نوادر دیگر بلاد و امصار که در اکثر کتب مرقوم و مسطور است همت برگمارد
تا دانایان اعجوبه کارخانهٔ ابداع را بر تعجب افزاید و نظارگیان این طلسم خانهٔ اختراع را
کمال حیرت رو نماید

منظوم

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست   هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدیعه

مرزا محمد جعفر مرحوم که یکی از صلحای دار السلطنت لکهنو بودند روزی از زبان والد ماجد

حدودی که پیش راقم حروف نقل میفرمودند که در عهد حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان
صفدر جنگ نور الله مرقده در بین شهر ارم سواد متصل سرای مغلیان تکیه بود بسبب آنکه
جمعی از سیمبران گل اندام سهی قدان شمشاد خرام آن دلستان را بتقدیم خور رشک گلستان
و نسیمش رشک روضه رضوان میدانستند اکثری از نظارگیان حسن و جمال بادیه دریوزه انشراح خاطر
بدان مقام دلکش می آمدند اتفاقا روزی نوجوانی سرو قدی که نهال قامتش با کمال
پاکیزگی و صباحت از حدیقه جان رسته بود در آن مجمع وارد گردید چنانکه نظرش بر نشست
عارض این گلعذاران بیخودش ربا افتاد مانند آدم از جنت سلامت دل به محنت آباد ملامت
نهاد خار اضطرار بدامن دلش آویخت و خار خار شیفتگی خشک مغز از جگر بر پیکر جانش ریخت

منظوم

باز دل جای گل و دیوانگی پر کرده است
دیدم امروز نگه آبله تازه در جگر کرده است

آن دل از دست داده باخته را چون تعلق خاطر بهم رسید هر روز جزو چند از کتاب گلستان در
بغل گرفته بمکتبان می آمد و به بهانه خواندن سبق آیات خط و خال از مصحف رخسار خوبان
با غنج و دلال مطالعه مینمود و کودکان دبستانی اوراد الفت بیداد از الشحاد و اتابی عشق
و حرکات محبت نسبت باو ظاهر ساختند و آن مجروح تیغ محبت را از شست سهام نیز کرده
صید دلش را بستان نگاه می انداختند و گاه گاهی از سکون و حال آن شوریده احوال
سوالی مینمود جواب میداد که در حوالی شهر چار باغی و دل فراغی دارم ساقی روزگار لبریز
باده نشاط ایاغی دارم قصه مختصر چند روز بر آن تیره روزگار بدین وتیره گذشت

روزی معلم دلستان که بیرون کرد شهرستان علایق بود و در فن عاشقی بر امثال و
اقران فایق بطریق مزاح و طیبت بآن نوسبق درسگاه عشق و محبت گفت که اهل مکتب
سیل گلگشت گلستان توجه دارند و برای تماشای باغ دلستان توجه نمود اگر یاران را تا به
منزل و مقام خود ببرید و زبان بلب را انبساط یکسری جوان ازین مقوله اظهار
مسرت و شادمانی نموده گفت فردا که روز آدینه است اگر قدم رنجه فرمائید همانا کلبهٔ احزان ما
را بقدوم مسرت لزوم بوستان نمائید

منظوم

گر قدم رنجه کنی جانب کاشانهٔ ما — رشک فردوس شود از قدمت خانهٔ ما

روز دیگر معلم با طفلان سیمین بر تمام ایجاد و کودکان پری پیکر حورنژاد بعزم تماشای
منزلگاه جوان قدم در طریق مقصود نهاد چون از شهر یک فرسخ راه رفتند و
اثری از باغ و عمارت ظاهر نگشت یاران معلم لطیف از تنگ حیله آن پاکیزه گوهر را
زیر سنگباران ملامت گرفتند و گرد مسرزنش بر فرق حال او ریختند اما آن جوان
صاف ضمیر هرگز غبار آلود ملال نشده بمقتضای تجربه و شیمهٔ نیکی کمالات از مراتب خاطر
رفیقان می‌افزود تا آنکه صحرای وسیعی بنظر در آمد و جوان قدمی چند پیش رفته در برابر
چوبه چند رسانید و چوب‌ها را بجای دو بازو در زمین استوار نشانید و یکی را به بالای هر دو
گذاشته صورت دروازه نمودار گردانید و رفقا را از آن دروازه در آورده به شهرستان
حیرت رسانید یعنی همین که قدم بدرون در گذاشتند دیدند که حصار بلندی پیدا است

و بلند در آن طرفه مصنوع هویدا در بانان و چارسان بر در نشسته و باب درآمد و برآمد
بر روی جهانیان بسته جوان را دیده پیش دویدند و شرائط خدمت و بندگی تقدیم
رسانیدند چون دو سه گامی پیش رفتند نوسته بازاری در نهایت وسعت و دلکشائی نیز
مرئی گشت و سه رو جانب آن عمارات عالیه و منازل روح افزا آن قدر بنظر درآمد که
مهندسان تخته خاک از شمار آن قاصر آمدند و محاسبان دفترخانه افلاک از تعداد
آن بعجز گرائیدند یاران بهر منزلی و مقام که میرسیدند بصد جان مائل و مفتون شده چون
مردم چشم قدم از آن خانه بیرون نمیگذاشتند و جوان بافسون و افسانه و نیرنگ های جادو دا
انهار از هر منزل میگذرانید تا آنکه بباغی رسیدند که در دلربائیش بر روی هوا و ارم
برنگ گل شاداب همه تن باز و چمن های جانفزائیش بسبزی با سبزه زار فلک در غرور
ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران بساط صحبت و انبساط گسترانید آلات
سرور و ادوات سور مهیا گردانید یکطرف غلامان حور نژاد و پری پیکران کرشمه ایجاد
حاضر آمده کمر بخدمت بستند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار با ساز
طرب و جام نشاط بزانوی تواضع نشستند بجای بخور مجمرها بر باغ هوا پیچید و شمیم مشک و
عنبر مشام فلک را معطر گردانید و اکل گوناگون از حد و شمار افزون و نان خورشهای
نفیس از دایره وهم و قیاس بیرون آنچه در اندیشه آید موجود و پیدا بلکه هر چه در وهم و
گمان نیاید آماده و مهیا یاران در آن قصر بانبساط داد عیش و نشاط داده غبار غم از
ساحت دلها رفتند و خانمان خود را خیر باد گفتند جوان دانست که بیرون آمدن ایشان از آن

منازل از خود شعبده رست حیله ها ساخته و نیرنگ ها پرداخته از آنجا بر آمده و رفته و
چون پری از نظر غائب گردید یاران چون ازان شهر جنت نشان بر آمدند از دور حصار
خبری نیافتند و نه ازان قصر و گلزار اثری ناچار متحیر و متعجب طرف خانه های خود مراجعت
نمودند و سالهای دراز حیرت زده بوالعجبی های قدرت الهی بوده دریا دان مکان محسود
روضه رضوان طریق حسرت می پیمودند

بدیعه

عزیزی نقل میفرمود که مارا بدار السلطنت لکهنو با شخص جهان دیده ربع مسکون گردیده
اتفاق ملاقات افتاد دیدم که در بازوی راست او اثر زخمی مانند حلقه نمایان بود و تا به
آن جراحت شگرف چراغ حیرت در کاشانه دلم افروخته گردید و بیاوری عقل دوربین هر چند که
تفحص و تامل بکار بردم هیچ پی بدریافت نیامد ناچار ازوی استفسار احوال نمودم مرد جهان
گردیده هرگز لب بجواب نگشود و این معنی زیاده تر بر حیرت و استعجاب من افزود تا آنکه شبی
در مجلسی که چون خلوت کده باطن ارباب حال از خس و خاشاک اغیار مصفا بود مارا
با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین لب لآلی نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر بساحل
نطق افتاد چون رفع حجاب شد و هنگامه مکالمه گرمی پذیرفت من بخواهش بسیار در تفتیش
سببش ازان زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا خیلی غریب است و شنیدن آن را
بسر انکاری آرد ازین جهت زبان را به بیان آن آشنا کرده نمی شود اما ترا چون در کشف
این اسرار اصرار بسیاری بینم بجز گذارش چاره ندارم

مصرع

بشنوای جویای اخبار شگرف

که ما دو برادر بودیم و همواره اوقات مشتغل تجارت صرف می‌نمودیم نوبتی سفر دریا
اختیار نموده شده و در آن سفر عجائب بسیار بنظر اعتبار درآمد ناگاه بحسب خواهش
تقدیر کشتی ما به تندباد حوادث متلاطم امواج تباهی شد ما چند کس از اهل کشتی بمحنت
بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته بجزیره افتادیم گذربانان و مستحفظان آن جزیره
ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یگان یگان را می‌طلبید و از حکیمی که در
پهلوی وی نشسته بود می‌پرسید که این شخص بکار می‌آید یا نه حکیم انکار می‌نمود تا نوبت
به برادر من رسید و حکیم چون او را بغور دید بپادشاه گفت که این جوان سزاوار
آن کار است پادشاه مرا و برادر مرا نگاه داشته سایر اهل کشتی را رقم آزادی داد
و مرا در خلوت طلبید مهربانی بسیار فرمود و گفت اگر رضا دهی و آزرده نگردی برادر
ترا برای کاری اختیار نمایم من که از حقیقت حال مطلع نبودم رضا دادم پادشاه خوشوقت
شد و زرهای بسیار و جواهر بیشمار بدامن امید من ریخت و برادر مرا حواله حکیم نمود
و حکیم تا چهل روز باغذیه غریبه و ادویه عجیبه او را پرورش داد و درین مدت پادشاه
هر روز مرا در خدمت خود طلبیده بگونه‌گونه تفقد می‌نواخت و ساعت بساعت بمراعات
احوال من می‌پرداخت چون یک اربعین برین منوال گذشت حکیم در خدمت ملک
حاضر آمد و ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شده پادشاه مرا طلب فرموده و مشغول

انواع الطاف و اقسام مهربانی نموده گفت که برادرت را امروز میکشم باید که
قرین غم و الم نشوی و هیچ دغدغه و تشویش بخاطر جا ندهی که در چند روز باز او را زنده
خواهی دید و از گلشن وصالش گل آرزو خواهی چید من ازین مقولات به تعجب
افراشتم اما جز سلوک طریق رضا و تسلیم چاره نداشتم بالجمله پس از ساعتی حکیم برادر
مرا همراه آورد

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته — بر دلم داغ جدایی سوخته

و باشاره سلطان نطعی انداختند و تیغ و طشت حاضر ساختند و برادر مرا خوابانیده
به تیغ تیز گلویش را ببریدند و احتیاط فراوان بکار بردند تا قطرهٔ از خون وی
ضایع نگردد پس جسد او را در نطعی پیچیده با طشت پرخون از مجلس بیرون بردند
و مرا طرفه حالتی دست داد که نه طاقت و یارای خموشی بود و نه قوت و قدرت خروش
گاه با بخت نیک بد در ستیز بودم و گاه با طالع قوی ضعیف در آویز پادشاه هر لحظه
متوجه احوال من شده بانواع دلجویی و مدارات نوازش میفرمود و هر زمان بر زبان
شفقت میگذرانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید و من مستغرق دریای
حیرت میشدم و به بحر اندیشه فرو میرفتم که آیا چگونه گوهر مقصود بدست آید و مرده را
زندگانی چسان رو نماید قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت پادشاه
مرا طلب داشته فرمود که اگر میل ملاقات برادر داری با من بیا من باستماع این نوید

آخر یکدل نه هزار دل شده پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم
و پادشاه افتادم و اینها از چار دیوار شهر برآمده بجایی رسیدند که بدان مقام عمارت
بزرگی برپا بود و پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و بمن گفتند که برادر
تو درین خانه است اگر بخواهی از بیرون در او را ببین اما اندرون خانه پا مگذار و گرنه
زحمت بسیار خواهی دید و رنج بسیار خواهی کشید من از رخنهٔ در چون ملاحظه کردم خانه
دیدم مملو باقسام جواهر و انواع نفائس که در وسط آن خانه کرسی مرصعی نهاده و برادرم
نشسته بر آن دست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش نائرهٔ شوق در کانون دلم
مشتعل گردید و هوای اشتیاق در اهتزاز آمد در آن حال پر اضطراب خواستم که خود را
بدو رسانم پادشاه و حکیم زبان باندرز گشودند و از درآمدن باندرون خانه ممانعت نمودند
و چون دلم که تشنهٔ زلال وصال بود به یک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فراوان
بکار بردم آنها ناچار شده رخصت دادند و درهای هزاران محنت بر روی حال من گشادند
و من همین که در آن طلسم خانه درآمدم تمثال برادرم که بر کرسی زرنگار تکیه داشت شمشیر علم
کرده بر من حمله آورد و به یک ضربت دست مرا از شانه جدا ساخت و من بهزار کشش
خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک هلاک افتادم و می طپیدم
حکیم دست بریدهٔ مرا از توی خانه بدر آورده بر بازوی من وصل نمود و روغنی بر آن مالیده
پارچه محکم بست و در یک روز استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر ساحت
خاطرم تافت

مصرع

این زخم تیغ آن مه نامهربان ماست

و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت رخصت ارزانی فرمود و جمعی
را همراه من کرد تا در عرض یک ماه کوه های دشوار گذار پیموده نشیب و فراز بسیار طی
نموده به بعضی از دیار مغرب رسانیدند و از آنجا عبور و مرور بدین ناحیه رسیدیم

منظوم

کاریکه مرا افتاد با یار عشوه ریز   بس قصه مشکل است و بس حرف عجیب

بدیهه

ملا ابراهیم متوطن ششتر که از افاضل زمان و ادبای دوران بود و در اوائل حال بر قضای
حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان بهادر صفدر جنگ بر واقعه نویسی بسر برده در
آخر از آن و اگر یج متوکلانه میگذرانید وی در سوانح خود می نویسد که روزی بکرم در خدمت
شیخ مبرک افتاد و در آن هنگام مجلس او از علمای اعلام و اکابر کرام آراستگی تمام داشت
ناگاه شخصی بلباس محقر در برده کهنه بسر دار و شیخ مبرک در اکرام و احترام او
مراتب افراط بتقدیم رسانید و آن عزیز ساعتی نشسته مرخص شد و شیخ هنگام رخصت تا صف
نعال مشایعت نموده او را وداع فرمود و حضار مجلس این همه توجه شیخ در خور قدر و مرتبه
وی ندانسته استفسار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است و
با غیر و بادشاه اجنه او را مسخر است دو فرمان هرسن این سخن نبرگ نشنیدم زود از مجلس

برخاستم و در راه خود را بخدمت وی رسانیده نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن عزیز از
منزل خود نشان داده نشانی بیان آورد که هر روز که خواسته باشید غریب خانه را بتشریف
قدوم مشرف سازید تا بفراغ بال و جمع خاطر صحبت داشته آید من بعد دو سه روز به
امید آنکه شاید از عجایب و غرایب چیزی دیده و شنیده شود بخانهٔ ایشان رفتم و او خبر شنیده
از قصری که خلوت کدهٔ ایشان بوده فرود آمده تواضع بسیار نمود و التماس کرد که بنده کاری
دارم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا بر آمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند
و در بر روی اغیار بسته مرا دیده برخاستند و استقبال کرده به تعظیم تمام در صدر مجلس جا دادند
شخصی از آن جماعه کتاب مطول در میان آورد و اتفاقا در آن دو سه روز طالب علمی که
پیش من مطول تکرار میکرد و بر ملا سعد الدین اعتراض قوی داشت آن شخص مطول
را بر آورده از همان مبحث سخن آغاز کرد و مناظره بطول انجامید و من نیز بمناسب
مقام دخل میکردم غرض تحقیقات ارجمند و نکات دلپسند از آن جماعه استماع نمودم
قریب چهار ساعت نجومی هنگامهٔ مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدا شد و این جماعه
برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیازمندی بسرعت از همه پیشتر
شیخ را دریافتم شیخ گفت خیلی تصدیع کشیدید و تا دیری انتظار بردید گفتم بارے
از صحبت این عزیزان حظ وافر اندوختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود افروختم
شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و واهمه مستولی شده مرا
بلرزه در آورد و از خوف و دهشت قریب بود که طائر روحم قفس عنصری را تهی کند شیخ

تبسم کنان ما را در آغوش عاطفت کشید و قدری آب طلبید و دعا بر آن دم کرده بر سر و روی من پاشید و از آن وسوسه و خوف نجات بخشید

لطیفه

یکی از دوستان راقم حروف در سوانح خود می آرد که در هنگام طالب علمی با خویش پسری سری داشتم و همواره تخم آرزوی او در مزرعهٔ دل میکاشتم و دل آشوب طلب چنان با وی تعلق گرفته بود که اگر ساعتی از قرب وصال او محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در پیچیدی نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در راه این مرحله گذاشتم رنج فراق صبر و طاقت را وداع نمود و درد جدائی تاب و توان را خیرباد گفت افتان و خیزان چون بمنزل پیوستم از کار بیکار و از خود بیخود شدم روزها در بیقراری بسر کردی و شبها در ناله و زاری قضا را درویشی دوچار من شد و او چون در روی من نگریست گفت ای عزیز مگر مایل کدام شیرین شمائلی که این همه از خود غافلی من بنجوائی این

مصرع

عاقلی نبود ز درد بهان در دنیان داشتن

ماجرای خود با وی گفتم و جویبارهای اشک بر استقبال مژگان سفتم درویش از جای خاست من پرسید گفتم در فلان محله و فلان مقام فرمود امروز چون کاکل عنبرین نشاید بجنب تیم تاب شو و منتظر مقدم مقیر خواهی بود من اگرچه این سخن را از جمله خرافات پنداشتم اما بنجوائی الغریق یتشبث بکل حشیش والتسلی بالملیسة بیرج النجات من کل عزیز و دلیل

بر حسب موعد وی در خانه خود را برنگ دیگر نشسته ام باز داشتم چون غنچه از نسیمه
در گذشت رفیقان همه مست مخمور باده خواب شده چادر غفلت بر رو کشیدند و حارسان
و گذربانان بمقام خود آرمیدند اما آتش شوقم همچنان از کانون سینه آماده مشتعل شدن
بود و دل بتاب بر آن شعله سینه آسا گرم طپیدن

منظوم

چشمم آن دم شرر فشان میبود	جان تیر فراق را نشانه بود
طوفان شد سرشک جوش میزد	سیلاب چنین خروش میزد

ناگاه دری از غیب گشوده شد و روی شاهد مراد بمن نمودند یعنی آن درویش نورانی
کیشش چون هاتف غیبی از در درآمد و بچپ و راست نظر انداخته تفحص از من نمود
سنگه بهمین حال با کمالش رایی بکوچه اصید یافتم فورا قدم از سر ساخته باستقبال
وی شتافتم و به تعظیم تمام آورده بر جای خویش نشانیدم و روبروی وی زانوی ادب
ته کرده نشستم درویش را بر حال زار من رحم آمده فرمود آیا میخواهی که دولت وصال معشوق
در همین ساعت میسر آید و زمان دوری و ایام مهجوری بسر آید من ازین نوید حیرت افزا
متعجب شده التماس نمودم که الهی کرده گشای بسته کاران چگونه میتواند که شخصی از
فاصله صد کروه راه در یک دم بدین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجائب و غرائب را
بر چنین کارها قادر نمیدانی که حرف تعجب و حیرت از لوح نادانی میخوانی این سخن بر
زبان بود که آن ماه خورشید رخسار که دلم ذره صفت در هوای وصال او بپرواز بود

دو دیدم در راه خیال وی فرشته پا انداز با روی پر انوار و کاکل مشکبار از مطلع خانه
این خاکسار تیره روزگار طلوع نمود در دلش از مقدم او اظهار بشاشت نموده بپایه
تواضع قدمی چند پیشش رفت و دست آن نازنین را گرفته بدست این دست از پا گم کرده
سپرد و خود به بهانه استنجا از خانه برآمد مانند پری از نظر غائب گردید و آن مهر سپهر حسن
و جمال تمام آن شب زیب آغوش من بوده به پرتو رخسار مطلع الانوار خود کاشانه
تمنای مرا منور ساخت و بشمائم طره تابدار مشام جان و دماغ آرزو را معطر چون سپیده
سحری دمیدن آغاز کرد آن یار غمگسار بزبان شکرگذار رسانید که از بیداری های بسیار
فوج خواب بر شبستان فراغت مستولی شده التماس که یکدو دم سر به بالین راحت
گذاری و بر زانوی من تکیه زده ثمر آرزو از نخل حیات برداری من بفریب آن دلبر
افسون ساز مانند بخت خود در خواب رفتم و بعد زمان دراز چون از طلوع مواکب سلطان
کواکب بیدار گشتم نه از آن ماه مهر آثار اثری دیدم و نه از آن مونس شبهای تار خبری
شنیدم سر بگریبان تامل بردم و در بحر تفکر فرو شدم

مصرع

کان یار که منزل گه دل منقلب غم اوست

بی رخصت من کجا رفت آیا در حال جوشش شوق و طغیان آرزو ادای خارجی از من دید
برنجید و راه منزل خود گرفت یا پی تفریح طبع گلگشت از خانه بیرون شتافت از وقت
بخاطر گذشت که چون بکوچه و برزن این مقام پیچ نابلد هست مبادا راه غلط کرده در ترد

افتاده بودم از بستر برخاستم و قدم در وادی تلاشش نهادم اما چندانکه جستجو بکار بردم
اثری از وی در تمام شهر ندیدم قلق و اضطراب بر من غلبه آورده بسیرو بپا راه وطن گرفتم
چون بعد چند روز بمقصد پیوستم اول بسر منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
گفتند که آن گل این زمان بر بستر آسایش غنوده است و هنوز مانند غنچه چشم از خواب
باز نکشوده زمانی توقف نمودم و بپای شوق راه انتظار پیمودم ناگاه آن ماه اوج دلبری
چون مهر درخشان از مطلع خانه بشوکت و شان طلوع نمود همین که نظرش بر من خاکسار
افتاده دوید و بکمال محبت هر دو دست خود را حمائل گردن من ساخت و گفت ای
ننگ مردم و بدنام عاشقی حرف بیوفائی از معشوقان شنیده ام نه از عاشقان و شیوه دل
آزاری از دلربایان دیده ام نه از دلدادگان تو با این همه دعوی محبت بی‌هیچ از من
کناره گرفتی آخر بگو چندین مدت کجا بودی و با کدام نازنین جام وصلت پیمودی بجانا
دلبر خوشنماتر دیدی یا از من برگزیدی که نگفته بگفته آن غزال رعنا چون آهوی وحشی از من
رسیدی گفتم جان من اگرچه باضطراری بی اطلاع شما بسفر رفتم اما حمد لله که در آنجا نیز
بیمن توجه صاحب کما ینبغی بدیدار فائز الانوار شما مشرف شدم و آن شب که در صحبت با
بهجت شما بعیش و نشاط گذشت کیفیت آن تا زنده ام فراموش نتوانم کرد و شکر
الطاف و عنایات شما یکی از هزار ادا نمی توانم نمود لیسپر باستماع این سخن متحیر شده
گفت ای دردمند چه میگوئی و از این افترا چه فائده میجوئی من از حین رفتن تو تا امروز
هرگز قدم از خانه بیرون نگذاشته ام و هیچ طرفی لوای عزیمت نیفراشته فراز این

مقوله کمال تعجب دست داد و حالم در طرفه گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران که این چه بازی بود	سهر حیرت چه کارسازی بود
دل بدریا سیے بجود سیے افتاد	رشتهٔ عقل و دانش از کف داد

بدیعه

سید محمد جعفر شوستری مرحوم که از ساکنان لکهنو بودند روزی با راقم حروف از زبان والد مغفور خود نقل میفرمودند که شبی در طهران بمحل خانه بعلی من و جمعی از منصب داران صحبت داشتیم که ناگاه بزرگے از اولاد امجاد شیخ بهاء الدین عاملی که در علم طلسم طاق بود و مقرب بارگاه سلطان سلاطین آفاق برسم معهود خود نزدیک بجوانگاه مقدس آمده کمر واکرده بنماز ایستاد چون از شب قریب بدو پاس گذشت برلب حوضی که من و یاران بدانمقام نشسته بودیم تشریف آورده تجدید طهارت نمود و خواست که بجای خود رفته بعبادت مشغول شود ما مردم به نیاز مندی تمام التماس نمودیم که ساعتی مجلس ما را بنور حضور منور سازید و از انعام عام خود ارادت کیشان را محروم مگذارید شیخ از کمال نیز ریکے زمانیے برکنار حوض نشست و با ما سخن در پیوست ناگاه یکی از ما تبقریبی حرف خوبی خربزه در میان آورد شیخ متبسم شده فرمود که درین موسم گذشتیے از خربزه بعالم پیدا نیست عجب که یاران میل تناول آن دارند و تخم تمنای آن در مزرعه خاطر می کارند حاضران اظهار نیاز مندی نموده زبان بدعا و ثنا

گفته‌اند شیخ به فراشی اشاره نمود تا یازده عدد میز فرشش را در پارچه محکم بسته
در حوض بینداخت و بمجرد انداختن صدای مهیبی برخاست و شورش غریبی در آن حوض
پیدا شد شیخ دست به آب رسانید یازده خربزه کلان و خوش‌رنگ برآورده بر کنار
حوض گذاشت و از صدای شورش آب بادشاه از خواب بیدار شد استفسار ماجرا
نمود خواجه‌سرایان برای دریافت خبر بیرون دویدند و برین مقدمه حیرت‌افزا آگهی
یافته حقیقت حال بعرض رسانیدند بادشاه به شیخ گفته فرستاد که ازین ثمرات خزانهٔ
غیب نصیبه بمن هم باید داد شیخ التماس نمود که حضرت خود تشریف آورده آنچه خواهند
ازین میوه‌ها بردارند بادشاه از خوابگاه بیرون خرامید به نیازمندی تمام شیخ
را دریافت و شیخ شش دانه خربزه به آن حضرت و چهار دیگر بشاهزادگان و پردگیان
حریم دولت و سه عدد به حاضران مجلس و یکی بفراشان قسمت فرمود

فائده

طلسم صنعتی ست مرکب از قوت سماوی و اجسام عنصری و آن اظهار امور باشد
برخلاف عادت و در معنی طلسم اختلاف ست برخی گویند طلسم معنی اثر ست و بعضی
گویند این لفظ یونانی ست و معنی آن عقدهٔ لاینحل ست و درین فن کتاب بزرگی است
از سکاکی حقائق و دقائق آن از آن کتاب دریافت باید نمود

ترجمه

راقم حروف در یکی از کتب تواریخ اهل فرنگ نوشته دید که نوبتی بنزد یک والئ پرتگال

غریب سانحه روداد و طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و عریض در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بمجرد افتادن آن آتش فراش غضب پردهٔ ظلام در پیش طاق سپهر بنیاد افکند و رابیض روز زرده خورشید را از میدان آسمان بیرون تاخت

منظوم

شب تیره بر چرخ لشکر کشید ۔ فلک چادر قیر بر سر کشید

و بیک دم در هر گوشه آن ناحیه برف باریدن گرفت و گرمی مزاج روزگار از دم سردی هوا النفس وزیدن

منظوم

آب را باد ساخت سوهان سان	دشت را برف کرد قاقم پوش
شد فسرده ز شدت سرما	خون که در بحر سینه تیز و جهان نوش

و تا سه روز حال برین منوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شده چاره کار خود ندیدند آخر باز بهی سه روز چهارم آن شب ظلمانی چون زلف بتان هندوستانی بصد پیچ تابی بسر آمد

منظوم

بر آمد آفتاب گیتی افروز ۔ بیک سو شد نقاب از چهره روز

اما ازین بلیات ناگهانی بهتر و کیانیا سوده بود که ناگاه شخصی غریب خلقت و عجیب حیات که زرهی و دست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسپ بود ظاهر شد

منظوم

هنوز آخر نگشته یک غم دل	غم دیگر بدل باگشت حاصل
ازین دوران چه سان کاری گشاید	که هر ساعت غمی بر غم فزاید

طول قامتش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود آهنین بر سر و حلقه زره آهنی
در بر و دو ترکش پر از تیر مقابل سینه اش و در کمر و هر تا و یکی که از شست وی بر آمدی
چون خدنگ خارا شگاف غمزه خوبان از سینه چندین کسان گذر کرده بفاصله یک فرسخ راه
افتادی و همه روز بدین منوال در هلاک و قتل مردم پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید شدی
مردمان آنجا هر چند او را به تیر باران گرفتند یک تیر هم چون آه بی اثر عاشقان در دلش کارگر
نیامده و در مدت پانزده روز دوازده هزار و هفتاد و دو کس را کشته اکثری از قریه های پرتگال را ویران
ساخت و فرنگیان از مقابله او عاجز آمده پیش جادوگری که در فن تسخیر و نیرنج مهارت کامل داشت رجوع
آورده چاره جو گشتند و او خندقی در گذرگاهش تیار نموده بزور بازوی تدبیر خود آن موذی را در آن
حفره بند ساخت و اهل فرنگ او را مقید یافته بزد و ضرب بسیار اساس حیاتش از پا در انداختند و مردم
آن دیار چیزها در حق او می گفتند بعضی را گمان بود که این عفریت منظر از نوع راکس است که در جزیره لنکا و
طلنکا سکونت دارند و بسببی در این جا افتاده باشد گروهی بر آن بودند که این دیو نهاد از قوم جن بوده که باین شکل
متشکل شده خود را بقتل رسانید و راقم حروف گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از جزایر مشرق
گروهی از آدمیان با این هیات و ترکیب که هر قوم گرد بی سکونت دارند و صفات سبعی بر آن غالب است این
بهائم سیرت و سباع سیرت نیز از آنها بوده باشد که بنوعی در اینجا رسیده مقتول گردید

مصرع

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد   والله اعلم باحوال مخلوقات

بدیعه

در عهد حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان صفدر جنگ بر واقعه سنجیه سید پریشان حالی کثیر العیالی از مقام تابت
در یکی از مواضع صوبه اوده آمده اند و اگرچه در راه سعی و تردد بر خود رسد و گردانید پیوسته طریق توکل بقدم
همت سپردی و در گوشه قناعت با اهل و عیال بسر بردی از قضا دو سه روزی گذشت که از قسم ماکولات
چیزی در خانه سید میسر نشد او با شتغال نفاقه گذرانید و روز چهارم سید بکور در حالیکه درونش بر آتش جوع
کباب بود و خانه طاقت از سیلاب گرسنگی خراب مضطر شده بتلاوت مصحف مشغول گردید دختر شیر خوار با دل
بریان و دیده گریان از دست فاقه بتاب آمده پیش پدر آمد ناگاه دید که از زیر طیلسان پدر که بر دوش داشت
دود بر می آید و بوی طعام بمشام امید میرسد این معنی به پدر ظاهر کرد سید متعجب شده ملاحظه نمود دید که چهار
قاب پلاو گرم از مطبخ قدرت موجود هست سید بدرگاه کارساز بی نیاز سجدات شکر و سپاس بتقدیم
رسانید و طعام غیبی را بعیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر اشتها تناول فرمود و بعد ازان هر صباح
مقدار پنج سیر برنج سفید و پنج سیر گندم در گوشه خانه خود مهیا می یافت چون این خبر بذریعه اخبار نویس بسمع
مبارک حضرت فردوس مکانی رسید یکی از خواص حضور پرنور حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برای العین
مشاهده نموده بیاید نامبرده حسب الحکم جهان مطاع بمقصد شتافته حقیقت را بواقعی دریافته باز آمد
و آنچه دیده بود بحضور پرنور معروض داشت حضرت خدا آگاه نظر باعتقادی که با مرد کلان و گوشه نشینان داشتند بانعام
مبلغی عطای روزیانه او را خوشنود ساختند و عجیب تر آنکه از آن روز که روزیانه برای وی مقرر شد وظیفه غیبی

انقطاع پذیرفت

بدیعه

سید محمد نجفی سلمه الله تعالی که مرد زائر ذوق رسیده و سیاح جهان دیده است در هنگامی که با راقم حروف نقل سفر سود که
در تبقی بسفر هی ملا سفر کابل پیش آمد و در آن بلده با درویشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بیرون شهر
زاویه داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجائب و نوادر از وی به ظهور آمد از آن جمله منزل وی که از منزل دیگر
از بعضی اسعد عزیزیه و در میان آمد درویش برخاست و دست مرا گرفته به درون حجره خود برد و چون در دور حجره
در آن جا نشستم دیدم که حجره یکایک وسیع شد و آن مضیق فسحت فراوان بهم رسانید چون نیک تامل کردم خود را
در باغی دلگشا یافتم و فضای نزهت پیرای یافتم و در وسط آن قصری دیدم رفیع البنیان و عماری بخجسته
بنیان و اکابر و اعاظم شهر در آن انجمن غرائب نشیمن حاضر و هریک بر روی امردان پری رخسار ساده رو
مهر نگار با طرز هره جبینان خورشید عذار از شمیم مشک بیز جعد عنبرین خود با مشام آرزو و دماغ تمنای
مجلسیان را عطر بخا ساخته و ناهید نوایان شیرین گفتار بترانه های دلفریب رایات غمزه و کرشمه بتاراج کالای
جان و غارت متاع ایمان برافراخته و تمام روز این محفل طرب افروز و هنگامه پر ساز و سوز برپا ماند و هنگام
شام آن درویش اعجاز کیش دست مرا گرفته به بهانه تجدید وضو از آن بزم دلفریب بدر برد و چون قدم
از فرش آن محفل بیرون گذاشتم خود را در همان زاویه تیره و تنگ یافتم و چندانکه با طراف و جوانب
نظر کردم نه از انجمن اثری بود و نه از اهل انجمن خبری

بدیعه

چنین یکی که با راقم حروف در زمان سابق اکثر صحبت آن شرف انتساب لوای عزیمت سفر برافراشته از

صحبت بابرکت آن علی نصاب فیض یاب بودانسته روزی نقل میفرمود که وقتی در دهلی بهوس خلوت گزینی و انزوا
عزلت نشینی در سودای دل جاگرفت یکی از دوستانم که در دهلی کهنه نزدیک مقبره ملک یار پران باغ و نشستگاه
دلنشین مصفائی داشت درخدمت التماس نمودم که بنده را کاری پیش آمده اگر اجازت شود چندی در آن
دلستان سرای تنها بسر برده آید آن عزیز مصر اهلیت ازین سخن اظهار مسرت و انبساط نموده باغ را باختیار
من گذاشت و من در و دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود به آب شست و شو داده برعایت شرایط
شروع در بعضی عمل نمودم هنوز یک اربعین نگذشته بود که کتاب اسرار را از پنهان خانه غیب بجلوه گاه
ظهور نمود از آنجمله نقلی است که روزی من بطریق معهود بر مصلای خود نشسته و در خلوت دم را بر بیگانه و یگانه بسته
مشغول تسبیح و اوراد بودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه بجنباند من از آن محل توقف [illegible] مهر سکوت بر دهان
نهادم و لب بجواب نگشادم آن عزیز بار دیگر آواز داد چون جواب نشنید گفت میدانم که تا باب اجازت بر روی ما
نخواهی کرد از این جهت من خود فتح باب مینمایم این بگفت و از رخنه در که عقل دور اندیش در آمد باور از آنجا
محال می شمرد دست بدرون کرده زنجیر وا نمود و خرامان خرامان آمد در گوشه مصلای من نشست و او خود
عزیزی بود که گاه گاهی در ایام عرس سلطان المشایخ او را میدیدم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط
میچیدیم بالجمله در آن حال تسبیح هزار دانه در دست من بود و از درازی تسبیح بشگفت آمد و آنرا از دست
من گرفته بر مصلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر تسبیح زد و آن یک ناگاه ثعبان
متمثل گردید بجنبش در آمد برق از کاسه چشمانش جستن آغاز کرد و شعله شعله گردید زبانش و لب را جستن
مرا بدیدن آن شکل مهیب غریب حالی روداد و طرفه اضطرابی پیش آمد و از بیم جوش نزدیک بود آن شتر
که عقل و هوشم زایل گردد و روح از بدن مفارقت کند درویش تغیر [illegible] در حیات [illegible] تماشا نموده

بهمان چوب پاره اشارت کرد تا از وی در حرکت آمد از رخنه دیوار آن خانه بدر رفت و خود لیس [illegible]
برخاسته از میان شگاف دیوار باخودمندی و حیاست و در رنگ برق و باد گذشت و بعد لمحه از آن راه که رفته
بود سبحه در دست گرفته باز آمد و بر مصلای من گذشت و روزی چند با من همخانه بوده و تلقین بعضی رموز
و اسرار نموده روانه مشهد مقدس گردید

بدیعه

در کتب تواریخ معتبره مرقوم است که بسمت مشرق در ولایت آچین منصب پادشاهی زنان را مسلم است
و مردان را اختیاری نمی باشد و تا که آن زن بر سریر سلطنت ننشسته نامی که مادر و پدر داشته اند موسوم باشد
هر گاه بر تخت خلافت می نشیند بتاج العالم موسوم می شود و عادت ملکه آن دیار چنان می باشد که هر روز بر عماری
فیل سوار شده بیرون قلعه می آید و لشکر را بار کورنش میدهد و بجز بدیده و شوهر گرفته کسی را در خیال نمی آرد و منصب
امرای پادشاهی زیاده بر ده روپیه نباشد و مواجب سپاه یکروپیه و از رعایا در وجه زراعت و کشتکار نیم روپیه
خراج سالانه میگیرد و باران در آن ملک تمام سال بارد و غله از هر جنسی فراوان بهم رسد و از اینجا فقیر مسکین
به پیشکشا [illegible] مشغول از این جهت هر یک در آنجا صاحب لکوک است و چنین کسی که محتاج یکروپیه گری باشد
در آن ملک پیدا نیست و درخت انبه در آن دیار مدام بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ غنچه دارد و شاخ
دیگر انبه خام و شاخی کامل کرده و شاخی شروع بهار نموده و سکنه آن دیار بسبب اعتدال هوا کمتر بیمار می شوند
و احیانا اگر کسی رفته آزاری شود در حوالی شهر نهریست همین که در آن غوطه زدند فی الفور تندرست بر آیند
و کافور نعیم از جزیره آچین جایی دیگر نمی شود و از آنجا در ملک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برده

فائده

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه
او بسبب نقص عقل و دانش نوبتی مرتکب آن چنان حرکات شود که ناموس و عزت برباد
رود و ملک و دولت از پایهٔ نظم و نسق بر افتد و عقلا را از پنج طائفهٔ زنان احتراز واجب و لازم است
حنانه منانه انانه کیت القفا خضراء الدمن حنانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته
باشد و بمال این شوهر پرورش آنها نماید منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت نهد
انانه زنی است که پیشتر ازین شوهری داشته باشد که برغم او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته
از حال این شوهر شکایت کند کیت القفا زنی که به چادر عفت مستور باشد اما پیش هر قوم در نشسته
شوهر بند کرد فضایح او داغی بر قفای شوهر نهد خضراء الدمن زنی باشد جمیل اما بد اصل و بدگوهر
و تشبیه او بسبزه مزبله کرده اند ۰

بدیعه

جزیره ایست طرف شمال ملک اچین بفاصله چهل روزه راه و سکنای آنجا که جمله آدمیانند
آدم را میخورند و شرح آن برین منوال که چون شخصی و یا شخصی بیمار شود مردمان آن موضع
او را پیش جماعه که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مریض اندک
درنگ واقع شود آن گروه پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی بیمار خواهند شد بردی نخواهیم
فرستاد و آن طایفه ازین ملاحظه بجز و انکه کسی را درد و یا عارض شود همان لحظه او را میفرستند
و آن جماعه مردم بیمار را پاره پاره نموده میان خود ها تقسیم کنند و سر بیمار بخسیس آن موضع
متعلق دارد و او شوربای آنرا پخته تناول نماید و استخوانهای کله را در آشیان کنیده میبه علیه فضا پرند

و این آدم صورتان و بی‌سیرت باهم قماربازی بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت
اعضا را گرو می‌بندند چون یکی بر دیگری غالب آید گرو خود را از جسم حریف بریده میگیرد و حاکم
شهر و دیگر اهالی آن ملک در سال روزی معین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از
واجبات میدانند و در آن روز بندگان حاکم شخصی را غافل میگیرند و بعجله گرفتن دست بر دهانش
میگذارند تا نفس بر نیارد و اگر فریاد کند با حربه زنند و او را رها کرده دیگری را بهمان طریق گیرند
و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده تجویز بخورند و در آن ولایت رسم های غریب است و
کارهای عجیب از آن جمله یکی این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام باهم
نرد تعشق بازند و خود را باختیار هدف تیر بلا سازند و کسی بر آن ها قید و بند ندارد و اول شبی
که عاشق و معشوق باهم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها به کوتوال شهر خبر کنند و او حاضر شده آن
روز و تاریخ را ثبت مینماید و تا شش ماه هیچ کس مزاحم احوال آن دل و دین باختگان نمیگردد
روزیکه ماه ششم تمام شود صباح آن عشق هر دو را گرفته پیش حاکم ببرد و او از محکمه عدالت
حکم تقتیل اینها صادر گردانند و وقتی که هر دو را در قتل گاه ببرند عاشق و معشوق روبرو ایستاده شوند
و اشعار عاشقانه بخوانند آنگاه مردم از اطراف و جوانب سنگباران نمایند و آن هر دو جان سنگ
بیداد الفت و جان بازندگان معرکه محبت در آن حال پر اختلال از غایت دلیری و مردانگی هرگز
چین بر جبین نیارند و سیل خون خود بر رخساره ها روان شود و آن را گلگونه چهره عاشقی پندارند

رباعی

عاشق که غم از دل خراشش نرود   تا جان بود از دل تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را | تا کشته نگردد اضطرابش نرود

لراقمه

کسی کو بسته فتراک عشق است | انیس مقبل و چالاک عشق است
سپر جز عشق اگر باشد ز فولاد | نیارد تاب زخم تیغ بیداد
بجز عشق را باشد گران سنگ | که گر بردارد ش گردون شود لنگ
اگرچه عاشقان انواع باشند | بخوبی و زشت عالم جان خراشند
یکی از عشق کرده حلقه در گوش | یکی با صدق گردیده هم آغوش
یکی را کرده جا اندوه در دل | یکی در اوج شادی کرده منزل
یکی مدهوش با ترک قصب پوش | یکی با فرقت دلبر هم آغوش
ولی نیک است فن عشقبازی | بود عشق حقیقی یا مجازی
تو گر سید رو عشقی مرد غازی | سر رشته این سخن از نتیجه جاسی
متاب از عشق رو گرچه مجاز است | که آن بهر حقیقت کارساز است
به عشق ار پای سروت استوار است | ترا عاشق چو قمری صد هزار است
اگر فرهاد وشی با کوه دمساز | شوی کوهت دهد با نغمه آواز
اگر مجنون صفت صحرا گزینی | چو لیلی صد هزاران سینه بینی
بود هر کار جز عشقت زیان بخش | نکن کاری جز این تحفه روان بخش
ندارد رونقی بازار سیلی عشق | ندارد لذتی گفتار بی عشق

چو اختر گر شوی از عشق روشن — فضای سینه بینی وحشت ایمن

بدیعه

دیگر نقل شگرفی از آن دیار مسموع است که عقل دوربین در رد و قبول آن راه تردد می‌پوید
گویند در ایام پیشین سیدی از نجف اشرف در آن سرزمین رسیده بسیاری را در دائره
متابعت و حلقه ارادت خود کشید که تا حدی حاکم نیز طوق اطاعت در گردن جان خود افکنده
از متابعان او گردید چون حاکم مسلک عقبی پیش گرفت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت
روزی در دیوان عام نشسته بود که صدایی از کوه برخاست سید متعجب شده از کیفیت آن
استفسار نمود حاضران حضور معروض داشتند که این کوه بجماعه پریان تعلق دارد و هرگاه جهاز
تجار متوجه این دیار می‌شود چنین صدا از کوه بر می‌خیزد و در حوالی این کوه چشمه‌ایست مصفا
که گروه پریان در آنجا فراهم آمده پیرهنهای خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز می‌نمایند
فرود آورده برهنه بآن چشمه در می‌آیند و از غسل فراغ یافته پیرهن پوشیده بمنازل و
مقام خود می‌روند سید برین مقوله عجیب اطلاع یافته صباح آن روز پیش از طلوع آفتاب
تنها بسر چشمه رفته در زیر درختی پنهان گردید و مشاهده نمود که جماعه از پریان بغسل و شناوری
مشغول‌اند برخاست و قصد جامه ایشان نمود پریان بسرعت تمام پیرهن های خود را گرفته پرواز
نمودند اما یک پیرهن بدست سید افتاد و صاحب آن پیرهن که در آب بود سید دست وی را
گرفته فی‌الفور از آب برآورده در خانه خود برد و پیراهنش را در صندوق مقفل گردانید و او را
در سلک ازدواج خود کشید و مدتی با وی رسم هم‌خانگی داشت و چند فرزند ازو بوجود آمد

قضارا سید روزی بشکار رفته بود و پری با پیرزنی که صندوق پیراهن حواله او بود عجز و
الحاح بسیار نمود و مبلغی خطیر باو داده التماس کرد که باری آن پیراهن را جدا نماید پیرزن
در خیال آورد که این پری فرزندان بهم رسانیده با سید الفت تمام گرفته اگر اکنون پیراهن باو
نموده شود باکی نیست باین تصویر صندوق را گشود و پری بسبکدستی تمام از آن پیراهن برگرفته
در بر کرد و بر بام قصر پرواز نموده رو بفرزندان آورد و گفت جانان ما در مدتی در قید پدر شما
ماندم و هنگام فرصتی می جستم تا امروز قادر توانا راه نجات کشیده و در مقصود بر روی من
باز گردانید اکنون مرا فراق شما ضروری شد زیرا که پری را با آدمیزاد کمتر الفتی میباشد
لازم که در جدائی من صبر کنید و بخدمت پدر بزرگوار خود سلام رسانید و این شعر بزبان حال از زبان من بخوانید

لراقمه

بساز با غم هجران چو خسته دل ریشم   که نقد وصل بماهی هیچ کس ندهند

این بگفت و پرواز آمده از نظر غائب گردید و پیرزن از ترس این واقعه بگریخت و طفلان
صدای آه و ناله تا به چرخ اثیر رسانیدند و بتقارن این حال سید هم از شکار در خانه رسید
و باستماع این سانحه چندان حزن و ملال بوی رو نمود که به بستر ناتوانی افتاده از جهان فانی بعالم دیگر رخت کشید

حکایه

در تفسیر بحر المواج مذکور است که حکمای دانا دل در شهری که تختگاه نمرود بود صنعت طلسم
ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند و بر لب
آن حوض صورت بطی از سنگ تراشیده که چون بیگانه قصد آمدن بدرون شهر کردی

آن طبل بانگ برآوردی و نگهبانان از حال وی تفحص کردندی دوم طبلی که هر کس را چیزی
گم شدی دست بر آن طبل زدی و از آن آواز برآمدی که دزد را نشان دادی سیوم آیینه
بر مناره‌ای نصب کرده بودند که هر کس را دوستی و عزیزی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی
در روزی که معین بود بر سر مناره رفته در آن آیینه نگرستی بر کجای آن سفر کرده مطلع شدی چهارم
حوضی بود که نمرود در سالی یکروز بر کنارش طرح جشن انداختی و از مشروبات مثل خمر و گلاب
و سکر و شیر و آب در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از ندیمان و همنشینان هر کس بطلب هر چیز
که قدح در آن حوض می‌برد همان چیز در آن قدح می‌آمد پنجم غدیری بود که بر اطراف آن صورت
بلادی که در قلمرو نمرود بود نقش کرده بودند اهالی هر بلده که نافرمانی میکردند آب آن غدیر
بجانب آن بلده روانه کردندی در ساعت آن شهر غرق شدی ششم درختی در بارگاه
وی نشانیده بودند که هر قدر مردم در صحن آن بارگاه جمع میشدند همه را در سایه داشتی هفتم صورتی
از سنگ بتقریب آن شهر ساخته بودند که مانع درآمدن حشرات الارض و جمیع جانوران درنده و گزنده
بود سبحان الله با وجود این همه تسلط و اقتدار چون کافر کیشی اختیار نمود حق سبحانه جل شانه
پشه را بر وی مسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

بدیعه

حقیقت دخمه نوشیروان و طلسماتی که در آنجا ساخته‌اند داستانیست دراز دارد اگر
بتفصیل نوشته آید رساله جداگانه ترتیب باید اما در طلسم که عجایبات نادرست درین مقام رقم مینماید
اول آنکه در صحن دخمه مذکور که سنگیست کوه عظیمی از نواحی مداین واقع است چهار سوار سنگی باشند

بر هیئت ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید بقوت تمام بر وی حمله نماید دوم آنکه حیوانی
شمشیر بر در وازه دخمه آویزان است و شب و روز در حرکت آمده شد و از و بقدرتی که کسی در برابر
آید دو پاره شود و مامون رشید بهدایت پیرمردی که قدرت دخمه بالی واشت و دفع آن طلسمات
سید السنت در آن دخمه رفت دید که آن بادشاه بطول بیشتال بر دوم زرنج بر تخت مرصع نشسته
و جمیع اعضایش سالم مگر لباس که بنا بر کهنگی از جا بها ریخته بود و مامون لباس تازه در وی
پوشانید و باقسام عطریات معطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی است از
طلا چون آنرا ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر آخر الزمان بزیارت ما آید و ما را
لباس تازه پوشاند و معطر سازد و اما چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه
باید قیام نمیتوانیم نمود اما در پهلوی این دخمه بفلان مقام سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده
ایم آن گنجها را در تصرف آرد و ما را معذور دارد و مامون آن گنجها گرفت و گویند که دولت بنی عباس از آن گنجها بود

بدیعه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید فرمود تا
از تمام خود دیگها مهیا نمایند پس دیوان گرد عالم بر آمدند و در چند ماه از غله و حبوبات و غیره
توده ها کرد آورده بودند بعد از آن روزی سلیمان بر لب دریایی که این ذخیره بر ساحل آن گرد
آمده بود رفته بعد ادای دوگانه مناجات کرد که الهی مخلوقات را در ضیافت خانه من حاضر
ساز فی الحال دریا بجنبش در آمد و جانوری عظیم الجثه از آنجا سر بر آورد و دهن باز کرده
دیوان از هر قسم غذا در حلقش میریختند و او فرو میبرد و باز دهان میگشاد تا آنکه از آن

اخبار ها هيچ نماند پس بزبان فصيح گفت که اي سليمان امروز قوت مرا حق تعالي بتو حواله
نموده بود و من بتو نيم سيرم نيمه قوت مرا از و دريغ داشت سليمان عليه السلام بر عجز خويش
اعتراف نموده شرائط استغفار بجا آورد و آن حيوان بآب فرو رفت

بديعه

راقم حروف در سفر دکن با پيري کهن سالي که عالم گرد جهان پيما بود و سياح بحر و بر آشنا
اتفاقي ملاقات افتاد و او يکي از عجايب و غرايب سفر چنين بيان نمود که در عنفوان شباب
از بي چيزي با آستين کهنه بسر مي بردم و شوق طواف عتبات عاليات مرا بي صبر و آرام ساخت
ناچار بي زاد و راحله عزيمت آن طرف نمودم و ابواب محنت بر روي روزگار خود گشودم چون
در بندر سورت رسيدم بتوجه يکي از اکابر آن ديار مرکب جهاز بهم رسيد از قضا تيغي دريا بشورش
آمد و از کشتي نشينان شور و فغان برخاست و فرياد و خروش از نهاد مرد و زن بلند گرديد
و قريب بآن رسيد که کشتي حيات بالغرقاب فنا فرو رود و زورق زندگاني بگرداب عدم در شود
ناگاه باراده جناب مرسل الرياح باد تندي در حرکت آمد و جهاز را بر جزيره از جزاير فرنگ
انداخت و در آن جزيره مرغان پر نقش و نگار که هيچ طائري بآن حسن و زيبائي و دلبري
و رعنائي همتا هيچ نيامده بنظر در آمدند و عجيب تر آنکه هر جانوري را يک بالي و بجاي بال ديگر
قلابه بود که نر و ماده هنگام پرواز بر يکديگر قلاب انداخته طيران مي نمودند و هر گاه براي
طعمه جاي فرود مي آمدند قلاب ها از هم جدا کرده يکي بدانه چيدن مشغول شدي و ديگري بپاسباني
ايستادي و چون از چيزي مي ترسيدند و يا از جانوري ستمگر مي رميدند و بيکديگر رسيده قلاب ها را

محکم گردانیده در پرواز میشدند

بدیعه

آورده اند که قاآن را در اثنای سفر عارضه دست داد و آن مرض اشتداد بهم رسانید و اولیای دولت
بغایت مضطر و سراسیمه شدند و امرا و حکمای ترک باعتقاد خود بر کاسه آبی افسون میخواندند که با
اینکه هرکه آن را بیاشامد آن مرض بدو انتقال نماید مقارن این حال تولی برادر کوچک
قاآن که او را از جان دوستتر داشتی بر بالین وی آمد چون برادر خود را در آن حال دید گفت

منظوم

تو خفته لبان خشک و من چون ابرو   با قد خمیده بر سر بالینت

پس رو بآسمان کرده تضرع وابتهال مرض خود و شفای او درخواست و آن کاسه
آب را از روی اخلاص درکشید گویند در همان روز قاآن شفا یافت و تولی بمرد

بدیعه

در تاریخ داودی مسطور است که توبتی راجه از راجگان جودهپور انارهای نفیس برای
سلطان سکندر برسم هدیه فرستاد و سلطان چون آنرا تناول فرمود بحیرت رفت و گفت انار
ولایت با آن لطافت و سیرابیها که دارد هرگز باین نمیرسد و در هندوستان اگرچه زمین قابل در بسیار
جاهاست اما نمیدانم که در همین جودهپور همچنین انار را باین خوبیکه نظیرش در هیچ سرزمین
نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بعرض رسانید که از پیران سالخورده چنان شنیده ام
که در زمان قدیم صاحب طلسمی در جودهپور آمد صنعت عجیب و غریب ظاهر ساخت تا آنکه در خدمت راجه

نموده التماس نمود که اگر بفرمایی در یک روز باغی در کمال نزهت و لطافت ترتیب کنم و مردم از شنیدن آن
در تعجب شدند راجه خوشدل شده زمینی که قابل باغ بود بوی حواله نمود آن مرد اول در آن زمین قلعه را بنا
کرد پس بعد از قنات محاصره نموده مردم را از آن حیطه بدر آورده خود درون رفته باغ را ترتیب نمود
انگاه قنات را از گرد آن مقام برداشتند دیدند که باغی چون جمال مهوشان در نهایت طراوت و پاکیزگی
آراسته و درختانش مانند قامت موزون قدان همه بالیده و پیراسته راجه بخاطر آورد که چون
این باغ طلسم است هر وقت که او خواهد ویران کند ازین جهت یکی از محرمان اشارت نمود تا او در پس
آن مشعبد باز آمده شمشیری بر گردن وی چنان زد که بیک ضربت سرش از تن جدا گردید و آن باغ
تا امروز باقی است و این آثار از آن باغ است بالجمله پسر آن مشعبد باز که درین فن مانند پدر خود بود
چون خبر قتل پدر شنید کمر بانتقام بسته جانب جودهپور روان شد وقتی که بمطلب پیوست براجه
خبر کردند که مشعبد باز دیگر رسیده و میگوید که اگر راجه بفرماید خربزه در غیر موسم بکارم و بخورانم
راجه گفت بهتر باشد و پسر همچو پدرش پیش زمین را هموار گردانیده قنات گرفت و خربزه لطیف
مهیا ساخت و تمام اهل مجلس را نشانیده پیش هر یک خربزه و کارد نهاد و همراهان خود را اشاره
نمود تا هر طرف آواره شدند بعد از آن رو بمردمان آورده گفت که همه یکبار کارد بر خربزه برانید که
چنانکه پس و پیش نیفتد همین که کارد بر خربزه رسید سر راجه با سرهای جمله مردم بریده شد

بدیعه

هندوستان جای نوریست غریب و طاریست عجیب و نقل ها از زبان هر زبان مذکور و حکایت ها در کتب مسطور و
جهان نوردان غرائب دان میگویند که اینجا دو نوع می باشند یکی را جهای فلکی نامند و دیگری را جهای

کوهی فلکی روز و شب در پرواز است و آسوده گی نمیداند و در عین طیران نر و ماده باهم
جفت می شوند و ماده بر پشت نر بیضه می نهد و نر هرگاه خود را سبک و پشت خواهد کتف خود به
کتف ماده منضم ساخته باندک حرکت بیضه به پشت ماده گذارد و بهمین نهج هر دو هنگام
احتیاج بیضه بر پشت یکدیگر نهند و بعد چند روز چون بچه برآید بر پشت مادر و پدر پر برآورده
ره پرواز درآید و این هما در زندگی هرگز بر زمین وا نه نشیند و از بعضی سیاحان عالم گرد
شنیده شد که همای فلکی پا ندارد و مشهور است که این طائر همایون فال بر سر هر صاحب
اقبال که افتد بمرتبهٔ سلطنت و فرمان روائی فائز گردد و همای کوهی در کوه های بلند آشیان
سازد و برای طعمه اکثر اوقات در سیر باشد هنگام پرواز همواره نظر بر زمین دارد و هر جا که
استخوانی بیند بمنقار گرفته بلند شود و از بالا بر روی سنگ اندازد تا بشکند و ریزه ریزه
شود آنگاه فرود آمده برچیند

منظوم

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و طائری نیازارد

معتمد خان مؤلف اقبال نامه می نویسد که در حینیکه جهانگیر بادشاه عزیمت کشمیر داشت
در اثنای راه خبر یافت که در این نواحی جانوری میباشد که آن را هما خوانند و طعمه اش استخوان است
پیوسته در ته آسمان پرواز کنان بنظر می آید درین گفتگو بودند که جمال خان قراول آنرا
به تفنگ صید نموده بحضور شاه آورد و چون زخم به بالش رسیده بود زنده بنظر درآمد و شاه
فرمود که چینه دانش را شگافته ملاحظه نمایند تا خورش او معلوم شود چون آن را شگافتند

از حوصلهٔ اش استخوان ریزه ها بوزن چهار صد و پانزده توله برآید و در مجمع الغرائب و
دیگر کتب تواریخ مرقوم است که این همای کوهی در جثه و ترکیب بعقاب مشابه است و مادهٔ آن سه
بیضه در آشیانه نهد از یک بیضه بچه بصورت مادر و پدر می آید و از بیضه دیگر بچه مار ظاهر
می شود و از بیضه سیوم بچه بشکل سگ پیدا می گردد و کسانیکه از آشیان او خبر دارند هر روز
چند بار می نگرند و در ساعتی که بچه ها بر می آیند بچه را که بصورت سگ است برداشته بمنازل خود
می برند و پرورش نمایند و یک دست او را شکسته و باز محافظت شود چه نیک بسیار زند گویند
شکستن دست او از آنست که او بغایت تند و سریع السیر می شود و در پی شکاری که او را سر دهند
در طرفة العین بآن رسیده باندک تردد و در تر از و برود و بواسطه تیز روی در گرفتن
شکار محنت بسیار کشد بنابران یک دستش می شکنند تا از تیز دویدن باز ماند چنانچه سانیکه شکار
گیرد و کسانیکه این سگ را دیده اند نشان میدهند که رنگش کبود است و بدنش مانند فیل و
کاو میش [illegible] داده و از زیر بغل تا سر پنجه اش اندک پشم زرد می باشد .

بدیعه

دیده وران جهان گرد و بگذارش این نقل شگرف مستمعان را بدین نوع در تعجب آورده اند که
در نواحی بکا نکره کوهستانی است که در آن کرم ها پیدا می شود و بغایت خورد و هر سپاهی که از بی رسیدگی بخت
راه گم کرده بدان جا میرسد و در پای خود پا افزار ندارد آن کرم در انگشت پای او چسپیده گزیدن
آغاز کند و هر چند آنرا بدست یا بزور بقوت تمام دور کنند هرگز جدا نشود و ساعت بساعت بزرگتر
گردد حتی که انگشت آدم را فرو برد و در طرفة العین بمقدار موش کلان گشته پای انسان تا بزانو بخورد

و بازی فی الفور برابر یکی جثه مهیب بر ساقین بر دو پا تا نصف تنه آدم را فرو گیرد و هر چند آن را
با اسلحه و حربه بزنند هیچ بر و کارگر نکنند و بانگ فرحی قامتش در بر یک گز از سینه تجاوز نماید و آدم را
تمام قد خورده رو لقمه اش نماید و از نظرها غائب شود

بدیعه

آورده اند که عوج بن عوق بسیار طویل القامت بود قدش بدرازی بیست و سه هزار و سه صد
و سی گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طوفان نوح آب دریا تا نصف ساق او بود و تا زمان
موسی علی نبینا و علیه السلام حیاتش وفا نمود و چون آن جناب بسبب کفر و طغیانش قصد هلاک او
کرد او پاره کوهی را که در طول دو فرسنگ راه باشد برید و بر سر گرفته در معرکه حاضر گردید تا بر
لشکر موسی بزند موسی عصا را بر کعب وی زد و بحکم الهی در حال بیفتاد و جان داد گویند استخوان
زانوی وی را بر دریا پلی ساخته بودند که صد هزار مردم با ستور و بهایم تا سالها از بالای آن
میگذشتند

بدیعه

یاجوج و ماجوج که از نسل یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند گروه ایشان الی القدر بکثرت است
که از آدمیان تمام ربع مسکون آنها را شبیه بزرگ گفته شود و دیگران را یک جزو و هر یکی از ایشان دو
به چهار صد قوم منقسم اند و عمر ایشان الی القدر دراز که یک نفر از ایشان تا هزار نفر از نسل خود نبیند تمام
ایشان سه صنف اند صنف اول جماعتی باشند که هر یک از ایشان را صد و بیست ذراع طول قامت
بود و عرض بدن نصف طول باشد و صنف دوم طائفه اند که طول قامت ایشان صد و بیست ذراع
و عرض بدن هم مثل آن و صنف سیوم گروهی اند که طول و عرض قامت ایشان چهل ذراع باشد

و اینها را کلیم کوش خوانند و فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند کرد و خورش ایشان برگ درختان
و ماهی دریا و خروج ایشان علامت بزرگی ست از آثار قیامت

بدیعه

در جزیره سراندیب قومی از آدمیان‌اند که سر آنها بشکل انسان تا بدن مانند زاغ و بزبان فصیح تکلم نمایند

بدیعه

در جزیره از جزائر چین گروهی اند از آدمیان که سراپای آنها بشکل آدم باشند الا دو بال پر دارند و بالطف
و پیران القوم بقدر قامت بکودک با مردم می مانند

بدیعه

در یکی از جزائر مشرق نوعی از آدمیانند که بصورت از سر تا پا مانند آدمی و دم دراز مانند طاوس دارند و
با آدمیان انس گیرند و بالحان و آوری لشبه‌اند و مانند طاوس دم را استیان کرده رقص نمایند

بدیعه

در یکی از بلاد غور قریه ایست که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری کرک شوند این سخن را
پیش ابو العباس والی خراسان بیان نمودند گفت من درین حدود روزی بشکار رفته بودم گرگ ماده یافتم که
در دست او پاره طلایی بود غالباً از آن ترکان باشد

بدیعه

آورده اند که قومی در نواحی عرب می باشند که در دویدن از اسب تازی سبق برده اند چنانچه نقل می کنند
که در سال چهار صد و چهل و هشت هجری مردی از بادیه عرب برآمد که دراز قد و لاغر اندام و سبک حرکت بود و

روزی برای غسل در آب فرو رآمد و اسپ او بر لب دریا استاده بود ناگاه دزدی بیامد و بر اسپ او نشست و
سوار شد و راه فرار گرفت و آن مرد از درون دریا میدید و هیچ تشویشی نکرده بفراغ خاطر به
شست و شو پرداخت بعد از آن از آب برآمده جامه پوشید و دوید و در چند دقیقه خود را بآن
دزد رسانید و اسپ خود را از وی باز گرفت

بدیعه

در حد مغرب جانوری است بزرگ جثه که چون آفتاب برآید بزاید و بچه را در آفتاب نهد و خود
بمیرد و آن بچه در یک روز بزرگ شود و بدون جفت آبستن گردد و روز دیگر که آفتاب برآید بچه بزاید
و بمیرد و پس عمر وی یک شب و یک روز باشد.

بدیعه

عنقا بفتح عین که آنرا در فارسی سیمرغ گویند جانوری است قوی هیکل و وجه تسمیه اش بسیمرغ از آنست
که حق سبحانه تعالی او را از زور و طاقت سی جانور قوی جثه عطا فرموده و او فیل را بآسانی برباید
و رویش مانند روی آدمی است و بعد از سی سال بیضه نهد و در بیست و پنج سال بیرون آرد و او بادشاه
طیور است زیرا که هر گاه صید کند بقدر کفاف خود خورد و باقی بدیگر حیوانات بگذارد و بر پس خورده خود
نگردد و این صفت بادشاهی است و عمرش نه هزار و هفتصد سال باشد و از خلیل بن احمد بصری منقول است
که آنرا عنقا بدین سبب گویند که بر گردن آن خط سفیدی مثل طوق باشد و در عرف آنرا عنقاء مغرب
گویند اما مغرب بضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله است زیرا که هر چه را او گرفتی آن چیز ناپدید شدی و گم
کردی و این عنقا در عهد بنی اسرائیل در نواحی بیت المقدس پیدا شده بود و چون بجانوران دیگر از تو

ایذا به سید پیغمبر آن زمان دعا کرد تا حق تعالی ویرا در جزیره از جزایر بحر محیط طرف جنوب خط استوا فرستاد
واز آنوقت غایب شد و کسی او را ندید لیکن میگویند که وجود عنقا اصلی ندارد و این سخن غلط است

بدیعه

در عهد شاه عباس ماضی در نواحی شهر قم دختری را بحباله نکاح در آوردند و شب زفاف بیت زنار خارشی بهم رسانید
واز محل مخصوص او علامت مردی ظاهر شد و مرد کامل و تمام عیار گشت و زن خواست

بدیعه

در تاریخ اکبری مرقوم است که در سال نهصد و نود و هشت هجری در دهلی شخصی را زخم چند بر پشت و گردن
رسید در آن نزدیکی زن وی پسری زاید و همچنان زخمها بر بدن آن پسر نمایان بود مردم ازین ماجرا به اکبر
بادشاه خبر کردند او گفت که بیاوری قوت متخیله اکثر چنین چیزها صورت می بندد و غالبا مادرش وقت بستن
نطفه در رحم خیال زخمهای شوهر را داشت و قوت مصوره هم چنان نقش بر بست بعد ازان احوال خود
بیان فرمود که مادرم روزی پیش از زادن من در ساق پای خود خال چند بسوزن نقش میکرد دیدم از آن
پرسیدم گفت آرزو آنست که یادگاری در پای پسر من باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من
موجود بود و ساق پای خود را کشاده بمردمان معاینه گردانید راقم این صحیفه بلاغت اثر محمد صادق اختر از بدایع
احوال خود که مناسب این مقام است مرقوم می نماید که جد مادریم صارم الدوله خواجه سید زین الدین محمد خان
بهادر باسل جنگ تغمده الله بغفرانه واسکنه فی فرادیس جنانه که قاضی القضات بنگاله بودند بر ران پای راست
خود سطری از یک الف نستعلیق بسوزن نقش نموده بودند چون والده ام از عالم بطون بجلوه گاه هستی آمد همچنان
داغ بر پای راست آن مرحومه منقوش بود و بعد ازان چون من و برادر بزرگوارم مولوی غلام الهی دام ظله از کتم عدم

منبصه جو و خراسیدیم با هر دو برادر آن نقش را در پای خود منقوش یافتیم و قرة العین مولوی محمد معتقد که در گلشن گیتی از نخل زندگانی خود بهره دار بود وقتی که هستیش چهره بر افروخت همان نقش در پای او هم یافته شد

بدیعه

چند سال قبل ازین در نواحی اکبرآباد طفلی بخانه شخصی پیدا شده بود که بر چهره اش نه شکل گوش بود و نه سوراخ آن و عجب آنکه گفته کسان را به تفاوت می شنید و پنج سال زنده مانده ازین جهان فانی بدار جاودانی انتقال نمود

بدیعه

در آثار الباقیه مرقوم است که بادشاهی از برای نوح بن منصور سامانی کرکسی بطریق ارمغان فرستاد که در سخن درود یاد و چون و هنگام رفتار پروازکنان میرفت

بدیعه

در سال پانصد و بیست و هشت هجری در ولایت زنی پسری بیاورد مثل یک نیمه آدمی چنانکه از فرق تا قدم کسی دو پاره نموده است

بدیعه

در زمان مامون رشید در بصره زنی بود که هر دو دست نداشت و کارهای که مردم به دست کنند او بجای آن به پای خود می نمود

بدیعه

صاحب عجائب المخلوقات می نویسد که در ولایت یمن زنی دختری زائید نیمه زیرین تا سینه بر شبه یک زن واز سینه تا فرق شکل دو زن و همه کار می کرد و بحد بلوغ رسید و شوهر رفت و صاحب اولاد شد

فائده

مدت صورت بستن فرزند در رحم سی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت سی و پنج روز است و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که بهر مقدار که صورت فرزند کمال پذیرد چون دو چند آن بگذرد

و از رحم جنبیدن گیرد و چون سه مقدار بر آن جنبیدن رود متولد شود و چنانچه اگر فرزند در سی روز
صورت گرفته است بعد شصت روز بجنبد و بعد صد و هشتاد روز که شش ماه باشد زاید بنابر این اقل مدت حمل را
شش ماه گفته اند

بدایع

بر خردمندان عجایب اخبار و نکته سرایان غرائب آثار مخفی و محتجب نماند که درین سال فرخ فال که از
جلوس میمنت مانوس حضرت شهنشاه جم جاه سلیمان سپاه بهرام صولت کیخسرو حشمت دارا دولت سکندر
حکمت زینت افزای اورنگ خلافت بنای خازن گنجور حقایق ناشناسی نقش نگین خاتم جهان آرائی طراز
کسوت فیروزی فرمان روای المؤید فی المعارک والمغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین
شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطنته سال سیوم و از هجرت مقدسه
نبوی علیه و آله افضل الصلوات والسلام هزار و دو صد و سی و هفت در گذشت آنچه از عجوبه دوران
و نوادر زمان حیرت افزای ارباب بصیرت گردید طفل نوزادی است که در قریه از قریه های ممالک محروسه
شاهنشاهی بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از مشیمه عدم بجلوه گاه این عالم خرامید نیم تنه زیرینش
تا شکم بر شیوه یک مردم و از سینه تا سر عضو عضوش مانند اعضای دو آدم و هر دو کله اش رو برو
مقابل هم چون این خبر غرائب اثر گوش زد الهام نیوش حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی رسید
حکم عالم مطیع جهان مطاع بر فور به احضار آن نسیمه شرف نفاذ یافت و در اندک مدت پدر و مادرش
با پسر حاضر آمده جبین ارادت بر آستان خلافت سودند سلطان جم سریر و شهریار سکندر نظیر آن
عجیب را بچشم قدرت بین معاینه نموده پدر و مادرش را بانعام گران و احسان بی پایان که در

تکمیل قیاس آشنایی سنجیده و در حوصلهٔ حرص وآز شان نمی گنجید سرفراز فرموده شد
و بکار پردازان سرکار فیض مدار از حکم اقدس اعلی شرف نفاذ یافت که از مصوران دار الخلافت
عالی بشکل این حیرت افزای زمان و نادرهٔ دوران را بقلم تصویر موسوم نمایند و آن اعجوبهٔ روزگار را
بکمال احتیاط در مهد آسایش پرورش دهند و دقیقه از دقائق احوال گیری مهمل و نامرعی نگذارند
اما چون نقد حیاتش در خزینهٔ هستی چندان نبود که صرف نشو و نمای خود می نمود بعد چند ماه نامش
از دفتر ارباب خزائن زندگانی سترده گشت

اکنون بر عقلای خبیر و عرفای بصیر که عالم آثار کواکب فلک مسیر و عارف اسرار نهان خانه
تقدیر اند واضح و لایح باد که هر فردی از افراد این عالم عدیم العدیل ست و هر شخصی از اشخاص بنی انواع آدم
مفقود النظیر

منظوم

کو دیده که بیند بنظر تامل • هر ذرهٔ خاک آئینه مهر نماست

اما افسوس که نه حیات مستعار این افراد و اشخاص بر دوام و استقرار است و نه آسایش و آسودگی
روزگار بی اعتبار را ثبات و قرار غنچهٔ گل که بر شاخسار گلشن بهار بشگفتگی آماده قدم بر افراشتن است روزی
آخر پهلو بر بستر پژمردگی گذاشتن و گوهر آفتاب که هر سحر چون ید بیضا از آستین موسی ظهور نموده هر شام
دامن را بخون شفق آلوده ست

منظوم

هر بهاری را خزانی در پی است	هر طلوعی را غروبی در قفا
هر حیاتی را مماتی در عقب	هر بقایی را بود آخر فنا
هست هر راحت قرین صد الم	خنده ها هرگز نباشد بی بکا

ارجمند و مقدمات دل‌آویز و کلمات دانش آمیز بر جزو ایما ایراد پذیرفت

منظوم

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

اکنون جرأت شکرگذاری در جوشش که کامیاب آرزو شدم چه رسالتی پردازی در خروشش که هم آغوش مقصود گردم

راقمه

شهنشاه شهریارا سرورا — خداوند کارا جهان پرورا

تویی پادشه ما کمین بنده ایم — سرافراز تو ما سرافگنده ایم

تو خورشید و ما جمله ایم اختران — تو شاه زمین ما همه چاکران

در این بس همین در جهان نام و کام — که این نامه کردم بنامت تمام

بمهر تو شد گرم هنگامه ام — چو نام تو مشهور شد نامه ام

شد این نامه نامی برایام تو — بود تا جهان در جهان نام تو

بزرگان حیات از سخن یافتند — بملک بقا زو وطن یافتند

بعالم ز شهنامه تا هست نام — بود نام محمود عالی مقام

به گیتی اثر تا که از انوریست — فروغ دل آوازه سنجریست

ظهیر آن سخن سنج معنی نژاد — که آمد بفن سخن اوستاد

رقم زد چو مدح قزل ارسلان — بود تاکنون ذکر او در میان

چو این نامه اختر بنام تو گفت — گل خیز نامت بعالم شگفت

بنام تو این نامه آمد تمام / ز من نامه باقی بود و ز تو نام
کنون بر دعایت کنم اختصار / که وصفت بیرون یا فهم از شمار

دعائیه

خلافت بنا دولت شاد باد / تن و جانت از راحت آباد باد
به تخت از بخت ارجمندی بود / به تاج از سرت سربلندی بود
دل ابر دل از کس غباری مباد / بجز شهریاریت کاری مباد
شب و روز در بزم جان پرورت / بود مهر ساقی و مه ساغرت
ز عدل تو آفاق معمور باد / ز ایام رسم ستم دور باد
نماند ز اندوه و غم در جهان / نشانی مگر در دل دشمنان
سیه رو شود دشمن بدشعار / ز شب تیره گردد بر او روزگار
بود تا مدار ایوان گردان سپهر / فروزنده این اختر ماه و مهر
جهان چاکرت باشد و بخت یار / بهر اختری سال عمرت هزار
فلک با نیاز و پرستندگی / کنند بندگان ترا بندگی
بنیک اندیشی محمد و دولت مدام / بحق محمد علیه السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب وقت طبعه نهار الاحد غرة شهر شعبان المکرم
سنه ثمان وثلاثین بعد المائتین والالف من الهجرة النبویة بدار السلطنة لکهنو المحروسة والحمد
لله رب العالمین